دیوان کلیم

دیوانِ کلیم ، فارسی کلاسیکی بخط النستعلیق ،
بلا صحافت ، اندازہ ۱۲ سطور فی صفحہ ،

کتابِ قلمی ،

535

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

بدل کردم بمستی عاقبت زهد ریائی را	رسانیدم به آب از زمین بی بنیاد تقوی را
زسینه این خیال بی‌معرفت را میکنم بیرون	چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را
تعلق نیست با جان گر نیفشاندم بپای او	من بیدل نمی فهمم تکلفهای رسمی را
گذشتن از جهان باید ز پای همت هر کس	نباشد هیچ معجز بهتر از تجرید عیسی را
بود از آتش معشوق حال درهم عاشق	سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
نیس از درد جدائی محنت ایام ننماید	ز آتش تا مسیح پرواییت دور از آب باری را

دو مصرع در سکر وحی کلیم از طور می‌آید
که در پرواز شهرت بال باشد چرخ معنی را

فصل گل و تو چون ساخت جهان را	حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را

بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید / ای خوش نگران تنگ مبندید قبا را

بر سبزهٔ نوخیز خطت منگر در لعل / زانسان که بحیرت نگرد پیر جوانرا

مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده / ابروی تو زد بر سر خورشید کمانرا

از بسکه درین بادیه ام راهبری نیست / خضر ره خود میشمرم ریگ روانرا

شد دامن الوند کنارم ز گل اشک / گردیم دوا داغ فراق همه را

خاموشی پروانه کند کار خود آخر / ای شمع ببندیش مکش دراز زبانرا

چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند / با شیشه گران کار بود باده کشانرا

پیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست / از مه نشناسند چو کسی داد کتانرا

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا / کجاست برق که بردارد آشیان مرا

حدیث زلف تو از دل بلب چو می آید / لسان خامه سیه میکند زبان مرا

زبسکه مانده زپروازم اندرین گلشن / ز نقش پا نشناسند آشیان مرا

ز تنگی نشستنی بپهلو هیچم هرگز / مگر خدنگ تو بیرون زد استخوان مرا

چو شمع در ره باد صبا سپرده چم / نسیم وصل تو امید ربود جان مرا

ندید کوچه زخمی که ره بدر نبرد / بود بر دلم گذر افتد دوستان مرا

۱۲

چو نخل شعله بباغ جهان بیک حالم | نه کس بهار مرا دید و نی خزان مرا
زبسکه نقش سیه جرد کان بدل گردد | تن سیاه چو رگ ساخت استخوان مرا

کلیم وام کن از خامه هم زبانی چند
که یک زبان نکند شرح داستان مرا

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را | گریه گرفت در رخ پنجهٔ آفتاب را
تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمیکنم | بیشتر است حرص می زدهٔ کتاب را
بسکه ز روزگار من دهر گرفته تیرگی | تیره شکست در بغل میکشد آفتاب را
سوخته گشت از و بسکه ز برق تیر او | سایه گر افکند بر و خشک کند سحاب را
دل چو فریب او خورد به خرد میکند | بدرقه چاره کی کند رهزنی شراب را
بسکه ز ننگ بخت من گشته بطبعها گران | منع برادری کند مژه ز عالم خواب را
دم نشماره چون فتد در دم واپسین دلا | قدر بدانی از زمان نالهٔ سیماب را
سلسله تا نبسته موی بموی با بیان | دست بدست میدهد زلف تو پیچ و تاب را

گریه کجا و دل کلیم اینهمه از چه میکنی
اشک جگر بر اینقدر شور مکن کباب را

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما | چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

زند

کرمی درین چمن ز بهار و خزان ندید
گر رفت آتشی بخس آشیان ما

آرام را ز قافلهٔ اشک برده اند
یکجا نشد مقام کند کاروان ما

مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد
رنگ شکسته نیز بروی خزان ما

از بار عشق اگرچه دوتا هم نگدیم
از راستی دو خانه ندارد کمان ما

از شوق ناوکت همه تن آب میشویم
پیکان چسان بماند در استخوان ما

چون جنبش نسیم تغافل وزد کلیم
مانند موج میرود از کف عنان ما

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را
بر نتابد از خرابی خانه ام تعمیر را

گر چنین تا داد از خون شهیدان میشود
آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را

نی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهی
ز آستانت بردم آنجا خاک دامنگیر را

ما ز قید او نمیخواهیم پا بیرون نهیم
ورنه در پا رشته دانیم خانهٔ زنجیر را

هر نفس بی اختیار از سینه می آید ب
نالهٔ گرمی که آتش میزند تاثیر را

چشم مستت شوخی و بیباکی از حد میبرد
گرچه می بیند بفرق خویشتن شمشیر را

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم
فکر خود کن بس مریز دنبال اکشیده را

گرم خون کردم بمژگان تنگ اشک پاک را — بسته‌ام از آتش خود گلخنه خاشاک را

جز زمینا هست از بدگردی گردون پاک — در نعل داریم سنگ شیشه افلاک را

آسمان گو دون پرست و ما همه فطرت بلند — چون توان خس پوش کردن خانه ادراک را

تار و اج شانه را آئینه در زلف تو دید — میکند در زیر تک پنهان سینه چاک را

در ره ترکش سواری دست و پائی میزنم — گر حرم آورده صید لایق فتراک را

خورده را اکل خرج کرد و تو بیراهنت — بس که میسوزد سپند از روی تو تریاک را

در گلستانی که زلف سنبلش آشفته نیست — پیچ و تاب خاطرم پیچیده دست تاک را

انتخابی کرده ام از گرم و سرد روزگار — اشک گرم خویش و آب چشم ادراک را

اشک وداع من بهنجام کلیم آورده بیرون نیست
آتش بید و در آب سیلاب خاشاک را

لب فرو بستیم زبان دار از زبان دانی چرا — چشم تو شنیدم نمی زیبد بجز بانی چرا

شانه در زلف تو بادی میدهد از حال من — بی تو زینسان در میان دارد پریشانی چرا

نکته سنجی حیف کس نفهمیدن که حیف — میکند فهمید کی تعلیم نادانی چرا

یکدو گامی از سر کویت سفر خواهم گزید — باز پس گرداند اشک پشیمانی چرا

بندگی را در خدمت زلفش نابسته ام — میشود داغ غلامی خط پیشانی چرا

شعله

گر

گرچه خوارم غیرتم این بس که در تیغ نیاز
میدهی خود را بمن تا آنکه نستانی چرا

گر چنین از بار غم خواهم بخود در قعر فرو
شمع سان آخر کند در من گریبانی چرا

از خرابی کس نمیگردد بگرد خانه‌ام
پاسبانی نیست مشفق‌تر ز ویرانی چرا

زر شناس ابر رحمت گشته‌ام از فیض او
عاقبت آمد بکار آلوده دامانی چرا

گرم کردم جای خود در گوشهٔ گلخن کلیم
کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

در آتش افکنم تخم مهربانی را
برم تبر متیش آب زندگانی را

بدوستی که کرم دسترس گمان باشد
بجز دکینه دهم دشمنان جانی را

حنای عیش جهان چون شفق نمی‌پاید
دلا ز دست مده تنگ ارغوانی را

تعلقم بحیات است وقت پیری بیش
که مفت یافته‌ام موسم جوانی را

غنی ز کار فروبسته نیست بیتر سهم
که از بدیهه اشکم بر روانی را

بیان رسیده که آئینه رو بگرداند
چه خوش رسانده آئین سرگرانی را

باختیار جهان دل نشستن کس نشود
چنانکه منزل بی آب کاروانی را

بسرو خاکی از آشنا شود قمری
ببال اره گشتند سرو بوستانی را

کلیم بخت مرا روز خوش نصیب نکرد
مباد یاد کنم عهد شادمانی را

بگذاشتیم بهم بد و نیک زمانه را
آزاده ام نه دام شناسم نه دانه را

سرهای سرو همسری گل بود در چمن
آتش زدیم خار و خس آشیانه را

کنج قفس بیا بمنی او بهشت نیست
بی دام دیده ایم در گوشه دانه را

از حلقه های زلف تو داغم که میدهند
انگشتری سلیمان نگشتست نشانه را

تیر مراد من بهدف بر نمی خورد
در خانه کمان ننهم گر نشانه را

خواهم اگر ز گوشه عزلت برون روم
گم میکنم ز نابلدی راه خانه را

در کوی یار سر بنه و خود برو کلیم
با خود مبر امانت آن آستانه را

تا یافتم رسائی دست کشیده را
آورده ام بچنگ مراد رمیده را

عریان تنی خوشست و با ذمه دگر است
جیب دریده و دامن در خون کشیده را

کاری اگر ز صورت بی معنی آمدی
بیبود دلبری خم زلف بریده را

خاری اگر بپای طلب ناخلیده ماند
از سر بگیر راه بپایان رسیده را

منکر شدن ز صحبت پنهان چه فایده
نتوان نهفت چون لب لعل گزیده را

آنجا که شمع رو بنوا فروخت باغبان
دامن زند چراغ گل نو دمیده را

جایی که کار دانه کند قطره شراب
آرد بدام طبع ز عالم رمیده را

ذیب

در

در گردن هزار تمنا فکنده
ای شیخ شسته دست ز دنیا کشیده را

اشک سبک عنان برفیقان پیاده
در ره بجا گذاشته رنگ پریده را

این بخت بی تصرف ما رام خود نکرد
یک ره کلیم دلبر عاشق ندیده را

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
گرد آیینه سینه تاب زخاکستر ما

یک سر موی گذاری بسر ما که کند
مگر از گریه کهی بگذرد آب از سر ما

این چه انکار که چون تیغ به بند افتادیم
بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما

نه تذرویم و نه طاوس چه دریا دیده ام
که برد دیده دام ازلی بال و پر ما

روی گرمی چو نه بینیم بکس انسویم
نخل مومیم و بجز شعله که چیند بر ما

[illegible] ندیدیم وطن در مستی
خاک تحت زده بود گل ساغر ما

اشک اختر همه از دیده گردون بچکد
مصلحت نیست که دودی بکند مجمر ما

پیش این جوهریانی که درین بازارند
قیمت رشته فزون تر بود از گوهر ما

نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم
که بجاه افتد اگر سیر کند اختر ما

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را
آموخته نطق از نکهت طرز سخن را

[illegible] انکار

حشی

پیداست که احوال شهیدانش چه باشد
جاییکه ببرند شمشیر کفن را

معلوم شد از گریهٔ ابرم که درین باغ
خرباد که مفت است هوادار چمن را

آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم
خمیازه کند باز لب زخم کهن را

هر شمع که سرکشتر از آن نیست درین بزم
روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را

بیخانه نشینیم نه از باده پرستیست
کز دل نتوان برد برون حب وطن را

در نیل کشند ارنه بود دسترس خون
مشتاق تو بیرنگ نپوشند کفن را

بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید
آیینه همین است عروسان سخن را

زاهد نبرد نام کلیم از دهنش بس
اول اگر از باده نشوید دهن را

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را
میتواند زد بعالم پشت پای بسته را

گشته یک آزرده از همت والانیم
خاک هم آبست دست از آبگون شسته را

ناتوانی ناتوانا نزاکتم کم مبین
یاری بگرفته جمعیت دهد گلدسته را

رحمت حق را هر آن عارف که نشناسد درست
داند اجری نیست چندان توبهٔ نشکسته را

هیچگه راه جدائی در میانشان وانشد
دوست دارد الفتم آن ابروی پیوسته را

ای دل اندر بزم او پرهیزداری از حد سری
یاد گیر از شمع آنجا گریهٔ آهسته را

خنده بد مستی است در ایام ما هشیار باش
محتسب بو میکند اینجا دهان بسته را

میدهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر
تا بکف می آورم یک معنی برجسته را

کس بجز شاعر تلاش ما نمیفهمد کلیم
شعر فهمان جمله صیادند صید بسته را

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازم غم او را
گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بو را

سپهر دون بدین فیض انجمن نسبت بر عالم
که سیلاب بهاری تر نمیسازد دل جو را

سخن در هر زبان نیر رحمت تعلیم میگوید
اگر طوطی به بیند گیره آن چشم سخنگو را

بکنج گلخنم نه بستر باشد نه بالینی
چو خاکستر بر اخگر می نهم پیوسته ابرو را

ز رسوایی بعالم ایمن شد فانش اسودم
که دیگر در حق من هیچ حرفی نیست بدگو را

نروید سبزه از هر جا نمکزار است چیرانم
که خط چون سبز و خرم میکند لعل لب او را

بزاری کام دل حاصل توان کردن کلیم اما
تقید مجو بلبل گر شنوی یار زنگ رو را

دلا بر چشم تر نه آستین را
چه پیشینوئی بحثت روی زمین را

ز محراب دو ابروی تو پیداست
که با خود دگر دو روی کفر و دین را

ز بوی پوست تخت فقر تا بند
ملایک رشته حبل المتین را

بدر
پهلو را

حبل

بغیر از عجب از تحسین ندیدم — بدل کردم بنفرین آفرین را
شکست ایام گوهرهای بی عیب — که سازد سرمه چشم عیب بین را
ز نه خرمن که دارد کشت افلاک — نبینی بهره ای جز یک خوشه چین را
بگلکاری چه استادست حشمت — کند از جنبش خرطان نگین را
بارباب معانی داده آزرو — درین دنیا وصال حور عین را
دوات از کلک فکرم سر نپیچد — عجب ربطیست با چشم آستین را

کلیم آن می که کوه غم ز دل برد
نبرد از روی او چین جبین را

بی تو از گلشن چه حاصل خاطر افسرده را — خنده گل درد سری آورد آزرده را
ساغری خواهم دم آخر مگر همراه او — سوی تن باز آورم جان بلب آورده را
زیمن بیسوز خفتست از هوس هم گرم نشست — سینه تا بوسست کوی زاهد دلمرده را
کاغذ غم نامه را گر دم خنای از سر سنگ — تا بیاد او دهم چشم بخون پرورده را
صورت ظاهر اگر در حسن باشد آفتاب — آورد تاریکی دل بی بمعنی برده را
عیب تحریر بانی ما را حق چو پوشید از کفن — بر نمیدارد ز کار ما نجشتر پرده را
دل مکن از دوست خواهی گر بیا دوست بار — کس بگلچین باز کی بندد گل تر چیده را

چون ز خاک رهی گل دمیدن سر کنند / سر شود دیگ دشنه گل خاک بر سر کرده را

چشم مست او کجا پروای دل دارد کلیم
هیچ نسبت نیست با خورده پیکان خورده را

غرقه دیگر بود در دامن صحرا مرا / میکند از دهر کجا خار نیست سر در پا مرا

کرمی خانه‌ای کز بی باز زند زخم نهنگ / از کسی چیزی بدل نبود حباب آسا مرا

طره ات زین بیشتر بست با من و انشود / تیره روزم دوست میدارد دل شبها مرا

کاه با دم میر باید گاه آبم میبرد / هر کجا شوریده دیدیم بر دار ز جا مرا

مرگ را گر دشمنم نه راز بوی رحمت است / میکند آخر کفن آلوده دنیا مرا

همتی ای خشکی طالع که زنجیر تنگ / دست و پایم بسته و سر داده در دریا مرا

شب بهم از کسب کمال آسوده در بستر نیم / میدهد درس خموشی صورت دیبا مرا

هیچ دردی نیست کو را چاره همراه نیست / بر سر آتش نشاند دست خار پا مرا

هم صفیری نیست خاموشم درین گلشن کلیم
بلبل طبع ظفر خان میکند گویا مرا

هیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا / شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا

دست هر کس را لبان بنجه تو سیدم چه سود / هیچکس نگشود آخر عقده کار مرا

بنده در قید لباسم زانکه گاهی میفروشش / می‌ستانند در گرو این کهنه دستار مرا

همچو نقش پا ندارد بام و در ویرانه‌ام / روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا

خوردنی زخمست و آشامیدنی خون جگر / چون کنم این سازگار افتاده بیمار مرا

گرسنه روزم ولی چون بی‌مزه خواهانم نیست / رونقی از من بود چشم خریدار مرا

نزد رندان قول و فعل من پسند باشد کلیم / سهل باشد زاهد ار بد گفته اطوار مرا

نمی‌بیند سرم چون شمع تنها روی بالین را / بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

کدورت بیشتر از آنکه جوهر بیشتر باشد / نمی‌باشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را

بیار دشمنش آنجا خلل در عیش پنهانی / پرستش میتوان کردن بت بتخانه چین را

نباشد صبح طره او را چرا بیهوده بینالم / که با این پرده لیلی نیست چشم مصلحت بین را

اگر همرنگ رویت لاله هم در بیستون روید / بیفتد چو گرد از دامن خود دل نقش شیرین را

بستر نمی‌بینند از رندمستان رغبت و ترسم / که نستانند بهای غمزه چشمت بجان شیرین را

دو چشمم هر دو در بند است لعل و لب در زلف / ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

اگر بر پاس بر بستر ندارم چشم اندازم / که شبها اشک حسرت ساز نم زد خشت بالین را

کلیم اول بکن افشان صفحه را از خون بی‌تحلیت / که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

تا چشم پای بند دو راز تو دیدهٔ ما
نزدیک کرده ره را پشت خمیدهٔ ما

از سیل گریهٔ ما آفت زبس دیده است
باید بروی گلها رنگ پریدهٔ ما

ز آسایشی که دارد رغبت بخواب راحت
در دامن قناعت پای کشیدهٔ ما

پیوند آشنائی از نیک و بد بریدیم
نه گل نه خار گیرد دامان چیدهٔ ما

از درد اشک و مژگان آب روان و سبزه
از دل اگر به تنگی بنشین بدیدهٔ ما

تا بر زمین رسیده باران تبر اره گردد
در مزرع امید ما آفت رسیدهٔ ما

دارد بسیر گیتی همچون سخن رفیقی
دیگر از سفر نیست نام دو دیدهٔ ما

وحشی طبیعتی را آخر بسر نبردیم
با عزلت آشنا شد طبع رمیدهٔ ما

زلفی بپا فتاده تا تیر آن همین است
کافتد کلیم در پا جیب دریدهٔ ما

سر به بستان چو دهد جلوه یکتائی را
اول از سرو کشد جامهٔ رعنائی را

پای سعیم نشده از خار رهت تو شنیده
چارهٔ بهتر ازین تو انکر تهی پائی را

زان شب و روز گریزم زمه و مهر که کرد
سایه ام تلخ بمن عشرت تنهائی را

بار گیرائی مژگان تو پا بر جائیم
ورنه اول نگهت برده توانائی را

چشم جمعیت ازو دور که خونش میسازد
فکر زلف تو دماغ من سودائی را

خاکپای تو قدم گر گذارد بمیان
که بهم صلح دهد دیده و بینایی را

لحظه خستهٔ مژگان و دمی بستهٔ زلف
خوشتر رها کرده کلیم این دل هرجایی را

دنبال اشک افتاده‌ام جویم دل آزرده را
از خون توان بر داشت پا نخچیر پیکان خورده را

با این رخ افروخته هرجا خرامان بگذری
از باد دامن میکنی روشن چراغ مرده را

گر ترک چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را

تار سر زلف آن صنم در گردن ایمان فکن
ای تسبیح تا پیدا کنی سر رشته گم کرده را

گر جان بجانان نسپرم دلبستهٔ آن نیستم
نتوان بدست با دسته دادن گل پژمرده را

زاهد ز پیر ما یکی گر دست صد جا در گرو
دین بدنیا داده را ایمان بشیطان برده را

در دشمنی با خویشتن فرصت بخصم خود مده
خود بر فکن همچون حباب از روی کاری شر پرده را

دوران بیک زخم جفا کی از سر ما بشنود
صیاد از بی مهر و دو نخچیر ناوک خورده را

آخر بجان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن
تا کی بدل وا پس برد حرف بلب آورده را

اشک کواکب گر چرخ نجم اندود را
گریه فراوان بود خانه پر دود را

صبر گوارا کند هر چه ترا ناخوش است
ساقی ز کف بنه آب گل آلود را

پی نگههای دهر کار بجایی رساند
کاختر طالع کنیم داغ نمک سود را

دور جمال تو شد گوشش بنظاره رفت
مشکل اگر بشنود نغمه داود را

نیست بگیتی دو چیز جستم و کم یافتم
عاشق بی شکوه را آتش بی دود را

تارک ادبار ما لایق این گل نبود
بر سر گردون زدیم کوکب مسعود را

نیست درین کار که خنجر آه من
رشته که قیمت دهد گوهر مقصود را

هر که بیوی وفا بر سر دنیا نشست
در ته دامن گرفت آتش بی دود را

نقد دو عالم کلیم بر سر دل ریختند
شوری بختم ربود داغ نمک سود را

از آن تیغی که ابرش نیست جرم کشتگانش را
ربودم دل نیستن زخمی که میبوسم دهانش را

جنونم میبرد تنها بسیر آن بیابانی
که نبود ایمنی از رهزنان ریگ روانش را

چمن یک گل نمی‌آرد بتاب رنگ رخسارش
اگر مالد بروی لاله خون ارغوانش را

نمود آسان فراق نخل بالا نشین بدانستم
که این تیر از جدائی بشکند پشت کمانش را

چو گل رفت از چمن باغبان گفتا که وفادار
که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را

ز شوق آنکه هر کس دلش جا کیست حیرانم
که چندین نیستانه در کار است گیسوی میانش را

نسخه
جبر سخن و

برد بیرون

کلیم از ناله داری پاس شیر و گلشن کن
که این گل بر نمی تابد نگاه باغبانش را

لسان خستانات سر نمی گردد کریمان را	بخاک ارم نگر زین سست بنیان لف بر نتابزا
بنا شد نیک پایان در پی آرایش ظاهر	نقاشان احتیاجی نیست دیوار گلستان را
مکوا از گریه بیجا کلیم کاری نمی اید	بدامن رهنمائی میکند خاک گریبان را
بخاک آستانت جبهه ما دارد ان نسبت	که نه هر رخصت انگشتی نقش دیبا را
اگر چشم ترم مگیرد میراب چمن باشد	بفرق باغبان ویران کنم دیوار بستان را
نماز بیوضوی زاهدان اجری دگر دارد	وضو کامل بود کالای بی طاعت فروشان را
نه از خواریست گر قدر سخن را کس نمیداند	نیاز ار جهان قیمت که داند آب جو را
بگویش چون رسیدی ای سبک از میخانه یادی کن	بیاد آستانش او دهی جاروب مژگان را
علایق لازم این نشتر باشد بلکه زینت هم	که بی زنجیر نبود رونق زندان نشانها را

کلیم از حسن هائی وجه خوش کردی نمیدانم
تغافلهای رسوا یا نوازشهای پنهان را

بر سر خود میکند ویران سرای دیده را
بیحاصلی حاصل نشد از تنگ جهان گردید

کی توانی ترک ما کردن که با هم الفتست
طالع برگشته و مژگان برگردیده را

دستگاه ما کی شایسته تاراج اوست
نخیر را نوبت سامانی سرشوریده را

کوه محنت سخت میکاهد چرا ساقی بده
بادهٔ تندی که بگذارد دم بالیده را

در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود
بیتو مژگان میزند دامن چراغ دیده را

حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی
کرده پرخار تعلق دامن برچیده را

در ترازوی صدف گوهر نگنجد از نشاط
با گهر همسر کنم گر نکتهٔ سنجیده را

پرده را پنهان کند دزد و دلیران میزنند
بر سر بازار شهرت سعی دزدیده را

می کنم تدبیر بخت بدمروت ما نخست
سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را

نامه ات را قاصد آورد و نمیخواند کلیم
از دلش باید که بردارد ز دست دیده را

آن صیدم که آزادی ها هوس باشد چرا
از قفس کو هم نفس تا در قفس باشد چرا

از پی راه فنا سامان ندارم و زنه بس
خویش را میسوزم از یکمشت خس باشد چرا

بر سراپای دلاویزت نمی پیچم چو زلف
قانعم ز آن هر دو لب یک بوسه بس باشد چرا

بس که محنت بر سر محنت نصیبم میشود
بیم دارم راه در کنج قفس باشد چرا

ترک سر کردم که از جور دم نبینم درد سر
از نفس بیزارم از یک هم نفس باشد مرا

گر سرم راست سامانی همین سودای تست
نقد دولت ار بخری دسترس باشد مرا

کار عالم گر همه از زر من باشد کلیم
ناکسم ناکس اگر کاری بکس باشد مرا

به هر منزل قفس دیدم ز هجران زاری دل را
خوشست حال جرس فهمیده است آرام منزل را

ز شوق هند زان سان چشم حسرت بر قفا دارم
که رو هم گر براه آرم نمی بینم مقابل را

چمن را غنچه نشکفته بسیارست تیر سحر
که در گلزار ایران هم نبینم شادمان دل را

سفر را ختم دیگر کردم از آستان او
بامید مداوا کس نخورد زهر هلاهل را

اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم
کجا خواهد رسانیدن پرافشانی مرغ بسمل را

اگرچه هند گرداب است امان از وی نمیخواهم
بگیرد دست استغنا همین دامان ساحل را

بایران میرود نالان کلیم از شوق همراهان
بپای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

گل درین گلشن کجا دارد سر پروای ما
خار هم از سرکشی کی میرود در پای ما

گر بستی از روی ابر و باران میکنیم
سنگ میبارد ز ابر سینه بر مینای ما

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد — پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما

دیدهٔ بینا بهای خاک راهت چون دهد — آب دریا دیده کم قیمت بود کالای ما

سرفرازی همچو نقش پا نمیدانیم چیست — خاکساری میتوان فهمید از سیمای ما

سرکش و مغرور از رشتهٔ غیرت بر سرم — برنخیزد خار دامنگیر از صحرای ما

دامن از دنیا چه برچینیم کجا خواهد رسید — آب این دریا به پشت پای استغنای ما

پستی ما در سر کوی تو خویش اوج گرفت — نقش پا را عار می آید که گیرد جای ما

چند ازین خواری تو خود خجلت نمی‌فهمی کلیم
در زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

گر خریدی از غم گردش دوران ما را — دیده گر مفت نمیداد بطوفان ما را

مفلس از جنس خود ارزان نفروشد چه کند — کم بها کرد تهی دستی دوران ما را

رشک آن گرسنه چشمان چه دارد دهر چند — دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را

در چمن دیده ز نظارهٔ گل می‌نوشیم — تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را

عمر آخر شد و آلوده ادم نشدیم — گرچه زد دست قضا اینهمه سوهان ما را

ناصحان گر بتوانند که آزاد کنند — نفروشید بآن زلف پریشان ما را

خصمی زنشت آیینه چه نقصان دارد — چه خشم از دشمنی مردم نادان ما را
چون گهر غربت ما به ز وطن خواهد بود — در بدر کو بفکن گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هر چند برد دل ز کلیم
باز دل میدهد آن عشوهٔ پنهان ما را

ای ابرو دوش تو افتنی دل و دین را — این نه کمر مور چه حرمت سرین را
کام دلم نیست جز گزیدن آن لب — گرچه بدندان کسی نکند نگین را
یک شبکی هم چراغ خلوت باش تو — چند توان بود شمع خانهٔ زین را
تا صبح از آن غمزه زخم تازه زند دل — قدر چه داند تبسم نمکین را
کیست که مایل بخال کنج لبت نیست — هر که بود راغب است گوشه نشین را
هر که فروتن مسلم است ز آفت — نقش بعیدست رو سیاه نگین را

سند دل هندو تبان زخون کلیمیست
زین شفق آراسته صبح جبین را

هر کس بقبله کرده روی نیاز خود را — هندو صنم پرستد ما سرو ناز خود را
بگمد زنشت استانش در صفحه ام سجودی — لی سجده میگذارم اکنون نماز خود را

بم

شمشیر آزمودن بر ده از خون نیست تو ‌ ‌ ضایع بصید اغیار مپسند ناز خود را

چون شیشهٔ سنگبسته در شان طاق نیستم ‌ ‌ آن قدرتی که پوشم یک لحظه از خود را

در کنج نامرادی تا کی ز تیغ دشمن ‌ ‌ در زیر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پا بر شکل گرچه همی گذارد ‌ ‌ بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه نشان نگردد هر لحظه گرد شمعی
خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

ترک حمیت میکند آنجا که محراب را ‌ ‌ ما طمع داریم از دل جوئی احباب را

با ستمکاران کسی بد نمیکرد سپهر ‌ ‌ عید قربانست دایم خانهٔ قصاب را

تنزل نزدیکتر دارد خطا ما بیشتر ‌ ‌ میدهد دوری ساحل مژده پایاب را

عاقلانرا با سر زنجیر زلفت هم سریست ‌ ‌ یاد میکند از دیوانها آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم ‌ ‌ عمر کوتاه از تندی میشود سیلاب را

کو سواد زلف چندی دیرتر روشن شود ‌ ‌ مصحف رویت نمیخواهد ز خط اعراب را

زخم تیغت قبلهٔ دلهاست حیران تو چیست ‌ ‌ ابروان پیوسته میباید بهم محراب را

چون هدف ما یکطرف تا چند و خلقی یکطرف ‌ ‌ کوه از آنکه تیغ میبالد بنازم تاب را

با همه ناقابلی داریم رنگی از قبول / باشد از باران نشان گوهر آب را

یک سبب پیدا نگردد از پی ناکامی خویش
گرچه برهم زد کلیم این عالم اسباب را

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را / ز یک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که دور از تو / ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را

ز آه گرم قسم آتشش بخاک افتاده است / بکوی عشق کنون گرم میکنیم جا را

کشاده روئی دریا بکار ما نامد / نشد سبک بر دل ساحل سفینه ما را

اگر به بادیه گردی نمی‌روم عجب / جنون من نشناسد ز شهر صحرا را

دلم گرفت ازین خلق خضر راهی کو / کزو نشان طلبم آشیان عنقا را

کلیم هر سر مویت فتیلهٔ داغ است
ز بس که سوز درون تو کرده اعضا را

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را / یافتم باز از نوای جغد این ویرانه را

منکه در دام آمدم نه از فریب دانه بود / غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

دل در آن کو باز یاد سینه من میکند / کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را

طالع بدبین که بر چاک دلم خندید و رفت / آنکه مرهم می‌نهاد از رحم زخم شانه را

شوری از من برنمی‌خیزد به بزم میکشان / داغ دارم در خموشیها لب پیمانه را

تا کی ای سر در هوا دار آسمان جوی خدا / ذوقی از بالانشستن نیست صاحبخانه را

آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون منست / مستم و با این هوس می‌بوسم لب پیمانه را

در حریم دل چه شمع از ناله افروزی کلیم / حاجت شمع و چراغی نیست آتشخانه را

ازان چشمی که میداند زبان بی‌زبانی را / گویا یاد میگیرد نظر نکته‌دانی را

بترس از آنکه باشد یکدل از دست کوی / درازی عیب می‌باشد قبای زندگانی را

شدم گرد جوانی پیر تا دم گر ز سر حسرت / نگاهم یاد کردن رونق عیش جوانی را

نمیخواهی که زحمت را بهم احتیاج افتد / سپر از سینه کن تیر قضای آسمانی را

کنون کز رعشه پیری بجا هم نمی‌ماند / چه حاصل گر دهد دوران شراب کامرانی را

نشان سایه گر از ناتوانیها زیان گیرم / ز همراهان نیم واپس بیارم سخت جانی را

ز زور نیش دیده محرومست و گوشش از مژده وصلش / که دوران بسته بر دل جای راه شادمانی را

دلم سیمای جنگ از چهره صلح تو می‌بیند / بیان چشمی که بندد در تغافل هم زبانی را

بود رخی که می در پرده شب جلوه گر باید
بظلمت گر نشان داد آب زندگانی را

کلیم الفت نگار این چمن از گل بود بهتر
که دامنگیر کس دنشان مهربانی را

قرار می‌برد از خلق آه و زاری ما
باین قرار اگر ماند بیقراری ما

شویم گرد و بدنبال توسنت افتیم
دگر برای چه روزست خاکساری ما

خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد
چه مستی ز قفا دست میگساری ما

تو چون بروی بره انتظار دیده خلق
بهم نیامد چون زخمهای کاری ما

بروی دشت اگر گرد باد دیدی پس
از و بپرسی احوال بیقراری ما

کدام بار غم از خاطری بیاد آمد
که دهر می‌نهد بر دوش بردباری ما

نماند جان و دلی تا بیاد کار دهیم
کلیم را بهر از ما بیادگاری ما

باهر که بد نشوی فکنی ز نظر مرا
منظور بود نیست بس است این قدر مرا

بوی گل است موی ضعیف دماغ من
ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا

اشکی ز دیده نه چکاند حدیث من
ستمم که هست دود دم بی اثر مرا

هر وقت هست قیمت من الفت میشود — گرمی توان بهیچ زدان مجمرا

چون داغ اگر بقدر رسنا میشوم دو چار — مشکل اگر ز دست گذارد دگر مرا

طالع نگر که سبز شود هم ز اشک من — خاری که دهر می شکند در جگر مرا

چون شیشهٔ شکسته بهیچ نه وجود — لب از شراب کام نگردیده تر مرا

سرمایه ام بجز ابله و خار پای نیست — قسمت کنند راهزن و راهبر مرا

تنها نیم کلیم چو پروانه تیره روز — چون شمع بهره نیست ز شام و سحر مرا

چند از شرم تو باشم در نقاب — رخ بپوشانم تا برآید آفتاب

بر سر هر عضو من دردت نهاد — نقطهٔ داغ نشان و انتخاب

تا در آب افتاد عکس عارضت — می نیاسود دست موج از اضطراب

بر بیاض دیده از خون جگر — می نویسم خط بیزاری چو آب

میکند هر شام در تحت الثری — خاک از رشک تو بر سر آفتاب

دستهٔ گل تحفه می آرد نسیم — تا برد از سینه ام بوی کباب

شب کلیم از دیده می بارد سرشک — روز از منزل برون میریزد آب

تا خان و مان ما را ابر باد داده آب / مانند اشک از نظر ما فتاده آب

دیوار و در فتاده چو مستان بهر طرف / گر دست در نهاد جهان کار باده آب

جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند / تا روی در خرابی عالم نهاده آب

چون آفتاب سر زده آید بجا نهد / مانند فرش در همه منزل فتاده آب

چیزی که متصل بود احوال اشک ماست / اجزای دهر را همه از هم گشاده آب

بستست بر میان کمربندی ز موج / بس بر در خدیو جهان ایستاده آب

دایم ز آب مدحت نواب خان سرست
کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب.

باده در دور خط بسکه نشاط افزا نیست / بلبله را نیز سر همدمی مینا نیست

هیچ از این دیده خونبار گشادیم نشد / چه کنم گوهر مقصود درین دریا نیست

مینماید بانگشت مه عید بهم / سوی ابروی تو روی نظر ها بیجا نیست

لب زهم وا نشود تا ز میش تر نکنم / شیشه‌سان قلقل نطقم بجز از صهبا نیست

هوش دادم بصبا بو تو نگرفته هنوز / تا نگویند که مجنون تو خوش سودا نیست

همه هندو صنمان در زبان شان راست / که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست

گر ندارد چشم ما هر نرنجیم ازو | زانکه در خاطر ما نیز چشم دنیا منست
آخر دور فلک شد بگذر و رنج خو کن | بادهٔ صاف دگر در ته این مینا منست

یک پیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم
هست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا منست

کسی که ماند به بند لباس زندانی منست | بریدن از قفس نام و ننگ عریانی منست
چنان که چین جبین در دیار ما عامست | گشاده رویی آیینه جای حیرانی منست
به بخت‌کی جنون کی رسد به من مجنون | همین بس است که من شهری او بیابانی منست
ز چشم گریان بیقدر شد متاع وفا | در آن دیار که باران رند کیست ارزانی منست
بهار آمده یارب چه رهن باده کنیم | مرا که جامهٔ عیدی قبای عریانی منست
دلا حقیقت این هر دو نشئه از من پرس | حیات گردی و این مرگ دامن‌افشانی منست

کلیم دعوی دل را به زلف یار نخبیث
دگر به هیچ برین عالم پریشانی منست

از پیچ و تاب فکر تنم صد شکن گرفت | آسان نمی‌توان سر زلف سخن گرفت
بر تشنگان عشق لبت را حلال کرد | خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست
بر روی آب رخصت سجاده گستری
معشوق خود دو سال بود سازگارتر
دارم تنی چنانکه سر انگشت طبیب را

گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
اول بنداشت موج ز مژگان من گرفت
سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت
بر داشت تا ز دست من اندر دامن گرفت

در حرف من کلیم نکتهٔ گرفت نیست
این حیست کاتش از لغت در سخن

دل رفیقان ره خوف و رجا را دیده است
روز محشر باز گشت جان تن از شوق بسته است
گر بجا داغ محبت کرم خون باشد رواست
چشم مست دماغم برگشته مژگان تو نیست
آب حیوان منت چون خاک قسمت ساز کار
از سیه روئی زمانی نیست مژگان ترا
دیده ما شد سفید و خاک پایت را ندید
سیل رخت ماتم ما در خم افلاک نیست

شوق یار رجا و صبر بو فا را دیده است
ورنه مسکین بحر ما این تنگنا را دیده است
روز او دل بسته ما واکرده ما را دیده است
همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است
از خضر پرسیده ام کاب بقا را دیده است
گرچه زاهد بر ویت سر بال هما را دیده است
گرچه کاغذ گاه وصل طوطیا را دیده است
طالع ما عمر که چندین معما را دیده است

باز جیب و دست از دامن همی جوید کلیم
دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نوبهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوب نشست
خانه در رهن شراب اولیست با صحرا خوب نشست

در میان نیک و بد زین پیشتر هم فرق نیست
گل ز بس گرمی پسندی خار هم در پا خوب نشست

سر بسر عمرش به تلخی همچو چشم من برفت
روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوب نشست

حسن مستغنی است اما عشق میگوید بلند
خاطر خورشید از بس گرمی حربا خوب نشست

بر تنک ظرفست مینا هرزه خند افتاده جام
بد حریفانند دیگر می کشی تنها خوب نشست

میکند زنجیر کار سبزه و آب روان
ای دل از زندان غم بیرون بیا جا خوب نشست

هیچ منظوری به بزم میکشان چون شیشه نیست
عالم است اینجا سبزه و مینا خوب نشست

نام خود را از خجلت پیش جهان بهر چه داد
گر ز کنج خلوت خود خاطر عنقا خوب نشست

تا ازین خون گرم تر گردند نخجیران کلیم
گاه گاه از دوستداران تو بیجا خوب نشست

جز از زلف تو غیر از شکست و محنت نیست
بنای خانه زنجیر بهر راحت نیست

برهنه پای نکو اهیم ماند ابله است
در آن دیار که گفتنی به پای همت نیست

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب
بگشتور ازنفس فرصت اقامت نیست

صفا در آخر بزم شراب اگر نبود
عجب مدار که ته شیشه بی کدورت نیست

دوام روزهٔ زاهد نه از برای خداست
که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست

اگر اثر نبود بادهای من بی مهلت
همین بس است که شرمندهٔ اجابت نیست

هزدمن که بآزار کس دلیر نیم
اگرچه کشتن شمعست بی اجازت نیست

دکان شعر بیاراز احتیاط زکلیم
توان گشود ولیکن ز شرم همت نیست

سخن فروشی فرزند خود فروختن است
کسی که لاف سخن زد ز اهل همت نیست

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

باریک بینیی که ز پهلو بعینک است
باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریهٔ متاع اثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو در لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته ایم
نتوان ولی ز منت خس آشیان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی | یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست | در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود | کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا | چشم از جهان چو بستی ازو میتوان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش | گویم کلیم تیر که آنهم چسان گذشت

یکروز صرف بستن دل شد باین وآن
روز دگر بکندن دل از جهان گذشت

ان یار گزین که خشم کین نیست | خوشبوست گلی که آتشین نیست
همچون قلم از سیاه بختی | جز گریه مرا در آستین نیست
بگذار قمار بوسه بازی | اینجاست که نقش بد نشین نیست
دل آب ز آهن قفس خورد | دیگر ز بهشت دانه چین نیست
از بسکه دلم ز درد شاد است | میسوزم و ناله ام حزین نیست
دردسری از خمار دارد | با زاهد اگر چه درد دین نیست
در عالم خاک پای بگذار | بیخار الحق گل زمین نیست

قدر دو نان زبس بلند است   در دهر باده ته نشین منت

آن لعل لب و بناگوش بوسه   این نقش این نگین منت

تا چند کلیم شکوه از دل

آتشکده ایست بیش از منت

دل از سر کوی تو اگر پای کشیده است   باز آمدنش زودتر از رنگ پریده است

ناصح نه هر آن کج روی و ما راست عشقیست   بسمل وا و میطپد این را که تپیده است

جان و دل صد پاره که در نامه نوشتیم   در یار اثر کرده که ناخوانده دریده است

در جیب تفکر سر خود کرده فراموش   کین زخم پس سر ز گریبان نکشیده است

مرغ دل ما را روشش کاغذ باد است   پر بسته بپا از کف طفلان نپریده است

در پیرهن طاقت گلها زده آتش   آن سبزه که شبنم ز رگ گوشش نو دمیده است

خون در جگرم کرده رم معنی   تا بر سر تیر قلم فکر رسیده است

داغ عرق نقطه بروی سخن از چیست   بسیار بدنبال سخن فهم دویده است

ان طفل که پرورده بدامان قناعت   گل را چو شکر خورده و از شیر بریده است

خرسند بهیچ است کلیم از چمن حسن   بر سر زده است آن گل وصلی که نچیده است

زین چمن عاشق ز نخل عشق هرگز بر نداشت
غیر زخم خون چکان دیگر گلی بر سر نداشت

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد
تاب سوز نامه‌ام بال و پری دیگر نداشت

بیقراری بین که بعد از سوختن همچون سپند
یک نفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت

عشق از روزی که از داغ وفای گلرخان
سینه‌ام را گرد روشن آسمان اختر نداشت

شب که از شمع جمالش دیده‌ام روشن نشد
مردمک در دیدهٔ من قدر خاکستر نداشت

عشق میکرد کمال از پرتو خورشید حسن
شمع ما روشن نشد پروانه بال و پر نداشت

هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید
در دلش صد نیش بود از خار در بستر نداشت

پیش چشم تر کمانی گر سرشک تشنه آب نیست
سیل آب تشنهٔ تیر موج تیغ بی آب نیست

بخت بد نشد بیدار ساده لوح بیند آرد
در دروغ تلخ کامی را چاره گر شکر خواب نیست

باده هر که آخر شد اول سینه رور نیست
شیشه تا کی می دارد خانه پر ز مهتاب نیست

گرچه ز خویش میگذری هر چه هست میگذرد
پای چون زنجیر گردی بجز عشق تاب نیست

گر نشان نیستی باشد نیت غیر یک مقصد
قبله جز یکی نبود دگر هزار محراب نیست

جنس و قید با معشوق جنت و آسایش
هیچ بود ماهی دام تا که در آب نیست

حسن لاف استغنا میزند کلیم مشنو
بهر دامن گلچین نوک خار قلابست

دل اگر بود مخزن نیست بهر سیم و زر
کعبه خانه است اما نه برای اسبابست

سایه افگند کی را انجم چونکه پست افتد
خرمن از زما باشد برق گرم شب تابست

آتش حوادث نیست آفت سرای ما
زانکه اشک ریزی ما زرخت خانه سیلابست

ی ربوده مستانه اگر کلیم هشیاری
بوسه‌ئی تو هم بربا تا که در خوابست

به راه شوق تو جز آه و اشک با من نیست
ازان متاع چه بهتر که باب رهزن نیست

ز بس که داختم از غم سبک چنان شده‌ام
که خون ناحق من نیز بار گردن نیست

بغیر دیده و دل کز رخت فروغ برند
دو خانه هرگز از یک چراغ روشن نیست

درین چمن دل ما همچو غنچهٔ پیکان
ز صد بهار نصیبش امید یک شگفتن نیست

برای قافلهٔ کعبه سبکباری
هزار بدرقه و راهبر چو رهزن نیست

دلم در کف عشقت ز موم نرم‌تر است
چو وقت پند شود دلم ز سنگ و آهن نیست

به بحر هستی غیر از حباب نتوان یافت
سری که منت تیغ تواش بگردن نیست

کم از هنر نبود عیب چون بجا باشد
که تنگ چشمی نقص است و عیب سوزن نیست

کلیم را سر همخانگی بشعله نبود
وگرنه جایی بهتر ز کنج گلخن نیست

بجرم حریف دوری طاقت گداز نیست
شام غمست این سر زلف دراز نیست

هر کس که دست پیش بدشمن نداد طرح
گو بیش نشین که نقش حوادثش بساز نیست

گر کوتهست دست امیدم عجب مدار
در دعوی گزاف زبانم دراز نیست

بر خاستن ندارد افتادنم چو اشک
از صد نشیب بخت مرا یک فراز نیست

در دیده که آن بر رو جلوه میکند
یک قطرهٔ اشک که آینه ساز نیست

عادت بشام بخت سیه بسکه کرده ام
چشمم بروز چون پر پروانه باز نیست

پابند پیند اهل جهان رد اهل دل
آب قبول دو که امتیاز نیست

آب آن قدر که دست بشوییم از سخن
در جویبار خامهٔ معنی طراز نیست

زینسان که در میان حوادث فتاده ایم
در معرض خطر سپر تیغ باز نیست

هر که کلیم دست بدریا بشستن نه
وقتی که معنی زلالی این نماز نیست

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت
هر جا که سیل راه ندارد بنا نساخت

افلاک را بفکر من انداخت وصل او
کم بخت را سعادت بال هما نساخت

در ملک زندگی دل بی شور عشق نیست
آری بدهر کس جرس بی صدا نساخت

زانکوی پا کشیدم و رفتم زیاد او
داروی ناگوار صبوری دوا نساخت

عاشق که چشم حیرت او وقف آن لبست
تا داشت دسترس نمک تو تیا نساخت

دانی کرا ز شیر دلان مرد گفته اند
آنرا که تنگدستی بی دست و پا نساخت

گفتم که دل بدست من آید ز ترک عشق
دل گر نشد جدا ز من بی نوا نساخت

در روزگار تنگدلی عام شد کلیم
زانسان که شمع در دل فانوس جا نساخت

بعد واریستگیم سوز تو در تن باقیست
آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنید
که هنوزم هوس جیب دریدن باقیست

کهنه شد ماتم دل آه سیه پوش همان
شد زبان سوده ولی حسرت شیون باقیست

سنگ را رحم ازین سنگدلان بیشتر است
مهربان شد فلک و کینهٔ دشمن باقیست

با قفس ساخته ام لیک ز گلریزی اشک
میتوان یافت که ذوق گل و گلشن باقیست

شمع کاشانهٔ ما شد نفس آه نیاز
خنده ها رفت و همان حیرت روزن باقیست

شمع نشان کشته بعشق تو گرفتار کلیم
آتش شوق تو اش تا دم مردن باقیست

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است
دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

کلکم قضا مداد خط سیر نوشت ما
گوئی زدود آتش سودا گرفته است

این یک صدف ز گوهر آسودگی تهی است
آهم خبر ز عالم بالا گرفته است

تخم نهال سرو نشود قطرهای اشک
تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است

چیزی که باز پس طلبد از جهان بگیر
عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است

صبحی است عارضت که دل آب و رنگ او
سامان اشک ریزی شبها گرفته است

زان برق حسن کافت هر گوشه گیر شد
آتش در آشیانهٔ عنقا گرفته است

دارم رهی به پیش که انگشت خارها
از من حباب آبلهٔ پا گرفته است

غیر از زبان ندیده براه طلب کلیم
گر زانکه قطره داده و دریا گرفته است

شیب و شباب راه عدم را آخر حلیست
عمر تو راه دور و دراز است دو منزلست

وارسته را ز جذبه دهند ابتدا ز قرب
کی کهربا رباید کاهی که در گلست

چشمت هنوز حلقهٔ تعلیم ساحریست — سحرش بدور خط تو هرچند باطلست

عشق از هوس جدا کن و رازی نهفتنیست — در گریهٔ فسرده دلان آب داخلست

در مرگ هست آنچه در آب حیات نیست — آسان ز یاد مرگ شود هرچه مشکلست

افتاده‌ام بصید گهی در دیار عشق — کانجا بقید دام و قفس مرغ بسملست

از بستگی کار درین روزگار تنگ — چیزی اگر گشاده بود دست سائلست

در عشق دست و پای ازین بیش میزنم — آن دست مانده بر سر و آن پای در گلست

در دعوی وصول بحق نیست شیخ شهریار — ترک نماز و روزه گواهان عادلست

دوری اگر بود همه یک گام میکشد — پای جدا از آبله کشتی بساحلست

عمر کلیم صرف ببازی شد و هنوز
آن بیخبر ز بازی ایام غافلست

با همته کارم در کار خیر با جنبش است — که توبه مانده درست و بهار شمشیر است

درین چمن نزد عهد خوشندلی التهاب — ز موج سبزه بپای نشاط زنجیر است

بقبض گیری افلاک را چو میدانی — علاج عقدهٔ دشوار ترک تدبیر است

بپوش چشم ز هر خود را که از بلا برهی — گزین گناه گرفتار بند تقصیر است

جنون بخانهٔ زنجیر اگر نیاورد
نجاست خانهٔ تاریک عقل دلگیر است

بصیدگاه محبت که صید ما زاهند
رمی که باشد صید شیدا دراز نخجیر است

دلم که بهرهٔ خوبان بمیر دکوئی
که باغبانی در گلستان تصویر است

دلم که رد فروشنده و خریدار است
ز تیره بختی ما هم در دهنده پیر است

ز دل طراز انسی کز جور آسمان دیدم
هلال عید شد در دیدهٔ ناخن تیر است

سپهر تفرقه افکن کلیم از آتش رشک
کباب الفت و پیوند شکر و شیر است

کوهکن تعلیم خار اشکفتن از استاد داشت
هرچه کرد از کاوش تخ کان شیرین یاد داشت

کوه طاقت بود ما تا فراقت رو نمود
هر سر مویم تو گفتی تیشهٔ فرهاد داشت

تخم اشکی خود برای دیده ماوا گذار
این چنین خواهی دیار در در آباد داشت

رو بهر جانب که گردم سیل اشکم برده است
ای سلیمان این چنین حکمی روان بر باد داشت

از رم وحشی غزال حسن دام از صید هین
خنده ها بر کوشش بیهودهٔ صیاد داشت

لا به هنگام جفای روزگار از ابلهی است
عجز و زاری کی اثر در خاطر جلاد داشت

گر کلیم افتاد مقبول غمش پرورد نیست
هم سر شوریده بود هم دل ناشاد داشت

کنج دردت که بجز ناله نگهبانش نیست | مخزن مهتر ازین سینهٔ ویرانش نیست
چون زنند تماشای گلستان رخت | دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست
چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد | مژه برگشته از و ناز بفرمانش نیست
بسکه در محفل غم صدرنشینند همه | زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست
هر که سیر چمن خاطر ما نتوان کرد | لاله سان غیر گل داغ بدامانش نیست
دیده آزو که شد اشک فشان دانستم | کین تنک زورق بن در خور طوفانش نیست

عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم
پادشاهست ولی ناله بفرمانش نیست

شیوهٔ نادان بود بر عاشق بیدل گرفت | بر اصول چرخ بسمل کی کند عاقل گرفت
عشق با سیلاب پنداری یک سرچشمه است | جای خود ویران کند هر جا دمی منزل گرفت
طبع بی انصاف را از غیب جوئی چاره نیست | گر بزیر تیغ آمد نکته بر قاتل گرفت
هر کجا سامان فزون تر بهره مندی کمتر است | تشنه را آب جوی بیش از سیل کام دل گرفت
شعله چون دستش قوی گردد زبون خس میشود | حرص هر جا غالب آمد لقمه از سایل گرفت
بادهٔ صحبت اگر یک دم بود دارد اثر | تیغ تعلیم تکون غلطیده از بسمل گرفت

موج می تیغ است بروی جلوهٔ گل آتشست | هر کرا طبع بلند از دهر بیجا حاصل گرفت
راه عشقست اینکه نتوان بی ادب گامی گرفت | گرد اگر برخاست از جا رخصت از محمل گرفت

رفت عمرم در سفر چون موج توام کلیم
گوشهٔ امنی ازین دریای بی ساحل گرفت

باغ و راغ من خونین جگر است | قفسی گر دل من تنگ است
آنچه زان صبر نکو دمی بیند | پیچش طره و تاب کمر است
بی زبان باش نه بینی که قلم | تا زبان یافت سرش در خطر است
آب از اشک جگر سوز خورد | نخل آهم که ثمر از شرر است
همت عالی با دست تهی | شاهباز است که بی بال و پر است
برنگردید ز چشمم تا رفت | خواب با اشک مگر همسفر است
نکهت گوهر یکتا سفته | مژه حکاک عقیق جگر است
هیچ پروا نبود اگر در ره عشق | چون سرت پای تو در خطر است
آستین هر که بدامنش افتاد | در پی کشتن شمع هنر است
کوکب طالع وارون کلیم | نظر تربیتش از شرر است

نخل قد ترا چون صورت نگار جان بست
گلدسته سرین را زان رشته میان بست

از بسکه نشد بریده پیوند راحت از ما
بر زخم ما ز بخیه مرهم نمیتوان بست

جائی که غنچه سنگست بر آشیان بلبل
عاشق چنان تواند خود در الکلرخان بست

دل از شکسته بالی در سرکشی گلبن
چون نقش پای آخر بر خاک آشیان بست

آب و گل وجودم از رشته موج دار است
نی می نمی تواند نغمه در استخوان بست

هر بستگی که باشد موج مینش کلید است
پیر مغان گشاید هر در که آسمان بست

گلشن خوشست و هوا خوش گفتی و گرچه باید
باید نقاب گل را بر روی باغبان بست

تاب تلافی جور نازک دلان ندارند
بر زخم لاله و گل مرهم نمیتوان بست

از وضع ناگواری اهل جهان ولی بر
دارم کلیم و باید از ننگ و بدزبان بست

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است
راحت درین چمن بر نخل بریده است

صبرم بجستن دل گم گشته رفته است
طفل سرشک در پی رنگ پریده است

با گریه خنده رویم و با ناله گرم خون
باز از شراب عشق دماغم رسیده است

تا دست بخت بد که بهفتم رسید داد
گوئی مرا فروخته و یوسف خریده است

مضراب مطرب از رگ طنبور چون گشاد / در خاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده است

بادست و رخسار زیبای نمکند / باهمرهای زمانه باینجا کشیده است

هر کس که تیغ حدت طبعش برنده تر / اول زبان دعوی خود را بریده است

تا چند نخل عقربی از نخل کج خورم / کسب کمال شعر دلم را گزیده است

رنگین سخن گمان نبری خویش را کلیم
کز خامهٔ بریده زبان خون چکیده است

دلم با چشم تریک رنگ از آن است / که پای اشک خونی در میان است

به آب تیغ او نازم که در خاک / همان خونابهٔ زخمش روان است

چه طفل است اینکه کام مشتاق پیدا / خطش زخمست و لوحش استخوان است

جهد از خاک ما فوارهٔ خون / اگر تیغ مزار کشتگان است

پرد بالم ز سنگ بر مهران / زبام پاشیده‌تر از آشیان است

زبان و دل یکی کردست در عشق / جرس را ناله پر تأثیر از آن است

ز گریه دامن ما گرچه دریاست / ولی آلوده دامانی همان است

درین وادی منم وامانده در ره / به منزل رفته گر ریگ روان است

زبس در زیر بار لخت دل رفت | نگه بر دیده ام بار گران است
اسیرست دل اگر خاک گردد | غبار طرهٔ عنبر فشان است

کلیم از هند دلگیری ندارد
بس از الفت قفس هم آشیان است

آزادگی ز منت احسان رمیدن است | قطع امید دست طلب را بریدن است
بحر است زندگی که نهنگش حوادث است | تن کشتی است و مرگ بساحل رسیدن است
امید کام یافتن از روزگار ما | فکر گلاب از گل اختر کشیدن است
سیر ریاض عالم جان با حجاب تن | گلزار را ز رخنهٔ دیوار دیدن است
در دور ما ز جنت ابنای روزگار | دشوارتر ز مرگ گریبان دریدن است
در کوی دوست خاک نشینی ز حد گذشت | ای تیغ جور نوبت در خون طپیدن است
تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت | دستی که کوته است علاجش بریدن است
افتاد پیش در سخن آنکس که ایستاد | عیب کمیت خامه درین ره دویدن است

از بند جامه با همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای بدامن کشیدن است

بلی

یک تیر سنگدل را یک سخت جان بس است ‏ جایی که صد خدنگ بود یک نشان بس است
زلف هزار حلقهٔ کمان را چه میکند ‏ گر صید دل مراد بود یک کمان بس است
دل زان تست بر سر جان گر سخن بود ‏ قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بس است
گمراه آنکه پیرو ارباب دولتست ‏ خضر ره تو ماندن ازین کاروان بس است
با دهر جنگ شیشه بسنگ آزمودنست ‏ با روزگار صلح کن این امتحان بس است
گر نیک بنگریم غبار وجود ما ‏ از بهر چشم بستن این خاکدان بس است
در پیش سر فکندن نرگس اشاره ایست ‏ یعنی دگر نظاره این گلستان بس است
بند دگر بپای دلت از وطن منه ‏ بیرون رفتن از قفس آسمان بس است
خواهد گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب
ذکر کلیم آرزوی آن میان بس است

راحتی دارم که با سودای عشقم کار نیست ‏ در جگر سوزی ندارم آهم آتشبار نیست
عندلیب ما بامید چه بندد آشیان ‏ شبنم و گل را چو آمیزش درین گلزار نیست
گر وفا پایم نه بندد روی گردان میشوم ‏ پشت طاقت در سر کوی تو بر دیوار نیست
از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه اند ‏ چشم بستیم بیش ازین در دیده جای خار نیست

در محبت بیکسی در عشق تنهایی خوش است — شادمانی بهتر از آن غم که با غمخوار نیست

بس که از چشم ترم دیوار کویش نم کشید — گل نشاند آبی چو خاران پس دیوار نیست

هجر آمد با کلیم خسته جان تسلیم کرد

سینه‌اش شد طاقت چو ذرات حریف آزار

فراق هم‌نفسان جان بیقرارم سوخت — گیاه خستگیم و هجران نوبهارم سوخت

چو بی‌نصیب دکس آواره هزار وطن — فلک ز داغ جدائی بهر دیارم سوخت

چه مایه داری کینه است چشم بدخواه — دلش تهی نشد ارچه هزار بارم سوخت

طبیب خسته‌دلان بعد مرگ مشفق شد — بوعده کرده وفا چون ز انتظارم سوخت

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت — پس از وفات بمن آورد و بر مزارم سوخت

نه سنگ راه بدامن نبرد و در شب هجر — چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت

مرا جدائی جانان اگر نکشت کلیم

چه بنیست تف آه شعله بارم سوخت

چمن رسید ز دی ایام برگ و بار گذاشت — خوش آنکه عاریتی را بانتظار گذاشت

خزان رسید و با واریکی ثمر نشد نخل — فتاد برگ نه باشگر همین که بار گذاشت

بگلی

بس است سردی فصل خزان کنون باید
هوای غازه رخ خنک را بیک کنار گذاشت

تو نیز پنجه ز حی رنگ کن که باز خزان
حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت

چو سایه در قدم شاهدان بستان باش
که برگ ریز بپای همه نگار گذاشت

دلم بحلقهٔ زلف نگار خود دربست
بان وسیله سری در کنار یار گذاشت

ز انقلاب سپهر دورو عجب دارم
که بیقراری ما را بیک قرار گذاشت

چنان جمیع که چیزی نماند از تو بجای
بعینه نام بباید بیادگار گذاشت

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

ناله می آید بگوش از راه چندان دور نیست
گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست

گرچه ما را امیدی بر باد بیفشان دادنست
تا بدانی خاک مشتاقان ز دامان دور نیست

کیست در کویت که شبها ناله ام نشنیده است
جامه میدرانید کین بلبل ز بستان دور نیست

بلبل

میکند هجرت مدار آن نگه میداند که من
گر رسد کارم بهر دم الحوان دور نیست

تا دل و جان بود دادیم ای صبا آخر تو هم
بوی گل را قیمتی ارزان کن گلستان دور نیست

دست بیتابی بفرقم مشت خاکی هم نریخت
تا رد امانت چه انند از گریبان دور نیست

با بلاها هم پیرهن یارب کسی چون من مباد
پای اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست

دور از آن در که ندارد خاطر جمعی کلیم
از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

نامت شنیدن چون آرزوی جان است
بر لب پیغام دار چون که در جان همان است

یک مرغ فارغ البال در این چمن ندیدند
در قید دام اگر نیست در بند آشیان است

شوخ الف قد من هر که کمان کشیده
نیداشتم خدنگی در خانه کمان است

دل شد هزار پاره ناله هزار دستان
این خود ز قصهٔ عشق آغاز داستان است

از دست و پا زدنها کاری نمی‌گشاید
پا بر نیاید از گل دستم به سر همان است

در باغ آفرینش ما بخت شعله داریم
از چار فصل ما را قسمت همین خزان است

آری که بی سرشک از دل به لب نیاید
هر جا که باشد این گرد همراه کاروان است

گرد بلای غربت آوارهٔ وطن را
همره به از وطن هست مکتوب دوستان است

غم را کلیم شادی از بخت خفته باشد
پیوسته ذره خوشدل از خواب پاسبان است

چشم هر که بیمار ماه سیما روشن است
از آتش دل همچو مجمر دیدهٔ ما روشن است

هر گلی گر رشته گلدسته گردد پای بند — روح پروانه است هر جا شمع سا[ر] روشن است

بهر زلفت طوق گردنم باد اگر — حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشن است

کار ما گر نیست دلخواهش نگیرد کار تنگ — از تغافلها که دارد کار فرما روشن است

این که بشکست این زمان خون جگر خواهد شدن — پیش بین امروز بر روی حال فردا روشن است

هر کرا ایام پیش آورد زر و دستش برت — این پشیمانی ز مد و جزر دریا روشن است

نور بی برگی کند در خانهٔ ما کار چراغ — عمرها شد گر حباب این نکته بر ما روشن است

شیشهٔ می عینک بینائیست یادا کلیم
تا بدانی دیدها از نور صهبا روشن است

چشم پوشیدن ز نیک و بد چراغ دیده است — روشنی دل ز نور دیدها پوشیده است

با که گردون سازگاری کرد تا با ما کند — بر سر پروانه هرگز آسیا گردیده است

سرو را دانی چرا آزاده میگویند خلق — زانکه دامان تعلق زین چمن برچیده است

گر قفس بشکست از بیرحمی صیاد نیست — صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است

گر بصحرا میرود در سر بدریا میکشد — سیل راه بحر و بر از اشک من پرسیده است

جامه لایق باین دستار عریانی بود — بر سر هر کس که سودای جنون پیچیده است

بیت

چشم خود را بایدش دادن بمردم عار نیست
هر که خود را لایق بالانشینی دیده است

با چنین همت که جان بخشی بعالم میکند
حسرتی دارم که آن لب خنده چون قند دیده است

دیده دارم که ویران گشته از یک قطره اشک
خانهٔ چشم تو گویی از گل نم دیده است

دیده بیدل چنان از زخم میترسد کلیم
چشم داغ من ز مرهم آنچنان ترسیده است

ز اختر طالع که مهر او همه کین است
خیر ندیدیم اگرچه خیر درین است

دوست بهیچم فروخت با همه یاری
یار فروشی درین زمانه همین است

آینهٔ حسن و عشق روی برویند
شوری بختم از آن لب نمکین است

دیده عزیز است از سرشک جگرگون
قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی
زخم جفاها چو جاده خاک نشین است

خوبی ظاهر مجو بهیچ که دریا
دشمن جان آمد و گشاده جبین است

صورت حال مرا چو روی نکویان
زلف پریشان از یسار و یمین است

ریش بقد عصا کند ار که اعور
کوتهی شیخ مگر ز همت دین است

در دل پر کلفت کلیم ز هجران
بس که غبار است نقد داغ دفین است

چو هست قدرت دست و دل توانگر نیست
صدف گشاده کف است از آن که گوهر نیست

دل فسرده بحالش رواست گریه ولی
سپند را چه کند مجمری که اخگر نیست

اسیر صیدگه او شوم نخچیرش
چو دست و تیغ بخون سرخ گرد و لاغر نیست

حلال زادهٔ اخوان نفاق پیشه است
اگر نگاه نینداردت برادر نیست

فروتنی کند و همرهی بدشمن نشد
وگرنه حرزی بر بازوی تناور نیست

ز زر نیست اگر میفروش دوکان بست
که خودنمائی این کیمیاگر نیست

ز ذره روی دل آفتاب میجوییم
دران دیار که خورشید ذره پرور نیست

مدار دهر بنا در برابر افتاده است
وگرنه آینه روی او برابر نیست

ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومیم
وگرنه حلقهٔ این خانه نیز بر در نیست

ز جای خویش خطر کعبه را نیارد بیش
برو که دوری منزل گناه رهبر نیست

نشسته در عقب افتاده ام کلیم افسوس
نه بسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

دل یوسف نژادان کو بچاه زنخدانت
گریبان چاک میروید گل از شوق گریبانت

سپاه غمزه ات را در نهایت فتح میباشد
شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت

حریف دادخواهان نیستی بیداد کمتر کن | چو گل بر میفروزی گر بگیرد خار دامانت
زچاک زخم صد یکتائی (خال) بر روی او | زند گر بر در دل حلقهٔ زلف پریشانت
چنان خواهم بمستی کام از لعل لبت گیرم | که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت
باین ضعفی که نتوانم به بیهوشی ز خود رفتن | توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقربانت
تمام از پای تا سر مهربانی و وفا یتو | بزخم سینه مرهم میگذارد تاب مژگانت
مگر بادی بقصد کشتن شمع مراد آمد | وگرنه کیست کاید بر سر خاک شهیدانت

کلیم از نور سردار وفا کیشان ترا دانم
که در راه وفای او نه سر ماند نه سامانت

دل که چون نرگس مست بشراب افتاده است | دفتر معرفت ما در آب افتاده است
ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم | اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است
غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن | دامنی تا زدی آتش بکباب افتاده است
شکر چشم تو کند محتسب شهر کزو | هر کجا میکده است خراب افتاده است
شیشه از باده پر نیست که می پنداری | دختر رز را آتش بنقاب افتاده است
از حریفان قمار تو نمانده است کسی | کار سر باختن اکنون بحساب افتاده است

میگشاید

بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف
عکس نوخطیست که بر روی شراب افتاده است

دفتر حسن بهارست که در عهد تو شست
برگ گل نیست که از باد در آب افتاده است

خیمه ساری شده است ازبکه شاد آتش
چشم گریان کلیم از سر آب افتاده است

ما هم ز سرگذشتی تبلاشش ز سر رفت
هر جا ندید روی دل آنجا دگر رفت

چون یافت اینکه بسترش از خون عاشقست
بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت

با آنکه در رهت ز دو عالم گذشته ایم
یک گام آشنائی ما پیشتر نرفت

جز خون دل که رنگ وفا داشت ایم حنا
دیگر چه داشتم که ز دستم بدر نرفت

گر بخت خواب و روشنی از دیده رخست
بی روی تو چها که ازین چشم تر نرفت

خود را به پیچ و تاب هزار آرزو نداد
آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت

دیگر بکوی اب تشنه چه بیند بغیر آب
مردیم و شوق تیغ ما را ز سر نرفت

شعر بلند را چه غم از کاو کاو دل
آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت

از آستین جامه والای من کلیم
یکبار دست معنی خواهش بدر نرفت

آنکه زخمی از زبان او بخورد دم سوسن است
وانکه بر تبسم بدوز چشم بدبین زن است

رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
اهل غیرت را سفر از پا در دم رفتن است

تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است
عیب جوئی طلعت خورشید چشم روزن است

عمرها با تیره روزی ساختم تا این زمان
خلوتم را شمع کافوری بیاض گردن است

هر کجا شور جنون ما را ببازار آورد
سنگ مانند ترازو خانزاد دامن است

دل که شد سلطان تن ضبط و چشم دارد ز راستک
از شتر زاید سیاهش هر که میر گلخن است

آه سرد از حسرت روغن چراغ چشم میکشد
ساز و برگ روزم از سامان بهار و تیرن است

در دیار فقر کمالی جوشش از عریان تنیست
جامه شمع از خطر فانوس پیراهن است

نسبت با جفای او کلیم از فریب
تیغ میداد و دل ما هر دو از یک آهن است

در کلبه ما تا نگر موج شراب است
تا ساغر تنجاله ما پر می ناب است

چشمت لب ما غم دگار از فغان بست
خاموش نشینیم که بیمار بخواب است

بیتابی پروانه برا او چه نماید
آن شعله که خورشید ازو در تب و تاب است

در گریه ندانم که چرا اهل سروم از خود
بیهوشتریم از صحبت چو در ساغرم انگشت

سنگ مانند ترازو خانزاد دامن است

یک گل ز هواداری گلشن که بغم نیست / از تربیت باغ چه در دست سحاب است

ویرانهٔ من پرتو خورشید بلند است / هر چند که این خانه ز بنیاد خراب است

در سر به ملک وی از توبه خلل نیست / تا ساقی ما بادهٔ عالم آب است

امید درین ره بدل سوخته دارم / پرواز من از بال و پر مرغ کباب است

پیر کهم از ورزش دیوانه ز طفلان / پروای که دارد کلیم در چه حجاب است

کله ام

آن شعله که در جان کلیم آتش کین زد
بر بوالهوسان هر شررش قطرهٔ آب است

سر دهر بهای دور از تلافی از تست / سوزن خار ملامتها ز نیش عقرب است

ما ز تنها میگذاریم از غم بخت سیاه / هر کجا روشندلی دیدیم شمع این شب است

ناله هر جا میرسد رنگ دگر میکند / آتش بتخانه و باد چراغ کوکب است

بیدلان از یک نگاه گرم از جا میروند / طرفه‌های طاقت ما را اگر یک قالب است

گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا نهم / جمله بی اصل است و جنگ طفلان مکتب است

از خدا کامی اگر خواهی به آرام نیست / در حقیقت یک سوال است و دو صد مطلب است

قطع راه کعبه و بتخانه از یک گام کرد / طی ارض عارف از گام فراغ مشرب است

دانه دام ملایک در زمین حسن هست
کس نمیداند دُر گوش است یا خال لبست

از طبیبان حال خود پوشیده چون دارد کلیم
جامه ام پیراهن فانوس از تاب تب است

نی همین سودای بر رویت مرا دیوانه ساخت
برهمن از شوق او محراب در بتخانه ساخت

مستی چشم ترا نازم که در دیوان او
سبحه را زاهد پی گل کرد از و پیمانه ساخت

دانه بسیار در کار است بهر صید خلق
حق بدست زاهد است ار سبحه را صد دانه ساخت

تا بکی با تیشه طفل جنون در ویرانها
بسکه از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت

کیف هشیار بودن عمر ضایع کرد گشت
گر نداری باده باید خویش را دیوانه ساخت

فارغ از دریوزه میخانها کرده ایم
کار عقل و هوش را ان نرگس مستانه ساخت

تا شود روشن که مسکین بشکسته بند او کیست
گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت

آن نگاه آشنا هر شوق فکرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

ان سرو روان با گلستان گذری داشت
پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت

دل از خم زلفتو برون رفت و نگفتی
کین حلقه ماتم زدگان نوحه گری داشت

کان

گاهی بغلط هم سوی مقصود نرفتم | گویی ره آواره کنیم راهبری داشت
پیوسته چو آیینه طفیلی نگاهم | گر سوی من افکند نظر با دگری داشت
تا شد گره پای اشک افتاد از نظر من | اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت
بی تاب دوی این بادیه یک گام نرفتم | هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت
آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد | زین پیشتر این رشته بتو دیده سری
پروانه کسی در قفس آهنی نتوخ نگرداشت | دریا بتو افتاد اگر بال و پری داشت

مگر کلیم از سر خواری که درین باغ
این خار بن سوخته هم برگ و بری داشت

پنهان بر روی داغ از آتش دل اخگر گرفت | وقت مرهم خوش که بازم سوختن از سر گرفت
سرکشی با خاکساران کی بجایی میرسد | سرو من از خاک نتوان سایهٔ خود برگرفت
من کجا بد کردی افلاک و انجم از کجا | خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر گرفت
گلستان چون ساقی مجلس ندارد گلبنی | تا گل ساغر از و چیدم گل دیگر گرفت
از خس پوشی برون آورد فیض گلخنم | تن قبای ته نما اکنون ز خاکستر گرفت
اشک را در چشم از لخت جگر نتوان شناخت | طفل خود سر لو در رنگ هم نشینان بر

آب

ای شمع

در

بستگی در کار عاشق مایهٔ کام دلست
رشته نتواند که در راهی گره در بر گرفت

برنخیزد کلیم از بستر راحت دگر
پیکر و بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

جانا بی اگر ای دل گله بیجا چیست
تو که پروانهٔ بزمی هوس سلی تنها چیست

سازگار همه طبع ار نبود آتش می
پنبه را از روی ما همدمی مینا چیست

سرو را سایه یکی هست نباشد یارب
اینهمه خاک نشین در پی آن بالا چیست

شعله را سرکشی از سوختن خار و خسی است
غیر افتادگیم باعث استغنا چیست

دو جهان دختر رز روی نما میطلبد
اگر از دست کشیدیم دگر دنیا چیست

بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدم
روشنم گشت که آسایش نابینا چیست

من چه دانم سبب رنجش آن شوخ کلیم
او که رنجیده ندانسته گناه ما چیست

دیده چشم می پرستی دیده است
اشکم از مستی لب بر غلطیده است

دل بر او رفت و اینجا جا نمود
سینه تنگی از آرزو بالیده است

زلف در گوشت تو شرح حال ما
گفته است اما بهم پیچیده است

بزم هوس

نمود

بس که می خندد ز ما دیوانگی
دیده داغ جنون ترسیده است

روزگار اندر کمین بخت ماست
دزد دایم در پی خوابیده است

غمزه اش در بند دارد خنده را
زان لب شیرین شکر دزدیده است

خویش و قومی نیست تا رسوا شوم
عیب ما را بیکسی پوشیده است

خار خار آن پری رو داشته
بر غبار هر که گل پاشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستین بر دیده است

ای به از گل بر سر احباب خاک خارهات
چاره ساز جان کار افتاده هم کارهات

در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده
تا بدانم بعد ازین قدر افتخارهات

ای دل از آنجیات تنهای دوستان
برکنار همچو خس دانم ز بیم قدارهات

راه قاصد را نگر کان رفت چشم انتظار
عافیت آورد بهر ما خط بیزارهات

بخت شورم منفعل دارد که با این بیکسی
بسته و هم از نمک هر دم بزخم کارهات

دیدهٔ امید را کردی سفید از انتظار
دوستدار از آن نبود این چشم از دلدارهات

کشور مهر و وفا بسیار بد آب و هواست
تا درین ملکی دلا لازم بود بیمارهات

حاصل شب زنده داریهای اهل درد تو کیست / خواب بخت ای دیده بهتر باشد از بیداریت

نالهٔ بلبل درین گلزار بس باشد کلیم
خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زاریت

حسن گر بی پرده باشد عشق از دیوانه نیست / پرتو رخ روز بال افشانی پروانه نیست

تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست / نالهٔ بیمار غیر از نعرهٔ مستانه نیست

نیست سامانی بغیر از زر در ویرانه ام / گر بسان دام ماهی آب دارد دانه نیست

با دل روشن کدورت همره دیرینه است / گر چراغ دست شمع بی دود در اینخانه نیست

سیل گو جاروب منزلگاه فرش خانه است / فقر را زین به متاعی زینت کاشانه نیست

صید معنی را ز بس می بندم و وا میکنم / هر که می بیند مرا گوید که جز دیوانه نیست

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد / آب شور چشمهٔ ما ساز کار دانه نیست

زخمها بر داشت تا زلف ترا تسخیر کرد / دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست

هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم
گر تو هم داری مگو اینجا کسی بیگانه نیست

یک لحظم و در کوی دو رنگیم وطن نیست / سیلم که مدارا کسی شیوهٔ من نیست

افتادن دیوار کهن نوبت شدن اوست	جز وی که کسی در پی آبادی تن نیست

خوبان نه پسندند حق خدمت دیرین	نظاره فریب متاعی که کهن نیست

جام تهی و برگ خزان دیده نماید	روزی که ز رخسار تو آیینه چمن نیست

هم طالع اشعار بلندیم که گیتی	ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

مستغنیم از رنگ خوی تن زانکه در بزم	چون شیشه مرا دست هوس وقف دهن نیست

موجم که سفر از وطنم دور نسازد	آواره کیم باعث دوری ز وطن نیست

دخل کج این شعر شناسان زمانه	گر زلف نشود لایق رخسار سخن نیست

محصوص کلیم است سیه بختی جاوید
این ابر بفرق دگری سایه فکن نیست

دل بس از اطراف حرم بر در بتخانه نشستست	هرکجا نشسته می دیده چو پیمانه نشستست

رفتی از دیده و من دست نشیم که چرا	بسفر زود رود هرکه در بتخانه نشستست

کس قفا را بروی تو چو جنت نیست	زیر آن تیغ بلا سخت اسیرانه نشستست

هم نشین پند ولی سیهم از مغروری	خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشستست

بیشتر از همه مرغ دل ما راستی	جرمش این بود که در دام تو بیدانه نشستست

شیدا هیم

خواهم از پای خود این بند وفا بردارم — چون نگین چند توان بر در یک خانه نشست

ترک این هرزه دویها نتوان کرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست — تشنه چون یکجرعه خواهد کوزه و دریا یکیست

حرص اگر دهقان نباشد کشته را تخم یکیست — خوشه و خرمن به پیش چشم استغنا یکیست

کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است — هر چه را احول دو می‌بیند بر بینا یکیست

ناامیدی دستگاه عیش میباز فراخ — گر به بندی دیده کنج خانه و صحرا یکیست

غم به پیوندی بدل دارد گرو نتوان برید — گر باصل کار بینی رشته و خارا یکیست

ما که از افتادگی فیروز جنگ افتاده‌ایم — از که اندیشیم چون فتح و شکست ما یکیست

عزت و خواری که پشت و روی کار عالمست — نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکیست

در قفس بالا و پایانی نمی‌باشد کلیم
آشیان و مسند دنیا بر دانا یکیست

عشق را بخت تیره در کار است — جلوه شمع در شب تار است

خوش نکم دیر تو می‌گردد — جگرم خون ز رنگ دستار است

بس که بازار خار و خس گرم است
شاهد گل غریب گلزار است

رشک ابروی تو ز کار رستن برد
پشت محراب از این دیوار است

بدیوار

موبمویم ز بس که مضطربست
کوکب داغ سینه سیار است

سینه بی ناوکی نخواهد ماند
مرغ این آشیانه بسیار است

نیست مژگان بگرد چشم کلیم
در رهش پای دیده پرخار است

چشم دلجوی دلم از مردم عالم نداشت
داغ من مرهم ندید و راز من محرم نداشت

بلبل این گلستان صد آشیان آزاده کرد
آن گل خودرو وفایش عمر یک شبنم نداشت

من که غمخوار دلم از من مپرس احوال او
عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت

رهبر یا تیغ بیداد تو ابر رحمت است
رحمتی زین به که زخمش حاجت مرهم

از خموشی گوهر مقصود می آید بچنگ
هیچ غواصی بگرد آنکس که پاس دم

در دل داغش دیده طوفان خیز میناییست حیف
گر تف دل دیده ام چون چشم عینک نم

بر لب لعلت خط آتش دیدم و مردم ز رشک
این نگین بی کنده شد نقشی چو این خاتم نداشت

بس که در خاطر خیال حال آن لب جا گرفت
کعبتین آرزو هم غیر نقش کم نداشت

بملک حسن که فیضی ز رسوایی منت
در آشنائی خورشید روشنائی منت

هر آنچه رفت ز دستم بروی دل هم رفت
میان دست و دلم چون صدف جدائی منت

غبار خاطرم از تست تهمت که فتنه فرو
چو احکرم اسیر و پروای خودنمائی منت

بکشوری که فتد عکس تیره روزی ما
ز آب آینه امید روشنائی منت

مرا که شیوه افتادگی هنر باشد
شکست نفس بجز عیب خودستائی منت

ز در دفتر دل اغیرتی اگر داری
مخواه مرگ که خواهش بجز گدائی منت

ز اضطراب گرفتارم آنقدر که قفس
شکسته است و مرا فرصت رهائی منت

چو پا ز آبله پوشیده شد بره منشین
که ناقص است سلوک از برهنه پائی منت

کرا کلیم ستود هم که بر سپهر برفت
هزار حیف که پروای خودستائی منت

آن جنگ جو که هیچ ملال از جفا نداشت
صلحش بساز رخش عاشق بقا نداشت

دل از هجوم درد تو تنرمندگی کشید
ویرانه حیف در خور سیلاب جا نداشت

شمع ز باد دامن فانوس میکشید
آن محملی که در ره باد صبا نداشت

از پا مهای گریه من تا دلش گرفت
دیگر چو آب تیغ بر شکم صدا نداشت

از

بر سینه خط زخم چو خوانا نوشته‌اند
داغ از چه بود حاجت این نقطها نداشتند

روزی هزار بار اگر گریه دیده را
جی نشست و بیتو خانهٔ چشم صفا نداشتند

جز خاک کوی دوست که نتوان ازو گذشت
از چاک سینه بستن خونم دوا نداشتند

گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود
صیاد را چه جرم قفس الفضا نداشتند

از گریه‌ام زمین عروسان گلشن است
یا نی گلی نبود که رنگ حنا نداشتند

دل ترک آشنائی ما زود برگرفت
زان شد پسند یار که عیب وفا نداشتند

دست جنون لباس چو گیرد از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم بزیر قبا نداشتند

در طریق خودنمائی شیوهٔ دلخواه نیست
غیر دعوی بلند و همت کوتاه نیست

کینه بر وعده ما بخت نتوان دوختن
خفته گر در خواب حرفی گفت زان آگاه نیست

از نفاق صحبت مردم زبس رم کرده‌ایم
نالهٔ ما نیز با خضر اثر همراه نیست

خاطر آشفته دارم که هر ساعت لغش
راه لب را میکند گم گرچه را آگاه نیست

هر چه پرسی میتوان گردن بدست آورد که
غم زنا کامی نباشد همت کوتاه نیست

ربط حسن با شعله خستان تر ازین هم باش گو
یار گر بد خوست قرب مدعی جای نگاه نیست

مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر دردسریست
نیست در روی کار عالم هیچ یک دلخواه نیست

کعبهٔ عشق تو پنداری سر کوی فناست
میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست

زخم صید مدعا کاری نمی باشد کلیم
لخت دل گاهی که پیکان خدنگ آه نیست

دل ز ناوکهای بیداد تو پیکان را گرفت
تشنه لب از ابر رحمت آب باران را گرفت

پردلی کاری نسازد گاه استیلای عشق
تیر گر بیرون دوی کاتش نیستان را گرفت

سهل شد با مملکت گیری بامداد سپاه
نام من تنها تمام اقلیم نسیان را گرفت

تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده
همچو بوی گل که تا خواست بستان را گرفت

در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز
دود آهم کیست تا زلف پریشان را گرفت

موج ابروی ترا تا دیده از جا رفته است
دیدهٔ من گرچه صد ره روی طوفان را گرفت

چشم ما و دیدهٔ زنجیر را طالع یکیست
خواب اگر لشکر کشد نتواند ایشان را گرفت

کامبخشیهای گردون نیست جز داد و ستد
تا لب نانی عطا فرمود دندان را گرفت

گل بگلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان را گرفت

شکفته غنچه ولی موسم خزان نیست
فروغ عارض گل برق آشیان نیست

چنان نهفته‌ام اسرار عشق را که لبم
خبر نیافت که نام که بر زبان نیست

زبان بسته باشک روان گشت سخن
چو طفل بسته زبان گریه‌ام بیان نیست

عزیز مصر جفاییم گذشت از خواری
کنون هم قسم ناوک نگان نیست

سفید روئی آماجگاه جور از وست
باین تو جوار منیست که استخوان نیست

بغیر ازین که ز نظاره‌ات ز خویش روم
دگر بهر سفری گر روم زیان نیست

مرا برای تغافل ببزم می‌خواند
بداد تا نرسد گوش بر فغان نیست

بچاک سینه و فریاد پیر اویم
جرس براه وفا پیر کاروان نیست

کلیم اینهمه خون بس ز فیض کاوش کیست
اگر نه آن مژه در چشم خونفشان نیست

امثال نوبهار قدم پیشتر گذاشتست
گل نیز از بساط چمن پا بدر گذاشتست

سوسن بصف باغ زبان ازکبود کرد
نرگس ز شوق در قدح لاله سر گذاشتست

شیرینی تبسم هر غنچه را مپرس
در تیر صبح خندهٔ گلها شکر گذاشتست

گل را خزو رفتست ز رخوتش بس نبود
ابر بهار بر سر آن زر که گذاشتست

بگذاشتست باد کار بجا خرمن گلی / بر هر گلی زبان که شکم ابر برگذاشتست

می آورد برنگ گل زرد سر برون / نتوان بچاک گلشن کسی تیر زر گذاشتست

صد شیشه زاب سبزه برنگ خون ازو / هر جا که کبک پای بکوه کمر گذاشتست

رمزیست اینکه عاشق و معشوق یک کس است / در پای خویش بید مو که سر گذاشتست

کوتاه ماند دست کلیم از گل مراد
هر چند آرزو بسر تکیه گر گذاشتست

رفتن ز درت کار من دل نگران نیست / گر کشته شوم خونم از انکوی روان نیست

با تیر بلا چون هدفم روی گشاده / گر کوه شود درد و غم عشق گران نیست

حال من بی برگ و نوا را چه شناسد / آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست

رسوائی یار از کفن پرده چه پوشید / گر شمع بفانوس رود باز نهان نیست

شمشیر تو چوبست که نخواست برآید / فیضی نرساند بدل آبی که روان نیست

نهانه ز دل و درون رفته جفانیست / بر پیکرم از اینهمه زخم تو نشان نیست

طالع بد دم کز نگندی بسر آتش / بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست

چون روزه خوری جانب میخانه روان شو / بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست

کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم / کانجا که توی دیده بعینه نگران نیست

در دامن الوند اگر غنچه شود گل
زنهار مگوئید کلیم از همدان نیست

پیچیده نیز طرهٔ او دود آه ماست / برگشته تر از آن مژه بخت سیاه ماست

در راه ما بخون خود از بسکه تشنه ایم / هرکس که چاه میکند او خضر راه ماست

ما را چو گاه تکیه بدیوار خلق نیست / تا حلم و بردباری پشت و پناه ماست

یک کس بسوی مقصد خود پی نمی برد / دنیا ز بس که تیره ز روز سیاه ماست

ما را که سوختی تو هم افسرده میشوی / ای شعله سرگذشت ز منت گیاه ماست

کوتاه میشود همه شب شمع ز سوختن / شمعی که سر بعرش رساینده آه ماست

تا دیده گلشن رخسار او کلیم
همچون نسیم نکهت گل با نگاه ماست

تمام کاهش تن جمله آفت جان است / بگوی عشق که این آتش نیستان است

براه شوق که پائی نمیرسد زبیان / غمی که هست ز محرومی مغیلان است

مکن لباس تعلق که خار وادی قرب / گرفته دامن دیوانه که عریان است

ز سود در راه فنا قطره میشود دریا
حباب دشمن سر بهر جمع سامان است

ز انقلاب زمان در پناه جهل گریز
که آنچه مانده بیک حال عیش نادان است

فروغ عارضت از حلقه‌های زلف سیاه
چو روشنائی ایمان بکافرستان است

بترک سر نتوانم ز سرنوشت برید
وگرنه چون قلم از سر گذشتن آسان است

ملایمت کن اگر طاقت جدل تنگ است
کلیم چربی کاغذ علاج باران است

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت
با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت

نقشم ز یمن فقر بدیوانگی نشست
نتوان بنان سایه ام از خاک بر گرفت

بی طالع از زلال خضر خون خورد که شمع
جان کاستن وظیفه ز فیض سحر گرفت

در باغ دهر جز بر پژمردگی نداد
گوئی نهال بخت من آب تبر گرفت

ای ز آبله برخ پای خفته زن
باید ز پیش رفت رفیقان خبر گرفت

زنگ از دلت بصیقل سامان نمیرود
خواهی اگر چو آینه خود را بزر گرفت

از دل حدیث آرزویت چون سمانه رفت
از اشتیاق سوز رقم بال و پر گرفت

صحبت میان ما و فلان هم بسر نرفت
در زور کار ما دل آب از گهر گرفت

چون کشور وجود عدم کوچه تنگ نیست / آسوده تر کسیست که جا بیشتر گرفت

صندل بجامه مال ز خوناب دل کلیم / کز حرف اشتیاق منش درد سر رفت

در آتش عشق مهوشان رفت / آسان پی دل نمیتوان رفت

دل از پی درد او روان شد / منزل و دنبال کاروان رفت

این میهمان نخوانده آه / نشد خو ازرسن بر آسمان رفت

تیر تو گرفت کشور دل / این تیر زده کجا به کمان رفت

راه سفرت دلا نه بسته است / گاهی ازخویشتن میتوان رفت

ای گلبن تازه خار جورت / اول در پای باغبان رفت

با جذبه دام بی پر و بال / نتوان چو سفیر ز آشیان رفت

عاشق بشناخت قدر او را / وقتی دانند کز میان رفت

آواره کی کلیم خواهیم / کز هند توان باصفهان رفت

جز از غبار مذلت دلم جلا نگرفت / بخاک تا نفتاد این گهر صفا نگرفت

ز دست برد حوادث گریخت یک سر تیر
هدف بدست بلا غیر جای ما نگرفت

رمیده اند چنان از خط تو وفاداران
که زلف جانب رخساره ترا نگرفت

شکار نعمت دنیا نمیشود قانع
بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت

ز کینه جوئی با دشمنان ملول شدند
ولی هنوز دلی دوست از جفا نگرفت

ز عشق رنگ ندائی بدوست ره ننما
سرشک اگر ز رخت رنگ کهربا نگرفت

براه فقر و فنا منت از کسی داریم
که گر ز پای فتادیم دست ما نگرفت

اصول رقص سپند از نهاد او مطلب
کسی که آبله اخگر بزیر پا نگرفت

کلیم گره از ان زود سیر بپرس
وفا چه کرد که از خاطر تو جا نگرفت

تا نمیگریم چراغ دیده ام را نور نیست
سیل اگر بار ایستد ویرانه ام معمور نیست

بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده ام
آرزوی جنتم در دل ز بیم حور نیست

هست در شرع محبت رسم و آیین دگر
خوردن خون جایز است و مردن دستور نیست

ساغر حاتمش از داروی بیهوشی پر است
هیچ دریاکش حریف کاسهٔ طنبور نیست

کار ما در عاشقی مشکلتر از پروانه است
شمع سرکش هست اما مثل او مغرور نیست

حسن هم مانند عشق افتادگی بسیار دوست | لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست

عاقبت از گریه می آید مراد دل بدست | غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست

سر بسر دلهای آگه دانهٔ یک سبحه اند | آنکه ما را در دبستانی یکدگر مستور نیست

بر جراحتهای ناسورم کلیم از بیکسی | غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست

دلم ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است | زمین جور تو اقلیم درد آباد است

اجل ز هر غم آسوده کرد و دانستم | که شمع را اگر آسایش است از باد است

بان رسیده که راتش شود زتش ندهی | دمی بخواب شو ای بخت وقت امداد است

بهشت حق بنی آدم است دلخوش دار | که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است

ز شرم قد تو از باغ سرو پا برجا | چو بندگان بگریزد اگرچه آزاد است

هنوز تیشه سر از پیش بر نمیدارم | ز بسکه منفعل از تیشه‌های فرهاد است

کسی که زلف بپایت فتاده می‌بیند | گمان برد که ز شمشاد سایه افتاد است

ملال همت مرغ شکسته بال دلم | که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجت است بقاصد که نامه‌های کلیم | بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت

با مسیحا درد خود گفتیم پر سودی نکرد
زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت

سینهٔ ما هیچگه بی ناوک جوری نبود
این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت

لذت او بر قفا رفتن نمیداند که چیست
هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت

از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق
یک سر ابرم پیش رو نامد که طوفانی نداشت

نامه ام را میبری ای قاصد زبانی هم بگو
خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت

مایهٔ حسرت بستیم ز سوز دل کلیم
هیچ بختی دیده چون من بیت احزانی نداشت

زان سینه چه راحت که ره زخم بدر نیست
بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست

با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست
داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست

چشمت غم از زلف سیه او ندارد
از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست

از خضر نکشد منت بیچاره ره عشق
کز موج ره قافلهٔ بحر بدر نیست

زان غمزه بدل میرسدم از ره دیده
صد زخم که در پیش رهش سینه سپر نیست

از چرخ چه مینالی اگر بخت نداری
بیطالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

الله

زین صرفه که در طینت سرشته ... در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست
گر بار زبید و زنخ نگشاییم چه سازیم ... ما را که متاعی بجز از هیزم تر نیست

در باغ وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم اینهمه سرگرم سفر نیست

یار اگر امروز با ما دوست فردا دشمن است ... گاه ابر گشتهٔ ما گاه گاه برق خرمن است
تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت ... دیده‌های داغ روشنتر ز چشم روزن است
در کمین بنشین اگر خواهی شکار افتاده‌ام ... خویش را انجا که آهو زنی گو صید افگن است
آتش میگیرم بهر دم ز بیابانی نیم ... هم وثاق شعله‌ام آرامگاه گلخن است
گرچه بی روزن بود دخمانهٔ ما چون حباب ... لیک دایم از صفای سینهٔ ما روشن است
بس که قدر گل ز خار در دور حسن او شکست ... گل ز بس خواری تو پنداری نخریب گلشن است

چارهٔ سوز درون از ما نمی آید کلیم
فکر خود کن کاب این آتش نهانی در دامن است

در غریبی همچکس بطالعی فیروز نیست ... حیرتی دارم که چون قدر چراغ روز نیست
از فسون عشق شهباز بچنگ آورده‌ام ... در بر و بومی که انجا مهله دست اموز نیست

چون سپند از روی گرم هر کس از جا کی روم
دل نمی‌سوزد در آن آتش که مجمر سوز نیست

بسکه از ذوق شهادت زندگانی تلخ شد
غیر شمع کشته ما را انجمن افروز نیست

آستین جامه کوته دست معنی بس بلند
حیف یک خیاط در واسط موافق دوز نیست

از شفق هر شام می در جام گردون می‌کنند
تا شود روشن که وقت باده خوردن روز نیست

شعله ما را به تیغ موم کشتن می‌توان
گر بجنگ شیشه ما سنگ او فیروز نیست

نقش بخت ما نشسته بود آنجا که نقش پا نشست
نسبت این جبهه با آن خاکدان امروز نیست

باز بخترت خانه نشین بیرون کلیم
بزم می گاهی بشام هست و روزه سی روز نیست

پای بی‌کفش از پری کاید لباسمان بهتر است
زخم مرهم گیر از چاک گریبان بهتر است

از جهان بی‌بهره را نبود تمنای عمر خضر
روز کوته از برای روزه‌داران بهتر است

آب خود دارد این جاروب در راه وفا
آستان دوست را از رفتن مژگان بهتر است

دارم از خضر این وصیت را که در راه طلب
جای مژگان دیده را خار مغیلان بهتر است

گر درین میخانه از بیداد دوران چون قدح
دل ز خون لبریز باشد چهره خندان بهتر است

بر سیه بختان بود داغ جفا زیبنده تر
شب چو تاریک است از بهر چراغان بهتر است

سخت بیدردیست بار خاطر بلبل شدن — سیر گل از رخنهٔ دیوار بستان بهتر است

تا توان دلخوش باین بودن که در کس نیست گنج — خانه ویران ز بس اسباب و سامان بهتر است

نیست جز ترک تکلف زینت روشندلان — گر لباسش ظلمت است آئینه عریان بهتر است

از حیات جاودان خضر نزد اهل دل — تشنه مردن در کنار آب حیوان بهتر است

هر کجا نسبت فزون تر ربط چسپان تر کلیم
دل گر آشفته است در زلف پریشان بهتر است

چاره خاموشی بود هر جا سخن درگیر نیست — تیر بر سنگ آزمودن جز زیان تیر نیست

گر بخلق الفت نمیگیرم گناه من مدان — طینت ابنای دهر از خاک دامنگیر نیست

خواری و عزت درین محفل سرکیان بود — آستان و مسندی در خانهٔ زنجیر نیست

مادر گیتی که باشد مار پستان زن ابار — خون بود گر بهره دارند طفلان شیر نیست

خواب جنت را زوری عاشق در آنجا میشود — جای آسایش بغیر از سایهٔ شمشیر نیست

یک هوادار از خطش بر جا نماند آخر چرا — یک گلستان خار را یک خار دامنگیر نیست

عاشق و معشوق بی آمیزش هم ناقصند — شاهد آئینه عیبی غیر از کمان و تیر نیست

کار فرد اما کریمی دان که او از شوق عفو — عذرها را نشنود گر بدتر از تقصیر نیست

یا زبان تیغ باشد یا زبان من کلیم
آن زبان کاشنای شکوهٔ تقدیر منست

هر قدم لغزیدن فرش قدمگاه منست
چاره را همچون قلم پیوسته همراه منست

گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم
کاسمان در سایهٔ دیوار کوتاه منست

از طریق راست خاشاک خطرها رفته اند
هرچه در راه منست از طبع گمراه منست

گرچه این ره را بفرق سر طی میکنم همچون قلم
سرنوشت تازهٔ هر گام در راه منست

روی مقصودی ندیدم هیچگاه از تیره بخت
سرمه افتاده از چشم آنکه آه منست

از شکست کار کار مومیائی دیده ام
روز بد یارب نبیند هر که بدخواه منست

کاهش فقر از غرور خاکساران کم نگرد
همت پرواز عنقا در پر کاه منست

این نفاق جان و دل آخر نمیگردد کلیم
هرچه جان کاهست در این راه دلخواه منست

جز قناعت نجستیم و دلم جای کین نیست
مهمان خانهای گمان نخیر هست نیست

دنیا و آخرت بره او دو نقش پاست
دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست

دریا دلیم و موجهٔ دریای همت است
نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست

جائی که من فتاده ام آنجا که میرسد
از بیکسی بدان اکرم دستگیر نیست

تا گشته ام ز آمد و رفت نفس ملول
وادید و دید هیچکسم در ضمیر نیست

بر دل نهم چو دست کفم پر گهر شود
سهلست بیکدستی اگر دل فقیر نیست

طرز فلک بهیچ دلی جا نمیکند
پیری به بی‌مریدی این چرخ پیر نیست

عیب از نهاد سخت دلان نیست رفتنی
ای خواجه موی کا به چو موی خمیر نیست

محروم باد چشم کلیم از رخت اگر
گلدسته بیتو در نظرش دسته تیر نیست

گردون در آتش از حسد جوهر منست
پرواز من بلندتر از اخگر منست

شبنم ببال جذبهٔ خورشید میپرد
کس را چه حد بستن بال و پر منست

پامال و خاکسار ز هر باد بی قرار
نقش قدم براه وفا همسر منست

سهلش مدان که سکهٔ مردان همین بود
نقش حصیر فقر که در پیکر منست

سالک بمقصد از ره تجرید میرسد
در راه عشق رهزن من رهبر منست

گر در ره تو نگذرد از سر چه فایده
خوناب دل که صندل درد سر منست

زان آتشی که در ره پایم نهاده شوق
اشکم بدیده سوخته چون اخگر منست

از سایه میبرم اسم وز آینه بیم چشم | هر جا دو کس بهم نگران تهمت است

بدنام فسق زاهد میخانه ام کلیم
وز باده روزه دار لب ساغر منت است

این طره های چین که ز پیری بروی ماست | هر یک جدا جدا خط معزولی از قواست
دل در جوانی از پی صد کام میدوید | پیری که هست موسم آرام کم بقاست
چشمم دگر ز عینک گیرم بعاریت | اکنون که وقت بستن دیده ز ماسواست
ضعفم بجا گذاشته از خرمن وجود | کاهی که در برابر صد کوه غم بپاست
سامان ساز و برگ سرا تا کی بود | در کلبه ام که موجه سیلاب بوریاست
هر بی جگر که از قناعت رسد بکام | آری نهیب فقر برین گنج اژدهاست
کی میدهد رهم بر آن پادشاه حسن | این بخت دون که پست تر از همت گداست
دستی که وا نشد بقناعت به نزد خلق | انگشت آن یمین به از نشتیر هماست
خون حیا بگردن اهل طلب بود | قتل گدا بعقیده قصاص حیا رواست

غم میخورم بجای غذا چون کنم کلیم
امنیت آن غذا که محتاج اشتهاست

پای طلب ز راه تو از کار مانده است
اشکم دویده گرچه ز رفتار مانده است

بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است
بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

مرغ از قفس پرید و به فانوس شمع سوخت
دل همچنان به سینه گرفتار مانده است

دل را تو بردی و غم دل همچنان بجاست
آیینه در میان نه و زنگار مانده است

پرهیز خون نمیکند از خون عاشقان
چشم ترا ز آنست که بیمار مانده است

خوش همنشین آن بر و رو گشته آبله
شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است

سررشته هزار موافق ز هم گسیخت
ربط ردای شیخ به زنار مانده است

از زور رعشه پنجه خورشید میبرم
از باده گرچه دست من از کار مانده است

باشد نشان پختگی افتادگی کلیم
آن میوه نارس است که بربار مانده است

صبح شکفتگی ز شفق کم بقاتر است
خوکن بگریه خنده ز گل بیوفاتر است

داد و دهش ز همت اهل جهان مخواه
طفلند و دستشان بدهن آشناتر است

ما اجر از عبادت ناکرده می بریم
هر طاعتی که فوت شود دیرپاتر است

در باغ دهر از خنکیهای روزگار
هر جا سموم هست ز دوزخ هواتر است

بر ساز بخت تار کشیده است عنکبوت / طنبور ما ز دست تهی بینواتر است

بخت سیاه بر سر معراج کوتهی است / از موی زنگیان طرب ما رساتر است

لخت جگر بگو تو نگرفت قدر سنگ / آتش ز آب در همه جا کم بهاتر است

آنجا که کار تیغ زبان خموشی است / هر کس لب از سؤال ببندد گداتر است

دیدم کلیم قصر غنی کلبهٔ فقیر
ویرانهٔ جنون ز همه دلگشاتر است

منم که دام بلا گلشنی به نام من است / گل شکفته ز من حلقهای دام من است

چنان نمک که توان بست خون ناحق را ان / ملاحتی است که با سرو خوشخرام من است

قسم نمی‌شکند نامرادی نمی‌سوزد / زبان کلک تو نیز از جنون نام من است

گرا به دام حوادث نه حرص دانه فکند / کدام دانه بغیر از گره به دام من است

چنان به حوصله ممتازم از قدح نوشان / که در دو نه خم افلاک وقف جام من است

غرض ز اشک فشانی که هر فروتنی منت / که گریه در غم او ورد صبح و شام

چو نیست بهره ام از کام دل همان گیرم / که هر چه صید مراد است جمله رام من است

همین نه سلسلهٔ زلف تست در خاطر / که با کمال جنون ربط با کلام

کدورت

کدورت من از ابنای دهر نیست کلیم
تمام کلفتم از بخت ناتمام من است

دجله‌ای اشک از بهار شوق طغیان کرده است
رازهای سینه را خاشاک طوفان کرده است

دل گمان دارد که پوشیده است راز عشق را
شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است

زاهد از حسن جهان آرای جانان میکند
آنقدر ذوقی که دیوار گلستان کرده است

منت باران نکشت آرزویش مینهد
غمزه‌ات گر خسته را تیرباران کرده است

میشود اول ستمگر کشته بیداد خویش
سیل دایم بر سر خود خانه ویران

در گلستان وفا بلبل بگل هرگز نگرد
آن نظربازی که چشم با گلستان

ربط سرها مانده با زانوی غم دگر سپهر
هر کجا دیدست پیوندی پریشان کرده است

زلف هندوی ترا از دلبر خط تو به داد
کافری با کافری دیگر مسلمان کرده است

فکر پرواز گلستان دارد اندر سر کلیم
ساز راه گلشن کشمیر سامان کرده است

عاقل سپر زخم زبان گوش گران یافت
گر غصه بود این سپر از پنبه توان یافت

شیطان چه تمتع برد از اهل تجرد
رهزن چه درین بادیه از ریگ روان یافت

دنیاطلب از مور میانان نشد از جا
بس دیده که او حسن کمر در همیان یافت

ما را هدف ناوک بیداد نوشتند
آن زور که ابروی بتان شکل کمان یافت

نازم بخرابات که از هر در خانه
آبی که سیاهی بردار بخت توان یافت

عنقای وفا جفت نبودند ندانم
از بهر چه این هردو یکجای مکان یافت

از فقر و فنا سیر نه و آلوده دنیا
فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان یافت

هر تارک دنیا نه شناسای جهان است
عنقا بحقیقت خبر از کار جهان یافت

سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه
هرکس بطریقی دگر از دوست نشان یافت

دلها بیک نگاه ز نظارگان گرفت
از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت

بی اختیاری بردم اشک چون کنم
خاشاک سیل را نتواند عنان گرفت

مینوست روسفیدی آماجگاه تو
گر شعلهٔ فراق کم استخوان گرفت

یک کوکبش رعیت بختم نمیشود
آهم اگرچه کشور هفت آسمان گرفت

ای مست ناز اگر باید بخاک ریخت
یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت

در زلفش ای صبا چه سراغ دلم کنی
در شب چه حاجت است ز آتش نشان گرفت

دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست
پوشیده راهزن خبر از کاروان گرفت

هرزه مرو از حقیقت این ره که نیست
نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت

حال کلیم و عیش گوارای او مپرس
کاب جو ز دور گلوش استخوان گرفت

ما را طپیدن از غم دنیا شعار نیست
صد شکر کاب طینت ما موج دار نیست

بی جذبهٔ جنون نرسد کس بهیچ جا
سالک براه ماند اگر پی سوار نیست

آئینه دار روی دلش جانب ریاست
آنرا که پشت کار به از روی کار نیست

روشندلان حباب صفت دیده بسته اند
روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

آنرا که دل ز مشرب منصور آب خورد
کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست

قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر
شاخ شکسته را نظری بر بهار نیست

دل را که باشد آتش شوق تو غمگسار
آئینهٔ گداخته جائی غبار نیست

مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است
در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
یعنی بجز بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

نه‌ام که گرد ملال ابروی کار من است
فسردگی خزان حاصل بهار من است

دگر به بیکسی من مگو که گریه کند
تو کار شمع همین خنده بر مزار منست

بجیب تهم چو در ابر سفید باران منست
چه دجله‌هاست که در چشم اشکبار منست

بهر چه رو دهد آئینه‌وار میسازم
زمانه منفعل از طبع بردبار منست

بسان سرمه و چشمند عشق بخت سیه
از و چه شکوه کنم زیب روزگار منست

هنوز کلبهٔ من از متاع بی برگی
چنان پرست که صد چند خانه دار منست

لبان مای فغان زاد در آستین دارم
کلیم نوحه سرائی همیشه کار منست

زلف تو که طفلان هوس را شب عید است
شامیست که آبستن صد صبح امید است

تا رفته باو نامهٔ ننوشته فرستم
یعنی که ز هجران تو ام دیده سفید است

عاقل بسر فرمان نکشد از خط ساغر
پیر است شراب کهن و عقل مرید است

من مست ز هشیاری چشم تو ندیدم
مدهوش ولی با همه در کیفیت دید است

از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست
انگشت نماتر ز هلال شب عید است

با تشنه یکقطره تو میراب محیطی
ساقی قدح نیمه ز لطف تو بعید است

سهلست کلیم از همه پیوند بریدن
چیزی که بود مشکل ازو قطع امید است

جلوهٔ پیچ و خم از موی میان خواهد رفت — تاب این رشتهٔ باریک بدر خواهد رفت
دل ز سودای سر زلف تو خواهد وا سوخت — از سر مجرم امید و بدر خواهد رفت
یکجهان بار شکایت ز وطن خواهد بست — هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت
خار هم در قدم گرم روان در سفر است — گل بسیر گر نشود تا بجگر خواهد رفت
سفر ملک فنای دل اگر خواهی کرد — وقت شد قافلهٔ شمع بسفر خواهد رفت
بکمال ار برسد رابطهٔ ناز و نیاز — دود شمع از سر پروانه بدر خواهد رفت
گر چنین شعله کشد کینهٔ یاران وطن — چون شرر در سفرم عمر بسر خواهد رفت
چرخ با صاف دلان بسکه بهانه طلب است — رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت
گوش بر گریه ام افکن که سخن از تف دل — آب خواهد شد و از دیده بدر خواهد رفت

گر بشمشیر دهد تاب تف خون کلیم
جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

بکام خواهش ما مبتلا نیست — چو ماهی دانه در دام ما نیست

بچشم خاکپای دوست حیف است
که کاغذ قدردان توتیا نیست

بدست ما نیفتد دامن عیش
کف ما شانه سزاوار حنا نیست

دل آگاه میباید وگرنه
گدا ایک لطف بی نام خدا نیست

بزور گریه خون را آب کردم
بریز اکنون که رنگش از بها نیست

درین محنت سرای عرصه تنگ
ازان خشتیست نقش پا که جا نیست

خریدار گرانجانی ما هست
که آهن غیر بی آهن ربا نیست

سرکاهیده ام از بار سودا
چو موئی کاسه از زانو جدا نیست

شب آدینه گر مهتاب باشد
کلیم از می گذشتن کار ما نیست

دل کار خود بطالع ناساز واگذاشت
شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت

با ماندگان بساز که کفر طریقت است
رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت

گلزار شگفته در چمن خلد کس ندید
تا غنچه خنده را بلب یار واگذاشت

خونم ز رشته مهر و وفا شد است
رنگش نرفت هر که بکف این حنا گذاشت

خاکستر تابه سیل سرشت از پی سکون
روزی که دهر غمکده ام را بنا گذاشت

ی

نقش پیش چو خامه سینه شد ز سوز دل
سرگرم اشتیاق تو هر جا که کاغذ است

از هر کرانه برق بلا در وزیدنست
باید کلیم لخت سینه را بجا گذاشتنست

روشنی در خانهٔ معمور نیست
نیست یک ویرانه کان پر نور نیست

بسکه بر بزم نشاط ما گریست
قطرهٔ خون در رگ طنبور نیست

دل ز مهر گلرخان پرداختیم
در بهشت خاطر ما حور نیست

عمرها پروانهٔ او بوده‌ام
در چراغ آشنائی نور نیست

تا تو با مستی رو بجور نشید اورد
این قدر راهم چشم روزن کور نیست

در لبت دارم نظر از روز و شب
چون توانم گفت چشم شور نیست

مینکنم قطع امید از تیغ تو
زخم اگر در نازکی ناسور نیست

پرده بر حالم چه میپوشی کلیم
شمع در فانوس هم مستور نیست

زخم تیغ جفا و رحم عتاب چراست
نمک روی نمک بر دل کباب چراست

فلک تشنه لبان قطره را شمرده دهد
بعاشقان کرم اشک بیحساب چراست

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد | ز بحر زاده بهمت ظرفی حباب چراست
ز ذوق فقر و فنا بیخبر چه میدانند | که چند معتکف منزل خراب آبست
تو در کنار کسی در نیامدی بخیال | اگر همیشه در آغوش پیچ و تاب آبست
چو شمع عمر طبیعی نشیبی است عاشق را | بقتل سوختگان بس ز انتساب آبست
براه شوق که پر همت است لنگ را | شکسته پا تو دایم دلا بخواب آبست
کمک ضرور نباشد بترک غفلت را | دلت بر آتش حرص اینقدر کباب آبست

کلیم مرغ دل بال و پر شکسته ما
همیشه در قفس چنگل عقاب آبست

گر آه و ناله داری در ملک عشق تا لیست | به همین شادمانی چون خنده حبابست
حیثیت مجنون عاشق گر تشنه است سهل است | چیزی که میتوان خواست از دوستان سرابست
دشمن ز شغل خصمی آسوده کی ندارد | تا بخت دشمن است در آرزوی خوابست
چون در سرا نداری سرمایه تعلق | آن شب که آتش افتد در خانه ماهتابست
گر چرخ بر نگردد بخت کسی زبون نیست | روزم اگر سیاه است تقصیر آفتابست
محنت چو گشت عادت جور فلک چه باشد | چون تن به بند دادی زنجیر موج آبست

بنیاده

تو پادشاه حسنی مشمار بوسه بر ما — زیرا که عیب شاهان دانستن حساب است

یا بار منت خضر آب بقا سبک نیست — آبی که خوشگوار است از چشمه سراب است

تا دانی تغافل هنگام پرده پوشی

نزد کلیم بهتر از علم صد کتاب است

تا بنام من زبان خامه‌ات گردیده است — از نگینم میرود بیرون ز بس گردیده است

بر هوا می‌افکند هر دم کلاهی از حباب — قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است

کس با سیم گر چو من بعقد ریا آورده — ناله از تنگنای عشق بخود پیچیده است

تا گشاد جبههٔ خلق ترا دیده است صبح — بر جهان دستگاه نمک تا او خندیده است

سایه‌ام را عار می‌آید که افتد بر زمین — آفتابی التفاتت تا بمن تابیده است

از تفاخر آنچنان سر را بگردون برده‌ام — کاسمان از ناخن ماه نو پشتش خاریده است

دیده را گر خاک پایت خواست گیرد توتیا — یک صفاهان سرمه کلک همتت بخشیده است

تا سواد خط مشکینت بچشمم جا گرفت — گرد مشک چون خط باطل بر بیاض دیده است

کی بود یارب که با هم دولت پابوس تو — همچو نام خود که پای خامه‌ات بوسیده است

در فراقت جان غم‌فرسوده دارد کلیم — گر بپای قاصدت نفشانده دور ورزیده است

دختر رز از کنار ریگستان یکسو گرفت
پرده گز کار ما بگشاد و خود بر رو گرفت

بزم عشرت روشنائی از کجا پیدا کند
کاتشش میرفت و جانش دود تنباکو گرفت

سیر گلشن گر دهی گل غنچه شد بار دگر
بسکه از شرم جمالت دست پیش رو گرفت

در بهاران جا بدست کس نمی‌افتد بباغ
بیشتر از سبزه می‌باید کنار جو گرفت

هندوانرا آب مسیح جا دستش تر از تنها نیست
خال جادو گوشهٔ چشم تو خوش نیکو گرفت

او که از زلف سیاه خویشتن رم می‌کند
با سیه روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت

خسته بسیارست در دار الشفای عشق لیک
ان شفا باید که کار درد از دارو گرفت

بس که کردم گریه رام من نشد ان وحشی کلیم
طفل اشکم از دوید عاقبت آهو گرفت

ای دل دویدن از پی هر بیوفا بس است
گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بس است

خواهی بدیده تا کی ان خاکپا کشید
ای ساده لوح کور نشدی توتیا بس است

فیض دل از مسیح بدل مرده کان گذار
آمد طبیب مرگ علاجش دوا بس است

ای دل بموج اشک سیاهی ببر ز چشم
صیقل مزن که آینه ام را جلا بس است

رهزن کسی است تا بتوانی جریده رو
سامان راه عشق همین جارپا بس است

قد میکشد ولیک ثمر میدهد کجا | آری نهال بخت مرا این نما بس است
منت ز خضر با همه کوری نمی‌کشم | در کف ز استقامت طبعم عصا بس است
ترکان چو است چشم تو ما را چه میکند | دارد هزار عاشق و رو بر قفا بس است

زین بیشتر تلاش جدائی مکن کلیم
در قرب چون تو او نشدی این ترا بس است

صد زخم جفا زان غمزهٔ دلباز است | غمزه زان ناوک کج سخت‌تر انداز است
چشم پوشیدهٔ ما بر رخ دل دوخته است | گر حباب از نظرش بسته بدریا باز است
هر که خودبین و خودآرا ز هنر بی‌بهره است | همچو طاوس که پر زینت و کم پرواز است
سر توحید ز زنجیر شود معلومت | صد دهان نغمه سرا باشد و یک آواز است
یک سر و گردن از خاک مذلت بالد | بهتر هر که ز ابنای زمان ممتاز است
وصل بیجا ندهد غیر خجالت اثری | تیر کج باعث رسوائی تیرانداز است
طوطی آن روز که منقار ز خون رنگین کرد | گشت روشن که چه روزی سخن‌پرداز است
دیده بگشا که هم امروز بود روز جزا | زنگ آیینه سراپا فتن غماز است
در وفا طایر تصویر توان گفت مرا | بستهٔ یک چمنم دایم و بالم باز است

چون دل برده نشود زنده بتاثیر سخن
این گهر گر نه کلیم از صدف اعجاز است

امشب گل خورشید بدامان سیاهست
آئینه دل روشن از آن زلف سیاهست

زهمرنگی رشتوی در نظر خلق
انگشت نما همین ماه اول ماهست

پامال حوادث نتوانم که نباشم
چون نقش قدم خانه بسر بر سر راهست

یک چشم زدن رو نتوانست جدا شد
گوی نگهش عاشق آن چشم سیاهست

در چشم ترم لخت جگر بار گشوده
هر جا که سر چشمه بود قافله گاهست

از سوز جگر بهره نداریم وگرنه
تا تیر قبا نیست که بر قامت آهست

گردیده سفید است کلیم از اثر اشک
در مرگ اثر جامه ماهم چه سیاهست

آن شیفته نگه مدار انگرده است
گر سر بریده رشته زیاد انگرده است

امروز در بهشتی اگر بی تعلقی
هرگز کریم وعده بفردا نگرده است

در روزگار خاک گل آدم است و بس
خاکی که عشق او بسر ما نگرده است

تا راه برده است خرابی بخانه ام
یک سیل رو بجانب صحرا نگرده است

زاهد که برنداشته دست از عصای شیب / دارد دکان که تکیه بدنیا نکرده است

عقل این ملامت که باین سرکشان کند / در هیچ دور پنبه به مینا نکرده است

بی برگی نهال محبت ببین که دل / از نخل آه سایه تمنا نکرده است

سالک اگر بکوی تعلق درامد / چون تیر خانه سوخته وجا نکرده است

دل برده از کلیم در از زلف روبرو / دزدی که شحنه او را پیدا نکرده است

زبس که سر زده مژگان او بدلها رفت / حدیث شوخی و بیباکیش بهر جا رفت

چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم / درین زمانه که جمعیت از ثریا رفت

بدامن امده آسوده بیقراری اشک / دگر چه سیل کند چون همه بدریا رفت

متاع تنگ اگرچه بخاک یکسان شد / بیاد قامت او کار ناله بالا رفت

کسی ثبات قدم در محبت دارد / که همچو سایه از جلوهٔ تو از جا رفت

دو بال طایر رنگ شکسته هر دو پنجهٔ من / ز لف چو لنگر رطل گران صهبا رفت

زمین اگرچه معمور شد بیا بنگر / ز سیل گریهٔ من شهرها بصحرا رفت

بچرخ قاصد آهی روانه ساز کلیم / اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

دل بزیب و زینت گیتی هنرپرور نبست | غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نبست
تا دلم بر گنج غم زد جال از خود دلشو خست | همنشین بر زخم من مرهم ز خاکستر نبست
کاروانها بار عشرت بست بهر تا کهان | زنگ بر رو هم سپهر از گردش ساغر نبست
از علاج چاکهای سینه دل برداشتم | زانکه مرهم هیچکس بر روزن خنجر نبست
شور بختی حاصل دریا ز گوهر پرور نبست | از سخن سنجی جز این طرفی سخن پرور نبست
صاحب انصاف را باشد نظر بر نقص خویش | جرم بر بخت بد و بر گردش اختر نبست
آبرو دارم ز یمن عشق هر جا میروم | بر رخ پروانه کس در هیچ بزمی در نبست
چشم می بندیم از هر جا که باید بست دل | دام شیطان تعلق طرفی از ما بر نبست

صید معنی را کلیم از رشته پرتاب فکر
هیچ صیاد سخن از بنده محکم تر نبست

توبه گردی مستی از چشم تبان افتاده است | تا کرا هم از خزان آتش بجان افتاده است
دست تاکس نشکند بر در عیش است فصل | گر همین پنجه چندین پهلوان افتاده است
شیشه کی باشد که در مستی دلی خالی کند | شکوها دارد که ساقی سرگران افتاده است
در زبانها گفتگو کم کرده راه از سرکی | هر کجا حرفی ز نجتم در میان افتاده است

نفس

فصل گل رفت و سر از زانوی گلشن برنداشت
غنچه پنداری بفکر آن دهان افتاده است

کاهش غیرت ز مو باریکتر دارد مرا
بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است

تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان
از کلیم آتش بگلزار آشیان افتاده است

حاصل دنیا نجستیم چون درآید جان کجاست
اشک آنجا کاروان در کاروان افتاده است

شد کلیم آوازهٔ آتش ز صبح عالمگیرتر
تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچگه جوش نمک از زخم ما کم نیست
اینقدر آب نمک در گل آدم نیست

پست فطرت بهوس گوشهٔ عزلت نکند
تا گدا بر سر ره نیست دلش خرم نیست

ما بنظاره پریشان و خرابیم از او
شانه از صحبت زلفش چرا درهم نیست

جرم مستان همه برگردن خود گیرد
دختر رز بجوانمردی او آدم نیست

همه از حسرت لعل لب او می تابند
سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم نیست

نام او در همه دوری بزبانها رفته
روشناس است ز می شهرت جام جم نیست

پیرخست تنگدلی بسکه جهان را بگرفت
در چمن عرصهٔ گنجایش یک شبنم نیست

بسکه دلهای عزیزان جهان از هم گشت
هر کجا بزم شود در روی دو کس باهم نیست

چشم دانکو نبیجو رفا نشت داشت کلیم
چون نباشد که نه از نکهتش بر اهم مینت

محتسب بر حذر از مستی سرشار منست
سنک کم زنید داران شیشه که در بار منست

آسمان مشتری جنس هنرها کردید
که دکان سوختم کرمی بازار منست

از دهن غنچه صفت بست اگر بردارم
قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست

کره کریه به تیغ از کلویم وانشود
نخل ناکامیم و عقده غم بار منست

نزنم یک نفس خوش که تلافی نکند
بخت بد گرچه نکو نیست جبردار منست

کرد از چهره من پاک سبیلی سازد
آنکه در بیکسی عشق تو غمخوار منست

از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست
حیف ازین آینه آرایش دیوار منست

دخل بیجا همه جا در سخنم می آید
این مکس لازم شیرینی گفتار منست

شکوه از اختر طالع نتوان کرد کلیم
زینت و بخت و طلی نارک اد بار منست

نسیم خلد کدائی بهار کشمیر است
شکفتگی کل جاودان بهار کشمیر است

لب پیاله زتبخاله رشک میسوزد
که نشأه وقف لب جویبار کشمیر است

اگرچه مایهٔ دلبستگی است قامت سرو — عنان هوس بدست چنار کشمیر است

بزیر سینه ابر آسمان از آن گم شد — که پای تا بسرش داغدار کشمیر است

بقای سبزه اش از عمر سرو بیگذرد — خضر ز چشمهٔ خویش آبیار کشمیر است

بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن — بچشم آنچه نیاید غبار کشمیر است

براه جادهٔ نتوان شناخت از جدول — چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی کلاعذار کلیم
خنک چو توبهٔ می در بهار کشمیر است

دایم گلهٔ چرخ دلاور ز زبان چیست — گر ناوک جوری رسدت جرم کمان چیست

بیباکی آن غمزهٔ خونریز از آنست — گر تیر نپرسند که تقصیر کمان چیست

گر خاک نشینان فلک سیر نباشند — بر چرخ پس آنجادهٔ از کاهکشان چیست

از خویشتن پنهان راز غم عشق نهان کن — آگه نشود دل که ترا در زبان چیست

گر نه اثر ربط برین با کمر اوست — این کوه غم بر دل از آن موی میان چیست

این خال که در کنج لبت کرده فراموش — گر گوشه نشین نیست سیاه دل و جان چیست

هر ذره اگر گرم طلب نیست درین راه — در بادیه سرگشتگی ریگ روان چیست

در پیری اگر بست امید ز بشکفتن
دایم گره قبضه بر ابروی کمان چیست

بیرون نگذشتم پا ز گل تنگ ندامت
تا یافته ام فایده راهروان چیست

کرامت کلیم اگهی از صرفه کارت
با عقل سبک از روی رطل گران

اگر ز هستی ما نام نه نشانی هست
در آشیان هما مشت استخوانی هست

وبال اختر بختم نمی شود زایل
چو شمع دایم در طالعم زیانی هست

تو بیزبانی ما را حریف حرف نه
بداد ما برس ای دوست تا زبانی هست

تهی ز لخت جگر نیست تنگ ما هرگز
همیشه قافله را میر کاروانی هست

کسی که مایل خونریز ماست می فهمیم
میانه دل و تیر کمان او نشانی هست

بسجده خاک درت با سر بریده خوشست
که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست

رود بسیر چمن برق پیشتر ز سحاب
اگر بشاخ گلی تازه آشیانی هست

برشتهای دو زلفش کمان حلقه بست
دلا بهی که ببازوی ما کمانی هست

کلیم دل بهمین قرب بوصال منه
چه شد که در پس دیوار گلستانی هست



ان درد که استخوان شکن نیست / معمار کهن بنای تن نیست

ا روز چراغ اصل فقرم / چون فانوسم دو پیرهن نیست

نشنید حدیث آشنائی / هر کس که بگوش در سخن نیست

لعل لب او نمکین تنگیست / افسوس که جای دم زدن نیست

ما را ز کف اختیار رفته / خر با دبدبت با وزن نیست

از جور تو ماجرا نخیزد / اینجاست که زخم را دهن نیست

ایام سیاه تو به ما / زلفیست که کوته از شکن نیست

دو دیم به گلخن زمانه / ما را آرام در وطن نیست

در عریانی کلیم دارد
آن آسایش که در کفن نیست

در شراب صحبت احباب زهر غفلت است / گر بجا افتد کسی مهتر ز دام صحبت است

منکر نیند آنها که اهل عزلتند / خلوتی کابنای جنسی گنجد اینجا کثرت است

با وجود ناتوانی نرگس بیمارم / شوق خونریزیش بیش از آرزوی صحبت است

میرساند خوشه خود را با بر از شوق برق / مزرع امید ما از بسکه عاشق آفت است

دهر را هم مشرب عزلت پسند افتاده است | نیست بو جهی که دایم دشمن جمعیت است
در ره عشقت که دارد پیش و پس را صد خطر | پیش رفتن پر دلی پا پس نهادن جرات است
پیش ساغر شیشه گردن کج کند دانی چرا | یعنی از گیرنده بخشنده جای منت است
بوی جان باید شنید آنکه قدم در ره نهاد | نیست سودی با سفر در ره اگر امنیت است
زیور آیینه دل روشنی باشد نه عکس | خانه تاریک را شمعی به از صد صورت است

قدت از پیری کمان شد گوشه خوش کن کلیم
از پی خوبان دویدن با عصا بی نسبت است

هنوز طره او تا کمر نیامده است | ز پیچ و تاب رگ جان خبر نیامده است
باعتماد شیرین زبانان مسپار | که مور خازن تنگ شکر نیامده است
همه حکایت مردم کیا فسانه شمار | گیاه مردمی از خاک بر نیامده است
بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت | دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است
دعا ز عالم بالا همین خبر آورد | که تیر ناله یکی کارگر نیامده است
چرا بگرد بنا گوش او نمی گردد | اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است
تمام گشت بعالم ببین که باران فیض | شجر بشمع مبارک اثر نیامده است

ز جور ما تو در ایام رنجش و منشین
خیال کن که ز پشت پدر نیامده است

ز شوه داده پر و بال خود خدنگ ترا
بچشم دام تو مرغی که در نیامده است

چگونه بخت بسر دره بخاطر تو کلیم
باین خرابه جو بار دگر نیامده است

نخل امید ز بار افتاده است
باغم از چشم بهار افتاده است

بیحسابست همان در دم
نفسم گرنه شمار افتاده است

گریه زین تخم که بر سینه فشاند
نالها ابله دار افتاده است

بود در بر تسلیم سر کو پی
حیف دستیم که ز کار افتاده است

در درا در خور طاقت ندهند
شعله در جان شرار افتاده است

در دکانم ز کسادی چه که نیست
گرد بر روی غبار افتاده است

تحفه آخر بی یاقوت کیست
که ز دریا بکنار او فتاده است

اضطراب نگهت از دل یافت
بار چشمت لشکار افتاده است

حسن تو باهمه بی پروائی
در پی خون بهار افتاده است

همه جا آه کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار افتاده است

از کمی مشتری جنس سخن خوار نیست / تحفه گران قیمتست چون خریدار نیست

دست قضا همچو شمع در چمن خوشتنیدا / گل بسبری میزند گشن غم دستار نیست

کاه تو خاشاک سیل گاه خس شعله باش / ساکن یکجا مرحله سالک اطوار نیست

خاطر روشندلان زخم جفا میخورد / صیقل آیینه ام جز پی هم زنگار نیست

چشم پریشان نظر عاشق هرجاییست / دیده اگر بسته نیست لایق دیدار نیست

باده دونان بود نزد دلیجان بلند / خانه سزاوار سر بر در و دیوار نیست

پست و بلند سخن تابع احوال ماست / ناله کنج قفس نغمه گلزار نیست

غمزه او مست ناز نرگس او ناتوان / غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

عاشق دلی خسته باک ندارد کلیم
سنگ تیمم کو بیار شیشه خود در بار نیست

در مزرع تخم اثر نشو و نما نیست / گر گریه من ابر اگر هست هوا نیست

چون گنج زر و دانکه ز میخانه برآید / این طرح و تیها که ان تر ما نیست

چون شمع بهر جا که نشانند نشینیم / با هیچکسم گفت و شنو بر سر جا نیست

هر چند که تو کمان تو برگشته ز عاشق / آن نیست که روی سخنش جانب ما نیست

صد بار هم اگر بخت به بازار فرستند / چون جنس بد ز بر سر من نام بها نیست

ایمن ترش آشنای زمان عین نفاقست / هرجا قدم صلح رسیدست صفا نیست

شادی و غم عشق بهر کس نپسندیم / خار و گل او لایق هر بی سر و پا نیست

بی قطع تعلق عبث است اینهمه طاعت / سر تا نبریدست از آن سجده روا نیست

بیگوش کلیم ار نهد فیض سخن روی / اینجاست که ابرام خنک عین گدا نیست

سرخوش از نی چو نیم موج هوا شیر است / ابر را خود چکنیم قطرهٔ باران شیر است

زور بازوی توانایم از فیض می است / باده در طبع من آنست که در شمشیر است

مهوشان بر سر قطرهٔ می تیر زنند / چه توان کرد من طبع مرا اکسیر است

بر سرم لشکر غم آمده از کف بنهم / آنچه شمشیر جوانست عصای پیر است

با گل روی تو دعوی نکوی خورشید / بر طرف چون نکند زلف تو جانب گیر است

گر بجوشیم بهم ما و تو ساقی وقت است / ابر و مهتاب بهم همچو شکر در شیر است

در خم زلف تو دلها چه بهم باخته اند / چون نشانند بپای همه یک زنجیر است

اینقدر فرق میان خط یک کاتب چیست / سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

سستی نطق به بیتش همه خواندیم کلیم
آزمودیم خموشیست که خوش تقدیر است

از من غبار بسکه بدامان نشسته است
بر روی عکس من در آئینه بسته است

اندیشه زیر و کمان شکسته نیست
راهم نترسد انکه دلم را شکسته نیست

خار است انکه تا همه جا همرهی کند
نقش قدم کجاک ازین ره نشسته نیست

روشندلان فریفته رنگ و بو نیند
آئینه دل هیچ جمالی نبسته است

وحشی طبیعتم که از جانب منست
نامم اگر ز خاطر احباب جسته است

بر توسن اراده خود کس سوار نیست
در دست اختیار عنان گسسته است

کار کلیم بسکه ز خشقت بجان رسید
ناصح باب دیده ازو دست شسته است

منم که بیکدلی باغ دلگشائی نیست
بدستم آبه جام جهان نمائی نیست

رسید هر پی بخت و از کون جائی
که هر که خاک رهم هست خار پائی نیست

بدستگیری افلاکم احتیاجی نیست
چنین که شیوه افتادگی عصائی نیست

کجاک و خون کشدم هر کجا که سرو قدیست
هزار نهال که بالا کشد بلائی نیست

چنین که دیدن وضع زمانه جانکاه است / بدیده هر که غباریست توتیائی نیست

طبیب در عرق شرم نسخه‌ها را ایست / زبسکه منفعل از درد بیدوائی نیست

بهر کجا که رود دیده میرود کلیم / ز اشک یکسر زنجیر او بپائی نیست

زبسکه موج غمم در میان گرفته کلیم
زمن کناره کند هر که آشنائی نیست

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت / شمع محفل را گیائی نیست کی پروانه سوخت

دیده با غیبت شد اگر ویرانه ام را آب برد / از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت

طره آتش زان آتش رخسار تابی یافته / گر حدیث زلف او گفتن زبانت نه سوخت

لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر / آشنا زخمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

نیست از سوز درون ما صفائی باطنی / دل بسینه شد بسکه آتش اندرین ویرانه سوخت

من که همچون ساغر لب ریزم آب از سر گذشت / از که بی‌ترسم که باید لب پیمانه سوخت

تا نشاند سوز تن پروانه را شمع آب شد / لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت

تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت / با دلو دار آتش یکخانه چندین خانه سوخت

رفته بودم تا از آن بیرحم واسوزم کلیم / بازم آن تا بنگری آن جلوه مستانه سوخت

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست
که چشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست

ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود
دلیل راهرو آن کس درین بیابان نیست

ز بهر تن زره نیست به ز نقش حصیر
برای سر سپری بهتر از گریبان نیست

حدیث تلخ از آن لب برون نمی آید
که شور طوفان در طبع آب حیوان نیست

برون حسن تو گل از نظر چنان افتد
که چشم رخنهٔ دیوار بر گلستان نیست

ز راه پر خطر عشق زین عجب دارم
که سیل ریگ روانش بفکر طوفان نیست

برار صحبت مینای باده روشن شد
که راز هر که تنک ظرف گشت پنهان نیست

حباب هم بسر آید چو زرق خورده شود
چه نعمتی است که در کام بی دندان نیست

زیاد دامن بر هم خورد محبت شان
میان شعله و شمع اتحاد چندان نیست

یکیست خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا
درین دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست

چگونه پای بدامان عاقبت پیچی
کلیم ابلها گر فراغ دامان نیست

چو ساخت خنجر تیغ تو کارم نهفته دیدن چیست
بر آستینی که بنی بر گرفت دامن چیست

اگر نه صبح سیه بخت کار شام کند
سیاه روزی ما زان بیاض گردن چیست

دلا تو چشم ترا گرد ز گریه سفید — ز آه سرمه کشیدن بچشم روزن چیست
نباشد از دل صیاد داغدار ایمن — برید چون پر و بالم قفس ز آهن چیست
تمتعی نبرند اغنیا ز نعمت خویش — که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست
ز روک اینهمه اطفال آرزو هر گز — دلم بسوخت که دانم طریق شیون چیست
چه غم اگر نشناسی حق وفای مرا — که هیچ بت نشناسد حق برهمن چیست
شناسد آنکه بپوشد برهنه پایی را — که نفع آبلهای فراخ دامن چیست

دلت کلیم چو دارد غبار شکوه ز دوست
دگر بر آینه ات زنگ کین دشمن چیست

روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست — تیر از چه افکنی چو نیابی نشان کجاست
در کوی عشق باش و مقید بجا مشو — پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست
مسند نشین بزم جهان بی تکلفی است — آگه نشد که صدر کدام آستان کجاست
صد بار دل بهری زلف تا کمر — رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست
هر کس بحرف و صوت گرفت از تو کام چون منش — ای روزگار قسمت این بیزبان کجاست
عمری دلم که همسفری کرد با جرس — آگه نشد که منزل این کاروان کجاست

در وادی که سیل فنا شبیخون کند
از استخوان سوخته ما نشان کجاست

صیاد آرزو به هوای تو پر شکست
ای طایر مراد ترا آشیان کجاست

هرکس شناخت قدر و قیمتش شکست
گوهرشناس بی غرضی در جهان کجاست

آن شب که یار مست بود در برت کلیم
لب بر لبش گذار و ببین آن دهان کجاست

در کوزه غم سوختنم مایه کام است
آتش به از آبست در انگور که خام است

بی مصلحت ساقی این دور نباشد
گر گریه به شیشه است و گر خنده به جام است

آسیب جهان بیش رسد گوشه‌نشین را
دامی نبود در ره آن صید که رام است

دگر چه تفاوت کند از لطف تو کم شد
کم حوصله خودبینتر از باده تمام است

در راه فنا قافله اهل جهان را
وین ماندن دنیا همه یکروز مقام است

از نور خرد کس نرسیده است بجایی
این مشعل چراغیست که در خانه عام است

نشاطه حسن تو بود بخت سیاهم
محبوبی شمع انجمن از پرتو شام است

گر حلقه دام است دگر حلقه زنجیر
سر حلقه تعبیر ازین دیوانه کدام است

هر چند که از خانه بود طینت هر دو
خشتی که بود پخته به از آدم خام است

در خیل اسیران تو هر چند که نامیست
خرسند کلیم از تو به پرسیدن نامست

خال از تنگی جا غنچه بکنج دهنست — چکند ساخته با گوشهٔ خود چون وطنست
نیستی پایه چو غواص شکونست مرا — پدر یوسف بود آن چاه که در راه منست
چند در خانهٔ آتش آتش افتد از پرتو — زین ستم آینه در فکر جلای وطنست
از جنونم بسوی عقل دلالت نکند — گم شدن بهتر از آن ره که در آن راه منست
روز محشر ز شهیدان که تماشا طلبند — کشتهٔ تیغ تو آنست که خونش کفنست
حسن و عشق از همه شان نیست جدا ای هرگز — آنقدر هست که آن یوسف و این پیرهنست
جز نمک باری در قافلهٔ اشکم نیست — دیده ام تاجر کان نمک آن دهنست

گرمی آخر شده در فکر غزلهاش کلیم
سخن تازه مگر کم ز شراب کهنست

صبر را از پی دنبت حوصله تنگ آمده است — ناله‌ها را ز دلت تیر خدنگ آمده است
غمزه‌ات آفت جان طرز نگاهت خونریز — بسته آن غمزه دو شمشیر بجنگ آمده است
بدگمانی دلم زان صف مژگان داند — که به اسلام شکستی ز فرنگ آمده است

دامن از دامن صحراست دروی کی گنجد / در سر کوی تو پایی که به سنگ آمده است
نیست جامهٔ ارباب جنون چاک زار / نیم از پیرهن پوست به تنگ آمده است
چه قمارست که در کوی بتان میبازند / هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است
عیب از زلف رسائیست که در دامن تو / هر که دستی زده دامن الطره بچنگ
اره تا نخل تمنای مرا قطع کند / همه تن پا شده در پیت نهنگ آمده است

در دل برزخ هر کس بگشاییم کلیم
ای بسا عکس که بر آینه زنگ آمده است

پاس وفا داشتم بی اثر افتاده است / آفت اوقات تو دخوتر افتاده است
شکوه ام از دهر نیست داد ز ابنای او / در همه ملک این پدر بد پسر افتاده است
از سر نو قسمتی باز نخواهند کرد / خار به پا میرسد گل به سر افتاده است
بسکه دلم تنگ چشم و دلم تنگ شد / دیده ام از گلرخان بر کمر افتاده است
گرمی احباب را دیده و سنجیده ام / سردی ایام از آن گرمتر افتاده است

رشته گوهر نشده است جادوها سر بسر
در ره سودای او بسکه سر افتاده است

کرد است

گر دست تیغ از سر خصم ابتدای فتح — این است ابتدا چه بود انتهای فتح

ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسپان قبای فتح

آید ز بحر لطف الهی بدر کشت — چون موج سوی ساحل فتح از قفای

بر دوش با دسپر کند همچو بوی گل — در گلشن جهان خبر از غمزدای فتح

سرها که همچو غنچه شگفته چیده اند — منت کلیست از چمن دلگشای فتح

بر آب کس بنا ننهد دست قدرتت — دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح

سوفار را چو غنچه دهان تر زبان شود — در عرصه تیر ز ذوق صلای فتح

مردان کار را همچو نی تیر یک بیک — با کرده سخت و بسته کمر از برای فتح

ابرو مثال موی دمد از زبان تیغ — از بس کند برای دلیران دعای فتح

تیغ و سنان بجان زره رشک میبرند — گویا هزار دیده ببیند لقای فتح

گلزار رزم شاهجهان پادشاه را
آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

گاهی از خاک درت مرهم بزخم ما ببند — انچنین بگذار مارا یا رها کن یا ببند

حفظ بی سامان به از بی کاری وارسته — خانه از اسباب خالی چون شود در را ببند

رنگ ما چون مرغ وحشی رو دارز و میرود
ساقی از یک جرعه ما را رنگ بر سیما ببند

در کمین بنشین اگر خواهی شکار افتد مدام
خویش را آنجا و پای آهوی وحشی ببند

تارهای زلف را ای شوخ بر گردن مپیچ
رشته بران دسته گل از رگ جانها ببند

حرف را با صرفه میگو تا کدورت ناورد
باده گر خواهی که صاف آید سر مینا ببند

نشتر دیدست ناشایسته دیدن از ضیان
چشم اگر در کار داری دیده از دنیا ببند

تار زلفت را ببینید دیگری ضایع مکن
هرچه میماند ز بال ما بپای ما ببند

جز پریشانی دگر سودی نمی بینی کلیم
بند بشنو زلف او ره سودا ببند

هر کس که تو دلربا نشیند
بسیار ز خود جدا نشیند

همچون مه نو سفید شد چشم
تا ناوک تو کجا نشیند

از بس تنگ است بزم وصلت
جا نیست که نقش پا نشیند

زاغ الفت پرید ازین باغ
شبنم از گل جدا نشیند

باشند بلبت نشان دندان
نقشی که بمدعا نشیند

در دامن فلک کند سبز
خاری که مرا بپا نشیند

از کوی وفا هر آنکه برخاست / در راه تو بیوفا نشیند

از راه وصال برنخیزد / گردی که بروی ما نشیند

در بزم جهان کلیم شمعست

میسوزد و هر کجا نشیند

از هجوم خط دلی با طرهٔ پرفن نماند / شور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند

مرغ گیرائی ز دام زلف او بیرون کرد / ناوک اندازی آن مژگان صید افکن نماند

پنجه بر زخم دل ما سخت میگیرد بسی / حیف کاین مروت بیکسر سوزن نماند

از خط پرکار این خواندم که از سرگشتگی / راه حیرت پویدان پائی که در دامن نماند

زین همه باران پیکان زخم را لب تر نشد / خشک سالی شد عاقبت آب در آهن نماند

بس که در هر گام راه عشق دارد رهزنی / غیر خار پا ز سامان سفر با من نماند

بعد ازین تاریکی شبها نجو دخوش کن کلیم

شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

زان همه صبر و سکون دل کف خوناب ماند / کاروان ما بجای آتش از وی آب ماند

آه اگر آتش بدل زد اشک در کار خود است / گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند

چشم بر بهبود دیری داشتیم آنهم نشد
کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند

دشمنان از خصمی ما سینه‌ها پرداختند
کینهٔ ما همچنان در خاطر احباب ماند

نفع دار دنیوی شد روی جان ناخوردنش
منفعت زین کرنیشان نامی از سهراب ماند

هرچه بود از دل بغیر از نقش ابرو تیو رفت
عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند

شمعهای بزم ما باهم بمیسوز د کلیم
مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب ماند

مرا همیشه غریبی چو طالع دون بود
ز رقیم چه عجب گر چو شمع وارون بود

همیشه اهل هنر از زمانه عریان داشت
فسانه نیست که خم جامهٔ فلاطون بود

پسند ما نتوان با هزار عشم نشدم
بجرم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود

فلک بعیب تهی کاسگی مثل چون شد
ز کاسه‌های کواکب همیشه پرخون بود

مدام از آن ستم یاران که خاک آدم داشت
متاع خانهٔ ما نزد سیل جیحون بود

همیشه عقدهٔ خاطر رواج کارم داد
چو بستگی که بر و بال صید مضمون بود

نشان شیفتگان دیار عشق مکیست
بچشم لیلی هر گرد یار مجنون بود

خوش آن گذشته که تازی لغز علایق داشت
بسان طنبوران هم ز خانه بیرون

بود

کلیم دل بقناعت بنهاد چاره نداشت
ز دخل خون جگر خرج گریه افزون بود

طره‌ات گر ز دلم صبر چنین خواهد برد
گریه‌ام شکوه ز زلف تو بچین خواهد برد

صاف میخانهٔ ایام بود در ته خم
غمی از دل نفس بازپسین خواهد برد

چشم بد دور که از دولت بیسامانی
کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد

صد رهم اشک بنداشت اگر از سر گذرد
عرق شرم نگارم ره بجبین خواهد برد

نامم از صفحهٔ ایام اگر گم نشود
تحفهٔ روسیهی بهر نگین خواهد برد

غمزه با عاشق بی رنگ و نوا خواهد ساخت
سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد

دل به پیکان تو خو شد نتوانست کلیم آنهم رفت
کی گمان داشت که کس راه بدین خواهد برد

دولت بملک عشق بهر سر نمیرسد
تا سر بریده نیست بافسر نمیرسد

جائی که عارض تو بدعوی طرف شود
میراث آینه بسکندر نمیرسد

با امن گشته سکه گر دست رهزنان
می از حجاب شیشه بساغر نمیرسد

هر جا که تشنه لبست رسد گر بکام خویش
زین بهره قطره نیز بگوهر نمیرسد

زین بخت آتش و تاک که رو تو برده است / جز گرد روی کار با جگر نمیرسد

پیدا نمیکند نمک شور رستخیز / تا گریه ام بدامن محشر نمیرسد

ریزد زن انقدر که رسد کف تا بلب / دستت اگر بساغر دیگر نمیرسد

تا غنچه دهان ترا نقش بسته اند / بیکی دلی بعاشق بی زر نمیرسد

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش / آری ز نخل سوخته نوبر نمیرسد

زان زخمها که تن را زان ناوک جفا شد / در رشته استخوانم دام ره هما شد

تا دیده توقع از روزگار بستم / در چشم از غباری نشست توتیا شد

یکبار عشق کس را از پیروز بر نسازد / دستم بسر بهانست پایم اگر ز جا شد

بر خاطر شکسته ها رست مومیائی / آسوده از گشایش دردی که بیدوا شد

عریانی جنون را نتوان لباس پوشید / پنهان نمیتوان کرد رازی که بر ملا شد

در باغ آفرینش آسایشی نمانده است / ناسازگاری گل برتر ز خار با شد

از کوی میفروشان دریوزه که کردیم / هر کاسه گدائی جام جهان نما شد

تا دل طپیده الم بنیاد شور کرده / زنجیر نیم وحشت دیوانه چون ز جا شد

دارد کلیم امید ازین تیره روزی خویش
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

عمر جورش کوته است از جور تا از دل میرود — چند گامی از ضرورت مرغ بسمل میرود
خواب غفلت بس که چشم کاروان عمر بست — بانگ باید بر جرس ها زد که محمل میرود
کینه ای کاش تا نخست میبندی بر قتل ما — خون ناحق کشته زود از یاد قاتل میرود
دهر اگر بحری پرآشوبست مستان را چه غم — کشتی می بی خطر دایم بساحل میرود
چون زبان کلک باید در سخن خود را گرفت — راه باریکست کار از طبع کامل میرود
بر زبان دارد حدیث چشم طوفان بار من — خامه مغرورست اگر تا سینه در گل میرود

بخت سست قدم میبرد رهبر نمیخواهد کلیم
هر که سیلابست بی ره بخود بمنزل میرود

خوش آنکه لاف هنر زد بی هنر زنند — اگرچه برق بود طعنه بر شرر زنند
بچاره ساختن در بلا کشیت قضا — نشان غلط نکند تیر بر سپر زنند
مکن سوال که ابواب فیض اهل سخا — گشاده است بروی کسی که در زنند
چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق — نظر نه بیند تا آفتاب سر زنند

فراغ حوصله گر خانه را ببین دهد
چو موج دست تأسف بیک دگر زنند

بجز تو گر دل بیچاره صبر میطلبی
کسی نگفته به بسمل که بال و پر نزنند

دلم ز جانب آن چشم فتنه جو جمع است
که دست سنگ بدکان شیشه گر نزنند

درین بهار جهان روزگار افسرده است
که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزنند

کلیم خوارتر از خود کسی نمی‌پسند
چرا ز حلقهٔ اهل وفا بدر نزنند

دل که لبریز الم شد ز نوا می‌افتد
جام هرچند که پر شد ز صدا می‌افتد

سوخت اسباب تعلق دل آسوده نشست
قدم برق بسر منزل ما می‌افتد

جا به در شهید آن کشش و بخرام مناز
بنوای شاخ گل این رنگ قبا می‌افتد

دوستداری چرا صبر شگون نگرفته
گر بمن سایه کند بال هما می‌افتد

نتوان ناصح عریانی ما را پوشید
راز پنهان نشود چون بملا می‌افتد

زلف پرکار تو چون تن بشکستن ندهد
هرکه از روی تو برخاست بجا می‌افتد

نیست کس در ره افتادگی از ما در پیش
هرکه از پای فتد بر سر ما می‌افتد

چه بگویم که نسیم بتو چسان میگذرد
صبح از تیرگی شب ز صفا می‌افتد

شب آدینه به دریوزهٔ میخانه زدیم | زانکه از هفته همین شب بگدا می افتد

هر که عاجزتر از و خواسته امداد کلیم
دستگیرش بود آنکس که ز پا می افتد

خاک غربت در مزاج ما آبحیوان میشود | صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود
گرچه ننگ از نام ما داری چه شد گاهی بپرس | لایق ما دار نباشد خرج نسیان میشود
دیده ام تا کرشمهای خطت در حیرتم | مور هم بر عزم ملک سلیمان میشود
بیجهد ابروی موج و میپرد چشم حباب | نیست خیرای دل اگر در دیده طوفان میشود
پشت طاقت خم گرفت از سنت پیراهنم | از تن آسا نیست گر دیوانه عریان میشود
باغ دنیا از کجا و میوهٔ راحت کجا | گر نهال خشک گردد چوب دربان میشود
بخت واژون هرچه آسانست مشکل میکند | توبه را باید شکست این شیشه سندان میشود
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است | اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود
پای در دامن چو قفل بی کلید آورده ام | بر نخیزم گر نفس قم خانه ویران میشود
غیرت همت بشرکت سر نمی آرد فرو | ما همان خاریم اگر عالم گلستان میشود
دست بر سر سنگ بر دل خار در پای کلیم | میتوان دانست کار ما بسامان میشود

عمرها رفت که قانون طرب تار ندید
دل بجز دیدهٔ تر ساغر سرشار ندید

اینجهان دار شفا نیست که یک بیمارش
خدمتی غیر تغافل ز پرستار ندید

هر که رفعت طلب از فیض ازل محروم است
خار را بنگر کسی بر سر دیوار ندید

مرد آزاده گرش کار بسوگند افتد
قسم او بسری بود که دستار ندید

دست در دگر ناشناسی سپر حادثه است
از بلا رست سپندی که خریدار ندید

شیشه با آنکه سر حرف مکرر وا شد
دوش در بزم ترا بر سر گفتار ندید

دفترم گر شکرستان سخن گشت چه سود
کس بغیر از مگس نقطه هوادار ندید

خضر توفیق که از تربیتم دست کشید
آن طبیبی است که پرهیز ز بیمار ندید

دهر خود مجلس می نیست کلیم از چه سبب
کس درو آگهی از کار خبردار ندید

گفتو دانکه ز دل اشک جگرگون نرود
طفل آرسته از خانه بدر چون نرود

کام دل گند اما لطلب رام نشود
راه اگر گم کند از بادیه بیرون نرود

رخصت بادیه گردی ز کجا خواهد یافت
اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود

شب خیال تو چنان بر سر دل می آید
کر کسی بر سر دشمن به شبیخون نرود

ما بر آینهٔ دشمن نه پسندیم غبار | آه ما صاف دلان جانب گردون نرود
گریه در اول عشقت نشان جامی | زخم ما تا نشود کهنه از و خون نرود
آه سر گشته که در سینهٔ ما می پیچد | گردبادیست که از خانه بهامون نرود
راز دار آمده با همه بی پروائی | که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

میرود از سر مخمور برون فکر شراب
ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

جور تو ز بی فغان ندارد | زخم ستمت دهان ندارد
جان گرچه بجسم در نیاید | گمنامی آن میان ندارد
از بس دهن تو تنگ دستست | نام از بود و نشان ندارد
دلرا گله ز کوی او نیست | خار و خس آشیان ندارد
دل بی الم است و دیده ویران | بی مایهٔ غم دکان ندارد
در باغ جهان دکان خندان | دیدم گل زعفران ندارد
او را هم از آن میان خبر نیست | زان گمشده کس نشان ندارد
افسانهٔ وصل چیست دانی | بامیست که نردبان ندارد

درختن ز ناوکرچه خواهند / غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزیست که آسمان ندارد

ببی تکلفی آن عارفی که خو دارد / نظر بپوشد از آن گل که رنگ و بو دارد

ببین بخنده بنسبت که جامه دوزبان / همیشه الفت با صفحهٔ دو رو دارد

کسی که بندهٔ عشقست بی نشان نبود / ز موج گریهٔ خود طوق بر گلو دارد

دلم ز تیغ تو چون شانه شد تمام انگشت / حباب حلقهٔ آن زلف مو بمو دارد

براه تجربتی سالکی که روی نهد / نبیند آینه را که پشت و رو دارد

قسم بذوق محبت که دشمن صفتیست / علاج سینه کن ار کینهٔ عدو دارد

ز روسفیدی مینا ز کان فتح خبری / گلی که در چمن خرمی کدو دارد

بمحفل غم و شادی بود عزیز چو شمع / جگرگدازی کز گریه آبرو دارد

زبان هر مژهٔ چشم نکته پردازش
کلیم با من صد قسم گفتگو دارد

مطربی کو که بخورشید رخش ناز کند / چون کند گرم دف از شعلهٔ آواز کند

در تن ما چو جان از لب شیرین بدهد
سفر هیچو دمم را ابدی ساز کند

مرغ دل در قفس سینه نمیرد به از آن
که ببال نفس سوخته پرواز کند

یکدم از زخم اگر دور شود پیکانت
هیچو سوفار بخمیازه دهن باز کند

کام دلرا که بختم از بر ناکامان رفت
قلقل شیشهٔ می کی بود آواز کند

دل بیحوصله را بیخودی وصل نهفتت
که دمی گوش بان چشم سخن بجاز کند

خار پیدا دل گل از پس دل بلبل خون کرد
عشقبازی بگل حنظل شهباز کند

عقده چون کار رسن از خویش برون می آید
شانه هر چند کز آن زلف گره باز کند

تا بداند که جفا در خور طاقت باید
یک نفس آینه خواهم که ما و باز کند

و دعشق تو کلیمست که از دست غمت
می خورد خون و خیال می شیراز کند

کم بختی هنرمند ز نقص هنر نباشد
گر رشته نارسا نشد عیب گهر نباشد

آزاد از تعلق چون نخل در خزان باش
زر را بخاک افشان سایل اگر نباشد

تیر از پی الفت نبود بغیر نسبت
گر سر بسنگ نباشد بالش زیر نباشد

دستی که بخت دارد در جمع کردن غم
کلاه گرفتن کام جز زیر سر نباشد

خود را چنانچه هستی بنما بعیب خوبان | چون پردهٔ نداری کس پرده در نباشد
در چار باغ گیتی گردیده ام ندیدم | نخلی که سایهٔ او به از ثمر نباشد
خود را بهر که سنجی چیزی ز خویشتن کم کن | خواهی گزار تو زافسون کس دربدر نباشد
نقش و نگار خانه در شهر ما همین است | گر سیل جاذ تا نقش دیوار و در نباشد
چشم طبیب دلهاست گر خال خستگانش | او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد

نتوان کلیم تنها رفتن براه غربت
آواره گی باین کس گر همسفر نباشد

از غمزه شکوه مکن تا زخم دیگر نهند | از لب خسیت مگو تا نمره تر نهند
خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور | منصب آئینه داری بسکندر ننهند
در دیاری که رهائی ز اسیران ننگ است | صید نالایق کشتن نشود دسر ننهند
خط آزادی ما از غم دوران که دهد | ساقیان باده اگر تا خط ساغر ننهند
حاجت از قسم طلا روی طلب گر داری | که زیک در دهدت آنچه زصد در ننهند
گرچه خود گشتهٔ زین حرص و طمع میگویند | مفتی شهر که بگذر ز بد و نشوه ننهند
جامهٔ عرض نکویان چو در و نتوان دوخت | زانکه پیراهن گل را ابرو گر ننهند

از نخ

از سخن خیز زبان نفع سخن ساز کند | بصدف جوهریان قیمت گوهر ندهند

در دیاری که بود گردش آن چشم کلیم
نسبت فتنه به بدگردی اختر ندهند

حسنی که با عشق سروکار ندارد | مانند طبیبیست که بیمار ندارد
حرفی که دلی نخرذه زو نکته نیاید | تیر از لب پرخندهٔ سوفار ندارد
ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان | کاهی تن من پشت به دیوار ندارد
از بخت سیه نالهٔ ما یافت رواجی | شب تا نشود شمع خریدار ندارد
از روی تنک تن بکدورت دهد آینه | آئینه سر صحبت زنگار ندارد
خارست به پیراهن فانوس گل شمع | گر زنگی از آن گلشن رخسار ندارد
در جستن من آبله زد پای کسادی | کم‌جنس بیابی که خریدار ندارد
شوریدگی از خاطر ما دور نگردد | دیوانه ز ویرانهٔ خود عار ندارد
بهتر ز گلی کو دل بلبل بخراشد | خاری که بدامان کسی کار ندارد
در مشرب رندان به نسب نیست بزرگی | در بزم سر آنست که دستار ندارد
در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد | دیگر هوس دیدن گل زار ندارد

هرگز لب شکایت من وا نمی شود
این در گرفته شد بر دل وا نمی شود

روی تو بر بهار زبس کار تنگ ساخت
یک غنچه در فضای چمن وا نمی شود

تبسم لبی ببال هما بحر امتحان
یک بار رخت نالهٔ من وا نمی شود

خمیازه در بهار گشاید بکریم
ورنه بحرف و صوت دهن وا نمی شود

عریانیم لباس دگر گشت چون کنم
تنگ علایق از تن من وا نمی شود

عاشق نمیشود ز شکسته دلی خلاص
تا از کمند زلف شکن وا نمی شود

مجلس تهی ز غیر شد و همان خموش
رهزن نماند و راه سخن وا نمی شود

خاک وطن کلیم زبس چشم فراشتن
گل تا بود مقیم چمن وا نمی شود

دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت میرود
می برد چشم با ستقبال حیرت میرود

کس بذوق خویش ترک خانمان خود نکرد
خون نم از دیده او هم از جراحت میرود

تهنیت نوبر نگردد دگر خوشی کی گشت
عید ما دایم بتقریب مصیبت میرود

گر بحبیه از جور مهرویان شکایت سر کنم
رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود

زندگی چون تلخ گردد دیده لان پر دل شوند
مرگ چون راحت شود قدر شجاعت میرود

در ره عشق که آبش خون و خاکش آتش است
میروم سر در هوا تا پای جرات میرود

هیچ خیر از من سپند خاطر خوبان نبود
حیرتی دارم که چون هوشم بغایت میرود

معصیت گر خاکیان خیزد غباری بیش نیست
گر رود گردی چه از باران رحمت میرود

توشهٔ تحسین یاران همره او کن کلیم
این غزل اینجا نمیماند بغربت میرود

عیش در کلبهٔ هر گوشه نشین میباشد
دیده وا دید مکن عید همین میباشد

سر دستارم چون شیشهٔ می از خود نیست
روش اهل خرابات همین میباشد

هر که حرمت نکند هر دری و هر جائی
همه جا صدرنشین همچو نگین میباشد

گر نیاید نگهش از پس مژگان بیرون
چه عجب شیوهٔ صیاد کمین میباشد

رفتنی نیست غبار دل آزردهٔ ما
همچو گردیست که بر روی زمین میباشد

آب در دیدهٔ آئینهٔ خورشید آرد
آب و تابی که در آن صبح جبین میباشد

رو بمحراب خوریاد نشستن ز چه روست
چشم جادوی تو چون آفت دین میباشد

کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد
بوریا مسند دیوانه نشین میباشد

خانهٔ صبر من از دیدن او سوخت کلیم
اینچه شمعیست که در خانهٔ زین میباشد

گر خوی نکری لایق منصور نباشد
داری که ز چوب شجر طور نباشد

سهل است بغم خانهٔ ما یک نظر افکن
این مهر و وفا نیست که منظور نباشد

کی مینه به کند کار نمک بر سر داغم
بخت من سوداز ده گر شور نباشد

یارب نمک لعل لبش باد حرامت
هر زخم جفای تو که ناسور نباشد

در خویش توان دید چو بینش بکمالست
آن کعبهٔ مقصد که رهش دور نباشد

دست هوسم از لب ساغر نشود دور
تا پای امیدم لب گور نباشد

کور است که با دستکش خویش بنازد
گر عقل ترا الفت تو مامور نباشد

گر اهل رضا راه بفردوس نیابد
در دوزخ او شعله کم از حور نباشد

قسمت بکلیم از اثر بخت بد افتاد
کامی میسر بزر و زور نباشد

قسمت کمی از چاره و تدبیر ندارد
در گرمی تب گ دچه تاثیر ندارد

کفتی قفس عقل حصاریست ز آهن
دیوانه مگر خانهٔ زنجیر ندارد

مانند صدف رجعت معموری ما رفت
ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد

بر طفل ز جان جهان چون گذرد حال
امروز که پستان امل شیر ندارد

بکس

تسکین ده عاشق نه فراق و نه وصالست
پرپیست زخم عشق که تدبیر ندارد

پرهیز از آن کار که افتاد بآخر
زان ناله بیندیش که تأثیر ندارد

ایمن ترم از چشم تو تا ریخته مژگان
من بندهٔ آن ترک که شمشیر ندارد

افتادگی از عرش گذشتست سر او
تقدیم سرافرازی تأخیر ندارد

آسایش هر کام ز نشتیر بیچ گست
جائی که شکر خیز نی نیشتر ندارد

گر میکشدم یار کلیم این زخصیست
صیاد بدل کینهٔ نخجیر ندارد

ابر تا برخاست یاران باده در ساغر کنید
چشم اختر تا نمی بندد دماغی تر کنید

غنچهٔ گل بین که از سر هم نمی آید بهم
زیر هر گلبن ز مینای می آتش بر کنید

تا دماغم گرم از می   بر سرم
گر بگویم سنگ میبار ذرین ور با کنید

نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی در کفست
بزم را از شور مستان عرصهٔ محشر کنید

ما نمی فهمیم آهنگی جدا از مطربان
هر رهی نز دیگر تا بند مستی سر کنید

تکیه چون زنجیر در مستی بدوش هم خوشست
تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنید

دف که بی شورست ابی بر دوش منبر بنهید
ساقیا پیراهن فانوس را ابتر کنید

رخصت میخوار کی پیر مغان ما را چو داد | گفت بد مستیست کرخم راز خاطر در کنید

از می و مطرب مکدر منشیو د طبع کلیم
دوستان بهر دماغش چاره دیگر کنید

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد درسد | همین آخر چه ازین عالم ایجاد رسد
ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی | کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد
ای خوش آن صید که کس نرسد بر سر او | از پر تیر تواند که بصیاد رسد
تیشه با سختی دل مینهد انگشت بگوش | نتواند که بدرد دل فرهاد رسد
بسکه از دود دلم راه جهان مسدود است | سوزنش دجله نیارد که ببغداد رسد
لذت کشته شدن شمع اگر دریابد | پر پروانه بگیرد دبره باد رسد
شانه از زلف تو خوش کام و انده ستمت | گرد گرداب درین باغ بشمشاد رسد
بعد مردن نشود نقد سخن از دکری | این نه مالیست که میراث باولاد رسد

حیف با شد ره میخانه نمودن به کلیم
می پسندند که این ننگ بارشاد رسد

اسیر عشقم هرکس مرا غلام کند | بگوش حلقه ام از حلقهای دام کند

جلد

چه بخت بی اثرست اینکه جوهر یار منی / دمی که شعله کشند کار پخته خام کند

چرا بناله بلبل ز بیوفائی دهر / امان نداد که گل خنده را تمام کند

ز خلق کنده دماغم چگونه بر تابم / باین دماغ که از بوی گل زکام کند

باسم و رسم چه پروانه نسبت بار دهم / نگین بدستم پهلو تهی ز نام کند

هر انکه سر ز گریبان چو مال بیرون کرد / بطاق ابروی شمشیر او سلام کند

اگرچه از تو می را حلال میدانم / غذا به تیغ تو خون مرا حرام کند

نداده ایم بجز جان مانده بر لب خویش / مسافری که در اول قدم مقام کند

خوش انکه نام تو موزون نهد بنسبت خود / کلیم شاهجهان چون ترا غلام کند

از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد / پی بر سر شوریده من دزد گریبان برد

کس دعوی ویرانه بسیلاب نکردست / از عشق دل باخته واپس نتوان برد

از تاب در کوی تو در آتش رشکم / کان گوشه نشین عیش دو عالم ز میان برد

هرگز به بتان نقش قمارم ننشسته / با هر که نظر باختم از من دل و جان برد

آیینه درازوی که سر خویش بهارست / رنگیست درین چهره که ناموس خزان برد

ازبسکه گرفتار بخون خوردن خویشتم
انگشت ندامت نتوانم بدهان برد

باموری میانی سرو کارست دلم را
گرخرمن ارام سلیمان زمیان برد

تا غنچه دهن رندارد ز نزاکت
از دل نتوان حرف میانش بزبان برد

نام تو کلیم از نبرد یار برنجی
از ننگ توان نام نداری که توان برد

بخت بدجائی که پای کینه محکم میکند
سنگ باران گشت حسرت را ز شبنم میکند

کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو
تا تو از پی میروی آن صید هم رم میکند

گرد غم را پاک از روی غبار آلود ما
سیلی ایام با اشک دمادم میکند

جهل را در جنگ دانش لشکری درکار نیست
صد فلاطون را یکی هیچ بخت ملزم میکند

سازگاریها و تیغت را چو می آرد بیاد
زخم ما چون گریه از بیداد مرحم میکند

زلف دلبندت گره بر روی هم می افکند
بارهای پریشانی فراهم میکند

برفشان هرکه افزاید فلک کاهد ز ما
پسته گر خندان نشود از عیشش ماتم میکند

نشئه شکار صید معنی میتوان کردن بزور
این غزال از سایهٔ خود هر زمان رم میکند

خواجه هر قصهٔ پیراهن یوسف نشنبند
بنش ختمیش جلوهٔ همیان درهم میکند

درکلی

در کمین راحت مرکیم و پندارند خلق / عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند

اقتضای اتحاد حسن و عشقست این کلیم
شهرت او گر مرا رسوای عالم میکند

فلک اسباب دولت را ز بهر ناکسان دارد / هما گر سایه دارد بر ای استخوان دارد
ز بحر و ملیت دل گرفتاری مدارد درین وادی / بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد
ز رشک طالع زندانیان داغم درین گلشن / که شبنم خانه از بلبل گل خار آشیان دارد
خموشی پیشه کن گر نطق آفتهاست سالک را / جرس دایم زبان با رهزنان کاروان دارد
بعاشق ناز معشوقان بیک نسبت نمیماند / اگر تیر فغان آخر بازگشتی با کمان دارد
اگر راحت هوس داری بکوی ناامیدی رو / که دایم باغبان آسوده کی فصل خزان دارد
هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر / نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
میان زاهدان خشک کمتر اهل دل بینی / نه هر جا استخوانی هست مغز در میان دارد

صراحی چون دل خالی کند دیگر نمی گرید
کلیم اینکه دایم دیدهای خونفشان دارد

گر همتم کناره ز دنیا نمی کند / تقلید گوشه گیری عنقا نمی کند

تا ناخن از بلنگ نگیرد دل بعاریت / ایام از دلم گرهی وا نمی کند

از جور آشنا نرمد هر که آشناست / ساحل ز موج تیغ محابا نمی کند

گر پی برد که گوشه نشینی چه راحتست / سیلاب سیر دامن صحرا نمی کند

دلرا بآرزوی لبش بست دست رس / مسکین نمک بدیگ تمنا نمی کند

رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود / امروز غیر خنده بدریا نمی کند

نخوت نمیخورد ز کسی تنگدست فقر / سرمایه چون ندارد و سودا نمی کند

عزت کل ملایمتست ار نه پنبه را / ایام تاج تارک مینا نمی کند

در تنگنای خلوت غم میکند کلیم / وجدی که گردباد بصحرا نمی کند

خلق را دیدی دگر خواری چرا باید کشید / پای در دامان و دست از مدعا باید کشید

بار درد دیده و ابردن لب ساقی برست / گر طبیبان منت از بهر دوا باید کشید

منت از دریا نهند ار قطرهٔ احسان کنند / کاش منت را بمقدار عطا باید کشید

دولتی بهتر ز کمنامی نخواهی یافتن / سر بجیب سایه از بال هما باید کشید

مینهی سر پنجه را در زیر سنگ از بار رنگ / دست همت را ز دامان حنا باید کشید

با وجود ضعف پیری بار بردن مشکلست   باید این کش چون منت از عصا باید کشید

در خمار باده دلگو بست سیر گلستان   درد سر از خندهٔ گلها چرا باید کشید

کار محنت گر درین ره اینچنین بالا رود   ره نوردان را ز زانو خارپا باید کشید

شمع را با خامشی هر که زبان باید برید   منکر از بیهوده گوییها چها باید کشید

از بلای آشنائی آنچه من دیدم کلیم
ز آشنا خود در انجام اژدها باید

هنرم را نظری چرخ جفا کار ندارد   دیدهٔ قدرشناسی گهر پدیدار ندارد

تا امیدت نشود یاس به راحت نرسی   این نهالیست که تا خشک نشد بار ندارد

شمع را بنگر و داد دهنش دهر ببین   چون زبان داد به او قدرت گفتار ندارد

صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند   خنده را غیر گل زخم لب سوفار ندارد

سالک راه حق از ترک علایق دیدست   آنقدر نفع که پرهیز به بیمار ندارد

هر که پیوند تعلق زند و نیک برید   کاه در خانهٔ او نیست بدیوار ندارد

تا ندامت نکشم چون صدف انگشت بدندان   بخت بد کار مرا عقدهٔ دشوار ندارد

نشئهٔ باده نیابد رسنش راه عروج   آنقدر نوش که دستار زنگار ندارد

وای بر حال عزیزان که درین قحط تمیز
هیچکس خار بهای گل بیخار نداد

هفت گلشن ننهد دهر که امید گلاب
تا نیابد بهمیان آب بگل زار نداد

تا نداد آب باین مزرعه از گریه کلیم
شعله سرسبز نگردید و ثمر بار نداد

کند گر آرزوی دیدنت آینه جا دارد
که از خورشید رویت در برابر رونما دارد

ندارد بزم میخواران بغیر از ما یکی ظرفی
صراحی بر رخ هر کس میخندد دنما دارد

نویسم نامه و از بس که خون میگریم از هجره
تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

نشسته بر روی او چشم سفید از توتیا روشن
سپینه مهرهٔ هر چند کاغذ توتیا دارد

رهی هم ربط نیاز و ناز را نتوان گسستن آری
کشش باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد

چه سرگردان نشوی از بهر روزی پای دامن کش
گر از بی دانه این سرگشتگی را آسیا دارد

ز کویت چون کلیم آید چو مستان هر قدم افتد
نه بیند پیش پا بیچاره چون رو بر قفا دارد

ساقی از تاب می آن لحظه که در میگیرد
عرق از عارض او رنگ تری میگیرد

می پذیرند بدانرا به طفیل نیکان
رشته را پیش نهد آنکه گهر میگیرد

صاف دل ترک حیا از بهر خویش آمد نکند — زشت رو سیه آئینه بزر میگیرد
مردمی را اثری هست که از صحبت خلق — هر نفس آئینه ام رنگ دگر میگیرد
چشم بد زجهان تا نگشاید دل تنگ — مرغ دلگیر که سر در ته سر میگیرد
منم آن نخل برومند که دهقان قضا — بیثمر گشته تنم را و تبر میگیرد

آتشک آگاه بود از دل شوریده کلیم
بیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

رود آرام ز شهری که به هجران گذرد — کاروان زین ره ناامن شتابان گذرد
بر گرفتاری دل خنده کنان میگذرم — همچو دیوانه که از در دبستان گذرد
بخت نشناخت ز ویرانی ما در غم عشق — عید خود نیست به معموره طوفان گذرد
قسمت این بود که چون موج به دریای وجود — هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد
حسن بی پرده او بیشترم میسوزد — چون تهی دست که بی نعمت ارزان گذرد
چشم در راه خضر سالک عاشق نبود — در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد
آنکه از عیش جوانی گذشتم در ره عشق — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
هر کجا مور قناعت به همت واگرد — میتواند ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم
بشناکس نتواند که ز عمان گذرد

دل چون ز خاک راه طلب توتیت کنند
از مهر میل خار مغیلان ز پا کنند

ما را نه زور جذبهٔ شوقی بود که ترک
دامان آرزوی تو از دست ما کنند

نگرد بر زوی جان بلب آمده بخند
تا باده ز ساغر تبخاله ها کنند

چون جنگ سنگ و شیشه بمان شیره رو
جنگی نمی کنند که به صلح و صفا کنند

میدانست کاش قوت دندان لقمه خای
حرصم که طعمه از دهن اژدها کنند

سنجد مرا بمهر و وفا چون بمدعی
ای کاش از ترازوی تیر جفا کنند

غافل بود ز سایهٔ دیوار کنج فقر
آنرا که دل بسایهٔ بال هما کنند

سوزن درین ره آفت تجرید بکسست
از خار تازه خار کهن را ز پا کنند

کاهیده ام چنین که من از غم عجب مدار
از تن گر استخوان مرا کهربا کنند

آشفتگی ز صحبت ما چون شود ملول
آمد دمی بسایهٔ زلف تو وا کنند

خواهم که از در تو گذشتن نمیرود
خواهد ترا بجانب اهل وفا کنند

آنرا که است راکه حر دمی هوس
این نوع را کلیم ز هر دم کیا کنند

بحال بد دل از چشم تر افتد | سیه گردد چو در آب اخگر افتد
تو گر با این لب شیرین بخندی | بتیر صبح خواهد شکر افتد
چو خواهی گر وفاداری ندیدم | خوشا وقتی که او بی اختر افتد
گزیدم بند بند نیشکر را | سر انگشت ندامت خوشتر افتد
حدیث عقل و عشق از من بذیری | چراغی بود با صرصر افتد
چه پیمانست با دل صحبت اشک | بدست طفل مرغ بی پر افتد

کلیم آخر زبیداد که نالم
بکشت پا کدار لشکر افتد

وداع نانشده دل حال صبر درهم دید | عنان گسستگی گریه دمادم دید
چنان که رو بقفا میروم زخاکدرت | گرفتم اینکه بجنت روم چه خواهم دید
همان نگاه که از گریه پاک دامن شد | اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید
دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم | گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
کسی که دید باحوال من غم دلرا | چه داغ و مرهم پیوسته روی درهم
بحال دیده گریان نمیکنم رحمی | دلم سیاه شد از بسکه این ورق نم دید

ندوخت غنچهٔ گل کیسه وفای بهار
بچشم بسته همه کار و بار عالم دید

ندانستیم به از خون دلسوزی
گذشت یار ز طرف حضم و روی کم دید

اگرچه سینه ز پیکان چو زراهن شد
کلیم خود را در کار خویش محکم دید

شب که جوشش گریه‌ام زمین از قرار آب بود
بخت بد را آب می‌برد و همان در خواب بود

تیغت آرام شهیدان داد اما دور از او
زخمها را اضطراب ماهی بی آب بود

عالمی را بی سبب گر کشت آن مغرور حسن
نه ز بیرحمی بچشمش عالم اسباب بود

موی سر زنجیر ما بهتر که در راه جنون
بر طرف شد گرچه تکلیف از میان آداب بود

نه براه آرام گیرد نه در منزل قرار
هر که او بیتاب مانی ز زاد چون سیماب بود

خاکساران بیشتر از فیض رحمت میبرند
کلبهٔ دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود

بوی بر تو تره و از پاتی‌ها سر بر کرده
طرهٔ او نسخه از خاطر احباب بود

رحم از آن بیباک میخواهم که در مستی حسن
ماهیهای گریه در گوشش صدای آب بود

شب که ساغر میزدی با آنکه نتوان حرف برد
کشتی می بسکه می‌پیچد در گرد آب بود

سالک این راه کلیم از برق منت کی کشد

کرم روا نبود کو جود اسباب بود

بوقت گرسنگی نفس گدائی کرد — چو یافت یک لب نان دعوی خدائی کرد

گره گشاد ز کارم که سخت تر بندد — خراب بود فلک گر گره گشائی کرد

شهید تیغ تو خونرا حلال چون نکند — بمحشر از کفن سرخ خودنمائی کرد

نکرد همرهی تن به سیر باغ و بهار — نگار پای تو راه آشنائی کرد

قدم براه تجرد چو آشنا گردد — ز کفش آبله میبایدش جدائی کرد

کسی که دل بغم روزگار کرد گرو — گرفت جام جم و کاسه گدائی کرد

طمع نتیجهٔ حرمان دهد اگرچه کسی — ز آفتاب تمنای روشنائی کرد

چو قدردان سر منت خوار نتوان بود — ضرور شد که هنرمند خودستائی کرد

برهنه پائی دیوانگیست میباید — سلوک راه طلب در شکسته پائی کرد

زیاده رغبت آن تندخو بخونریزی
کلیم خون سبیل برا بهائی کرد

رامی هر جا تنک ظرفی که بود از پا فتاد — انکه لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد

گرد باد از سیر صحرا پای در دامن کشید — نوبت هامون نوردی تا بتنها فتاد

گریه نبود دیده ام گر دجله افشانی کند — کاب در چشمم ز دود آتش سودا فتاد
تا دم آخر بود سر در هوای سد شمع — دیده هر کس بر آن قامت رعنا فتاد
چون عصا هر کس که باشد بهره مند از راستی — زیر دست خلق شد محکوم نابینا فتاد
میدهد شنفت اشکی گیر دسته روزی زما — زلف او با این پریشانی چه خوش سودا فتاد
عندلیب آن گلستانم که شد در باغبان — دیده را هر که نقاب از چهره گلها فتاد
هر که در راه طلب خوگر دبا آوارگی — گر بسان شمع یکجا شد مقیم از پا فتاد

از کمال اتحاد حسن و عشق آخر کلیم
هر گره کز زلف او وا شد بکار ما فتاد

خوبان که روی بر من بیدل نهاده اند — دام از پی شکاری بسمل نهاده اند
باشند نشان ما همه خونین بکوی دوست — انجا ز بسکه پا بسر دل نهاده اند
ستان ز بهر خط عشق ماهیچو پل — تا بر گرفته گام لب ساحل نهاده اند
خود را شبیه دیده ام ای دل که در کفم — آیینه ز خنجر قاتل نهاده اند
چینی ز شوق پاره نگردند زاهدان — بر دست شان ز سبحه سلاسل نهاده اند
مقصد طلب مباش که سرگشته مانده اند — انها که رخت خویش بمنزل نهاده اند

در بزم او کلیم ز آه شرر فشان
شمعست در کناره محفل نهاده اند

دل زنگبار خاطر من کار میکند — هر صیقلی که آینه را تار میکند
گردر بضاعت سر آتش زند سپهر — از احتساب گرمی بازار میکند
دارم بدل ز پرتو غمهای روزگار — عکسی که جانشینی زنگار میکند
اعضا چنین که تحفه درد تو هم دهند — آزار خار پا بجگر کار میکند
در دل بپاسبانی نقد وفای تو — هر داغ کار دیده بیدار میکند
یوسف نه بیکسی نخرد در زمان ما — دل آرزوی جوش خریدار میکند
در سنگ خاره نیز سخن میکند اثر — کوه از صدا همین سخن اظهار میکند
بر داشت بخت اگر ز رهم سنگ راه وصل — اندیشه گنبدن دیوار میکند

اینجا کلیم دعوی خونرا گواه نیست
کی ما دشنه رقتل پس انکار میکند

بجز سکوت ز رخ تو ندلان نمی آید — زبان شعله بکار بیان نمی آید
ز سیل حادثه چشمم چنین که بسته است — ز دیده دیدن ریگ روان نمی آید

خدنگ او شکار افکن است لیک حسود — که از هزار یکی بر نشان نمی آید
زلف او نسیم آگه ز حال دل چه کنم — خبر همیشه ز هندوستان نمی آید
سری که افسر شاهی باو قسم نخورد — بکار سجده آن آستان نمی آید
جرس براه طلب غیر ازین نمیگوید — که هیچ کار ز آه و فغان نمی آید
ازان دیار که سود سفر زیان باشد — چو راه امن شود کاروان نمی آید
ز سور لاف سلیمانی ارچه بر تابم — زمین فروتنی از آسمان نمی آید
هلاک چشم ادا فهمیم که در یابد — هزار سخن که ز دل بر زبان نمی آید

ز غمزه اش مطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی آید

ز رخ دلم که خانه خرابی بجان خرید — بهر سکون ز سیل خس آشیان خرید
آن غمزه خونبهای شهیدان عشق داد — اما نه آنقدر که کفن زو توان خرید
ارزان فروخت اشک متاع شکست ما — کالا ز دست طفل توان رایگان خرید
هر عارفی که صرفه شناس است در جهان — عقل سبک خریده رطل گران خرید
باشد بزر علاقه معشوق بیشتر — زان زر که گلفروش گل از باغبان خرید

یکمرد همچو دختر رز در زمانه کو | خون هزار غمزده را از جهان خرید

روزی که گرد حسن تو سامان دلبری | صد حلقه پیچ و تاب برای میان خرید

دشنام اگر خرم به تبسم نمی‌رسد | خواهم کدام درد دل از نقد جان خرید

از تنگی زمانه هما همین سایه را | ارزان نمی‌دهد که توان استخوان خرید

ما کم نصیب و سنگ ترازوی خرج کم
نتوان کلیم کام دل از آسمان خرید

گر کسی دیده خون فشان نبود | آب در جوی کهکشان نبود

از دل ما نرفت آبله‌ها | ریگ صحرای غم روان نبود

هر کسی سالک ره دل نیست | راه دل راه کاروان نبود

تا سحر آرزو به بر دارد | کمر یار که در میان نبود

تا زبان بسته ایم می‌فهمیم | سخنی را که بر زبان نبود

پس زانوی فکر مملکتی است | که ز اقلیم این جهان نبود

طبق رزق صاحبان سخن | زیر سرپوش آسمان نبود

غیر حرف سبک نمی‌شنوم | وای بر گوشم ار گران نبود

روزیم ہاسیچو دام ماہی نیست
لقمہ کش صید استخوان نبود

بحر این سغر تنک میدان نیست
جای غواص اندر ان نبود

خویشتن را سبک ز بحر خفیف
نکنم طرح کز زخان نبود

درگلستان دہر غیر کلیم
ببل موسم خزان نبود

دل نہ از دست نہ زما یار چو بی نقاب شد
رفت دست رکس رو ان نیہ کہ آب شد

کر ز غمت شکست دراز تو فاش کی شود
کنج نهفته پر شود خانه اکر خراب شد

بند سکوت اسیچکه از لب نیه مجو
قابل مهر کی شود شیشه کہ بی شراب شد

لایق حسن بی زوال آئینه نیست غیر او
شکر که شمع انجمنم ز آتش عشق آب شد

مست رسید بازی چون کل ز زتاب می
چشم ز آب و رنگ او چشمهٔ آفتاب شد

تاب نکه نداشتم پای کشیدم از درش
توبه بود سزای او هر که تنک شراب شد

در چمن جمالت ای کلبن باغ رنگ و بو
شبنم کو نتواره را آب کدی کلاب شد

ابر بهار عهد ما عام نکرد فیض را
ریزش قطرهای او نقطهٔ انتخاب شد

چون کل شمع بی نقاب آمد حسن او کلیم

از اول

از طرف تو دیده را گله چرا حجاب شد

چو تاب زلف دهی از بنفشه تاب رود / زنی چو خندهٔ گل از پیش در آب رود

چنین که روی جهانی بسوی خود کردی / عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود

چه جای شادی غم عار دارد از دل آن / نه بار چند باین منزل خراب رود

ز سوز راه هم در نهاد دریا نیست / گر سحاب بسر چشمهٔ سراب رود

دعای صحبت تو هر زمان بیاد نفس / بسوی لب ز دم گرم شیخ و شاب رود

فرشته راه نیابد که بر زمین آید / بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود

گلاب از گل خورشید میکشد عیسی / بلی علاجت اگر حرفی از گلاب رود

تو همچو لاله ز تب گرم گشتی و کلیم
چو شمع از تن زارش توان و تاب رود

شیخ از مسواک دندان طمع را تیز کرد / سبحه را هم بهر تخم نشید دست آویز کرد

اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس / کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد

خونم از ذوق شهادت جنگ دارد با بدن / هر که تیغی ز رفیقان دید شوق او را تیز کرد

حیرتی دارم که گردون چون باینسان بد نشست / او که نتواند میان نیک و بد تمیز کرد

هر کجا زهر نیست باید ریخت در جام حیات
نتوان به پیمانهٔ یک عمر را لبریز کرد

صوت بلبل جای قلقل گشت از مینا بلند
چون ز تاب باده ساقی چهره را گلریز کرد

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر
باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد

گر نبودی سیل اشکم بندی فرسوده پا
گریه در راه طلب سعی وا ناچیز کرد

دیده را سامان تسنیم کلیم اول نبود
این زمانش موج حسن با طوفان خیز کرد

چون وقف نشد که کشت امیدم بر آورد
از خوشهٔ برق حادثه گو سر بر آورد

صد گونه انقلاب درین بحر اگر شود
خس را نمی‌برد که گهر سر بر آورد

صد گلبن امید من از ریشه کند چرخ
وز پای من نگرد که خاری بر آورد

شد پیر زال دهر ز زادن نمی‌فتد
این فتنه‌ای چند زند بد بر آورد

سرباز آن حریف تواند که همچو شمع
تا سر بباد داد سر دیگر آورد

در آب و خاک زاهد دلمرده فیض نیست
آب گل وجود دگر از کوثر آورد

در خانهٔ دل ار نه گرفتست آشتی
بیهوده چون نباه بچشم تر آورد

از دستگیر امید نرسم چو آن نهال
کش باغبان ز بی‌بری از پا در آورد

تیغت گر است تشنه بخونم عجب مدار | از شوق موج جوهرش از زیر بر آورد

گر پیرو د کلیم نمی‌خانه عجب نیست
آئینهٔ ضمیر روشنگر آورد

نیست موی کز فرق ما بر رشته بجان نکشید | بر سر شوریدگان سودای او لشکر کشید
این دل از گرمی خورشید قیامت باک نیست | آه سردی میتوان در عرصهٔ محشر کشید
من بیک دستم بجیب و دست دیگر بر سر است | چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید
تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت | دود آهم سرمه در چشم مه و خورشید کشید
خوش سخن مستانه میگوید کلیم امشب مگر | از شراب مدحت روح الامین ساغر کشید
ای خداوندی که از اقبال نیروی بلند | چرخ را از کهکشان قدر تو خط بر سر کشید
چرخ را سرهنگ جاهت شب بمزدوری گرفت | تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید
مهر تحریر ثنایت دهر در هر سرزمین | صفحه‌های خاک را از جاده مسطر کشید
فاخته کوکو نگوید زانکه از امداد تو | دانه‌اش از روی تمکین انس بر کشید
بر زمین زد شمع در بزمت کلاه از جور باد | دود آهی بس ز جان در دیر و در بر کشید
سوخت باد از آتش قهر تو خاکش شد سموم | انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

دست از ساغر امید کشیدن دارد
لب پیمانهٔ خالی چه مکیدن دارد

تا کی از غیرت او بر سر آتش باشم
ای حریفان پر پروانه پریدن دارد

سخنم مست شنود با همه بی‌پروائی
حرف بی‌ربط ز دیوانه شنیدن دارد

پستی بخت بلندم ز سپهر دون است
زیر سقفی که نگون است خمیدن دارد

دل بخون تا نطپید اشک قراری نگرفت
از پی طایر بسمل چه دویدن دارد

عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد
بسکه عادت به همین آب کشیدن دارد

کارم از ضعف چنان شد که ز جا بپرم دم
دیده هرگاه که آهنگ پریدن دارد

پر کر از ناوک بیداد بود عاریه کن
در ره عشق به پروانه رسیدن دارد

رایگان منت آزار هم از چرخ مکش
نمک سفله هم از زخم خریدن دارد

میبرد سینه همراه بکویت تو کلیم
که خیابان پر و دار کار که دیدن دارد

برای داغ تو بر دل توان و تاب نوشتند
دگر خراج بدین کشور خراب نوشتند

بهشت های الف زخم صفر داغ نهادند
ستمکشان چو جفای ترا حساب نوشتند

همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیمی
ز موج نامه برین دیدهٔ پرآب نوشتند

جان ن

جفاکشان بی آرام دل بصفحهٔ سینه / ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند

برات رفوی چشم نوشته اند بدریا / از آن زمان که خط موج را بر آب نوشتند

کر اهل معرفتی تو ز جوی سطر بیابی / که سرنوشتی تو آنها که در کتاب نوشتند

کلیم را تو سگ خوانده هیچ نیست / گرش سر آمد اهل وفا خطاب نوشتند

با آنکه هیچ دربار غیر از خطر ندارد / عاشق چو تشنه می پروای سر ندارد

غرق وصال آگه ز آسیب چشم بد نیست / تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد

تا نغمه نباشد نتوان ز هوش رفتن / مسکین مسافری کو ساز سفر ندارد

دل را خراب دارم تا بستگی نه بیند / از قفل بی نیاز است گر خانه در ندارد

دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت / اما چو گریهٔ ما تخمی ثمر ندارد

دل را خزان بر و روحشتر نکه نباشد / آیینه جز خجالت باغ دگر ندارد

نشو و نمای رحمت در آب و خاک ما نیست / در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد

برداشت گر ز خاکم خواهد بجان نشاید / چون تیغ روزگارم بیهوده بر ندارد

بی آفت است دیده تا جوش خون دل هست / آب ار تنک نباشد کشتی خطر ندارد

چون دیدهٔ جهنده درخانه ام مسافر
سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

دود آهم رنگ از خورشید عالمتاب برد
دست گستاخ کلان ترم سرپنجهٔ نقاب برد

خواستم هر جا که زنجیر علایق بگسلم
سستی بختم گره از رشتهٔ بیتاب برد

در بدر نتوان بدنبال خریداران دوید
خوب شد کاسباب ما را یک قلم سیلاب برد

دیده خود را باخت تا دل با نگاه تنگ ساخت
آخر از شادابی گوهر صدف را آب برد

راه عشق آسایشی دارد که جان می پرورد
بر سر هر خار پایی رهروان را آب برد

راه خرج ارباب دنیا بسکه بر خود بسته است
باده نتواند غبار از خاطر اصحاب برد

عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او
ابر تاوان میدهد گر خانه را سیلاب برد

صحبت دو بین یار را دیده بر هم زد کلیم
آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

ای دل ز تحمل ناله و آهت ثمر چه شد
در تخم اشک ریزی پیوسته بر چه شد

ای همنشین نگوی تو خود به چو من نه
گر دیدنش ز هوش برفتم دگر چه شد

پیوسته در کنار منست وز اضطراب
فرصت نمیشود که بپرسم کمر چه شد

ناز

تا از صدف جدا نشده در زر نشسته است / گر از وطن برید زبان گهر چه شد

صد ره سفر بملک جنون کردی و هنوز / ای دل کجاست غفلت و سود سفر چه شد

چیزی بهای حصه‌ی این ناکسان بده / گردون که هست دشمن اهل هنر چه شد

چون تیر و روزنست چگویم ز حال دل / گفتن چه احتیاج که شمع سحر چه شد

نگرفت کس ز سینه‌ی صد چاک ما خبر / آری کرا غمست که زخم سپر چه شد

زامیزش چو شیر و شکر با مراد دل / بوئی چو شیر مانده ندانم شکر چه شد

داریم ای کلیم دل و دین و صبر و هوش / گر در بهای بوسه نداریم زر چه شد

دل که چندین آه از جان میکشند / نقش از زلف پریشان میکشند

دیده ام پست و بلند روزگار / دل بآن چاه زنخدان میکشند

شیشه‌ی ناموس را خوش جذبه ایست / سنگ را از دست طفلان میکشند

تا نواندر بر سر من خاک بخت / بخت پست از آب حیوان میکشند

مور خط لعل لبت را خوش گرفت / خاتم از دست سلیمان میکشند

تیغ بیداد تو هر جا زد علم / شعله هم سر در گریبان میکشند

اشک رسوا کرد ما را ورنه دل
ناله را از سینه پنهان میکشید

کاش نگذارد گریبان مرا
یار از دستم چو دامان میکشید

مرغ امید دلی آبی نخورد
انتظار تیر باران میکشید

درگذشت کشتن تا یکی با ستم کلیم
دل ببرد و جان بدامان میکشید

چنان ز عکس رخ دوست دیده پر گل شد
که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد

چه لازم است چنان مشق سرگرانی کرد
که یکنفس نتوان غافل از تغافل شد

چو مار بر سر گنجش اگر بود مسکن
گداست هر که گرفتاری از توکل شد

که همچو تیر هوائی نگونتر کش پست
که نه ترقی او مایهٔ تنزل شد

گلی که بوی وفائی درین چمن ننهد
بقدر کم ز خس آشیان بلبل شد

غلط بود که کند صبر کارهای جهاد
بمن که دشمن غالب شد از تحمل شد

خطاب یافته دیوانه دو زنجیرم
ستمکشی که هوادار زلف و کاکل شد

بلا بچاره گران شد و تلخ نیشتر است
که روز سیل همه صرف کندن پل شد

کلیم توبه اگر بشکنی بپا وقت است

ز توبه توبه کن اکنون که موسم گل شد

شکر گویم هر چه غم با جان مسکین میکند
در مذاقم مرگ را دور از تو شیرین میکند

خاک کوی خاکساری افسر هر کس که شد
دارد از بستر ز دیبا خشت بالین میکند

گر حدیث بیوفاییهای خوبان بشنود
بیستون پهلو تهی از نقش شیرین میکند

گل درین گلشن ز بس آسیب دارد در کمین
بال بلبل را خیال دست گلچین میکند

طفل اشکم از تلون خانهای دیده را
گاه میسازد سفید و گاه رنگین میکند

صوفیان از سینه رنگین تعجب میکنند
آری آری هر که را آیینه را خودبین میکند

با عصای عقل هر کس میرود در راه عشق
طی دشت آتشین از پای چوبین میکند

شیخ شهر از باده خاک سبحه را گل ساخته
فرصتش بادا علاج رخنه دین میکند

ناله را از دل به لب هرگز نمی آرد کلیم
شعله را از الهی تعلیم تمکین میکند

چند نومید ز کوی تو دل زار آید
چون تهی دست که از میکده هشیار آید

خار پا در ره اد باز ز دامن رود
سر سودا زده در جیب به دیوار آید

فقر اگر زخم زند همتش از غیرت به
که تهی دست خورد خون چو به بازار آید

عشق با قابل زخم ستمم میداند
تیغ از موج نفس بر دل افگار آید

میکند نرگس بیمار تو غمخواری دل
همچو مستی که بپرسیدن بیمار آید

کس ندیدم که چو دود شود از در عشق
آتش امنیت کی از خار و خسش عار آید

نیست نتوان یافت با نشتر کی ز دل میخیزد
بی نشان نیست اگر طفل ز گل زار آید

شب آدینه بدریوزه میخانه شتهر
شیخ پنهان رود و از ره بازار آید

گر بیان سخن امروز کسا داد است کلیم
تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

دل بجذب خواری خود جور دشمن میکنند
شیشهٔ ما سنگ از دست فلاخن میکنند

نشنود گر بوی خار از دامن صد پاره اش
سالک راه طلب کی پا بدامن میکنند

تا لبم را بسته ترم عشق میسوزم رشتک
هر کجا دودی که بینم سر روزن میکنند

از مغیلان کار سوزن گیر در راه طلب
نیست سالک آنکه خار از پا بدامن میکنند

کشتهٔ ما را اگر نسوخت برق حادثات
نیست غافل انتظار وقت خرمن میکنند

در بیابان طلب لب تشنگی بردم بخاک
بر مزار من چراغ مرده روغن میکنند

گر بهجران شاد باشم از امید وصل اوست
در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکنند

محبت با هر جا که بزم عشرتی سامان کند | شیشه را از سنگ می بیند چو کردن میکشند

در کنار خویشتن پرورده‌ام عمری کلیم
اشک یکفرصت که لشکر بر سر من میکشد

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد | از و مرنج چو بلبل اگر فغان دارد
ز حیرتی که مدام از نگار کوهکن است | همیشه تیشه سر انگشت در دهان دارد
بیاد دشمن غالب دهر ستیزه گری | کسی که شکوه ز بیداد آسمان دارد
خدنگ خویش بغیری مزن که سینه من | برای تیر تو صد داغ بر نشان دارد
بی نظاره تو گلزار چشم حیرانیست | نه رخنه ایست که دیوار گلستان دارد
تو گرچه غافلی از حال ما دل صد شکر | که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد
چنان ز خویش به تنگم که هر سر مویم | ز مهر قتل تم با تیغ او زبان دارد

کلیم سکه داغ از بنام خویش زند
شه ولایت درد است جای آن دارد

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود | لب امید در ایام تو خندان نشود
ناله بی اثرم گر به نسیم آمیزد | هر زلفش دگر از باد پریشان نشود

میجهد تیر بزور دو کمان ابروی او
هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود

کی چنین لخت جگر جوش زند بر سر او
از خیال لب او دیده نمکدان نشود

گر بگویم که حیا میکشدم از قامت او
سایه هم در پی آن سرو خرامان

گر نداری سر دیوانگی ما سهل است
زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود

دعوی شیر دلی نیست مسلم ز کسی
گرنی تیر تو آتش سینه نیستان نشود

تیره بختی همه جا پرده روی هنر است
جوهر تیغ نهفته تاب نمایان نشود

هرکه بر روح این شعر نخواند است کلیم
گر همه روح امین است سخندان نشود

گر سرو قدت جلوه به بستان نفروشند
گل هم بکسی چاک گریبان نفروشند

کالای دل از مشتری قدرشناس است
عشق آتش خود جز به نیستان نفروشند

از غمزه چشم تو هر سوی منادیست
در شهر که باده به ترکان نفروشند

در بوم و بر ملک تجرد نتوان یافت
آن مور که همت به سلیمان

آن جنس کسادم که هیچ از خرد کس
مشکل که مرا باز به نقصان نفروشند

مهلت مطلب بوسه بجان چون ندهد دوست
گر بسته دهد جنس خود ارزان نفروشند

سنگ از کف طفلان بخریدن جنون خورد
دیوانه چرا ملک بیابان نفروشد

در صحبت افسرده دلان سخن نخوانیم
کس مرده در فصل زمستان نفروشد

افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل
دانا سر خود در ره سامان نفروشد

بغیر از می کسی از عهده غم بر نمی آید
زمانی غصه بی ایام مستی سر نمی آید

تغافل بر شراب از توبه هر کس دلنشینان شد
باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

زبان دل اگر از انجوان پرورش یابد
گیاه عیش از انجایی نم و بی بر نمی آید

مگر در سینه پر درد مهمانست پیکانش
که امشب پارهای دل بجستجو بر نمی آید

منم آن بیکس بی آشنای کنج تنهایی
که غیر از پرتو خود از درم کس در نمی آید

فریب مهربانی میخورد از دشمنان لیکن
حدیث دوستیش از دوستان باور نمی آید

کلیم ار نه بپای نرگس مستانه ات نوشند
شراب از سر گرانی جانب ساغر نمی آید

دل خرجی زلف تو با مهربان ندید
زو چشم بست و روی ترا در میان ندید

هر چند خرمی جهان از سبب منم
مانند ابر هیچکسم شادمان ندید

دامان من که قافله گاه سرشک بود
خیری بغیر آتش زین کاروان ندید

آنکس که مایه دار بود خود نمای نیست
هرگز کسی گلی لب باغبان ندید

با آنکه بی نقاب تر از آفتاب بود
چون صبح از تبسم او کس دهان ندید

کامی بغیر دانه بی آب اختران
صید اسیر در قفس آسمان ندید

سیکا هم از شکفتگی خویشتن مرم
شبنم که کس بهار روا بی خزان ندید

خامه سر بسر همه القای روزگار
کس میوه رسیده ان بوستان ندید

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود
همچو مجنون خانه زاد حلقه زنجیر بود

گریه چون سیلاب از بتخانه روی دل ندید
ناله هر جا رفت در ناخن تأثیر بود

تیره روزی نیست امروزی که تدبیری کنی
این سیه بختی مداد خامه تقدیر بود

در کنار مادر دهر هم طفل زور دار
رفت ایامی که پستان امل را شیر بود

از سرم بیرون نخواهد رفت سودای که عشق
بر سر من بخت هر خاکی که دامنگیر بود

در دیاری آشنائی روی چندان زخم داشت
هر روی بی چین اگر دیدیم با شمشیر بود

آتش دوزخ زما تردامنان رنگی نداشت
آنچه آنجا سوخت ما را خجلت تقصیر بود

هر که قانع شد ببوی خانهٔ همسایه ساخت — بدل بوی کباب بود چشمش سیر بود

از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا
صد ستم دید و همان در شست بی تیر بود

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد — چو سیل سلسله در پا سرم بصحرا داد
تمام چیده نشد بوتهٔ آرزو بستیم — درین چمن گل عیش که گلبن ما داد
هزار رنگ گل حیرتم بدامان است — ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد
علاج طالع بیمار نقل آب و هواست — طبیب تجربه را هم باین مداوا داد
درون سینه ز بس غم نشسته جای نشست — دلم بپهلوی خود ناوک ترا جا داد

کلیم عشق بخود راه آرزو ندهد
گمان مبر که سرابش فریب دریا داد

داغ اگر بر روی هم چون برگ گل جا میکند — زخم خون گریست در دل جای خود وا میکند
گر گدایم کاسهٔ دریوزه چشم تر است — پارچه باید غم خشم زخاک و خون در انجا
تن بعریانی نخواهد داد مجنون همتت — داغ بر سر سینه زنجیر در پا میکند
دردمندت راست هجران دمی فرصت نداد — شعله خود با شمع تا یک شب مدارا میکند

تیغت اول عضوها را میکند از هم جدا
بعد از آن زخم ترا قسمت بر اعضا میکند

ناوکش در کوچهای زخم چندین خانه ساخت
تیغ بی پروای ما تعمیر دلها میکند

دست گلچین قضا با چند در خاکم فکند
چون گل تیغم نه بوید نه تماشا میکند

طفل بدخو را اگر دایه هم تسکین نداد
اشکم از دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

خصم گو ایمن نشین گر دست ما بالا نشود
تیشه بر پا میزنم اندم که دست از ما نشود

غنچه دل بشکفم یارب که هرگز نشکفد
جای زخم پیدا نشود گاهی که خاطر وا نشود

صبر را خاصیت مرهم است گویی اجتماع
چون رگ بگسسته نمی باید دگر پیدا نشود

تحت سلس دل طلسمی بسته گر تا نیتران
باده دایم در شکست شیشه ام خارا نشود

گنج مطلب نیست گر دیوانه ویرانه جوی
بهر کامی نیست گر دل مایل دنیا نشود

دیده ام چیزی نمی بیند بغیر نقش دوست
گر بطوبی ننگرد حیران آن بالا نشود

رشته طول امل را اگر تو کوته میکنی
جهد کن تا نارسا ز اندیشه فردا نشود

این نمکدار د که خون از دل گدائی میکند
دیده ام گو عارش از همچشمی دریا نشود

چشم تو شیدن زنگ و بدگمان بینش است
دیده تا بینا نشود باید که نابینا نشود

ار

کسب خاموشی کلیم از کاملی کن زینهار
باید استاد درین فن صورت دیبا شود

هر نفس آمده عاشق همین دو دم دارد
شکسته پا و بمقصود یک قدم دارد

ز راز خاطر هم آگهیم و سینهٔ ما
ز کاوش مژه چون سبحه رو بهم دارد

ز نقش پای بیابان نورد چشم بیداست
نشان هر سر خاری که در قدم دارد

سخن ز بس نتراود چو سینه چاک نیم
همیشه بال تنم عادت قلم دارد

جدا از کوی تو خونم سبیل شد چه کنم
که مرغ ایمنی از تیر تو حرم دارد

روان چو کاغذ بادش کنم نه سنجیده
ز بس که نامه ام از خون دیده نم دارد

بغیر خون نتراود ز نامه های کلیم
بکف مگر ز نی تیر او قلم دارد

نه طره ات غم شبهای تار من دارد
نه چشم مست تو خمار من دارد

ز گریه چشم چو شد سفید دانستم
که صبح از پی شبهای تار من دارد

ز ضبط خنده چو گل عاجزست بیداری
بجز ز گریهٔ بی اختیار من دارد

دو چشمم که نکهت کاشکی بمن پیداست
سری که زلف تو با روزگار من دارد

زداغ کهنه گل تازه ام فسرده دلست — بروی کار چه آید بهار من دارد
بمرگ صلح کنم یا زمانه تا نفسی است — جهان بر آینه دل غبار من دارد
عجب مدار که آتش بگور من اندازد — همان شرار که سنگ مزار من دارد
درین بهار گل خاک انجمن بالید — که یک گلست که جیب و کنار من دارد

گل شکایت نشگفته و شگفته کلیم
دل پر آبله داغدار من دارد

ازان بچشم ترم بی حجاب می آید — که کار آینه گاهی ز آب می آید
اگرچه دیده بپایت نمیتوانم سود — خوشم که اشک بمنت برکاب می آید
چو بینمت نتوانم که ضبط گریه کنم — ز دود زلف بچشم من آب می آید
بملک حسن کسی با تو رو برو نشود — سخن در آینه آفتاب می آید
حیا بگوشه آن چشم مست جا کرده — چو زاهدی که ببزم شراب می آید
ز گشت سوخته ام بسکه دود میخیزد — ز تنگ رحم بچشم سحاب می آید
بکار یار جهان دیده را دگر گشت — چه فال عاقبت ازاین کتاب می آید
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش — که زآب آینه بوی گلاب می آید

جواب نامه همین پاره کرد نست کلیم
نگو که قاصد ما بی جواب می آید

پای مرد عجز ما بیداد دست زور بود
آنچه کرد اصلاح عیش تلخ بخت شور بود

دوش از بزم نشاط ما نوای رنج خاست
تار کلفتی بیتو موئی کاسهٔ طنبور بود

با گرانان در نمی آید سبکروحیت عشق
آشنائی آتش او پنبهٔ منصور بود

عمر کم با جان گوارا کرد بار زندگی
روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود

در پناه بد نهادی میتوان ایمن نشست
نیش دایم پاسبان خانهٔ زنبور بود

رهنمایان زمان ما همه ره میزنند
زان میان کز راستی دیدم عصای کور بود

طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفت
زانکه معراج امید او وصال حور بود

کعبهٔ سالک بود آنجا که از پا اوفتاد
گر قدم در ره نمی فرسود منزل دور بود

دارم اقبالی که با هر کس در افتادم کلیم
بخت پست افتاده تر از بستر رنجور بود

خوشست آنکه نم خود بگلستان ندهد
سرشک سرخ بصد باغ ارغوان ندهد

کدام گنج که در کنج خاکساری نیست
روا ز زمین بطلب هر چه آسمان ندهد

رفیقش باطلی پر جام محو و مست
کسی که دست ارادت بپک نشان ندهد

من از جفای تو رسوا شدم که تیر ستم
نمیشود هدف خویش را نشان ندهد

مجاوران چه خبر از مسافران دارند
خبر ز حال دل گمشده زبان ندهد

ز راه پر خطر عشق نیست هیچ عجب
که جاده مار شود راه کاروان ندهد

بنای دوستی دهر سست چندان شد
که کاه پشت بدیوار این زمان ندهد

ز رنج گرسنگی چونکه تشنگی بتر است
خوش آنکه آب رخ خویش را بنان ندهد

کلیم بوسه چه خواهی ازین دستی
از آن حریف که دشنام رایگان ندهد

گر سیل فتنه خیزد دل را چه مشکل افتد
خبر اشک نیست ما را ار کی در گل افتد

عاقل بکار دنیا بسیار لاابالیست
همسایهٔ جنون است عقلی که کامل افتد

سیلاب اشک مجنون تا دشتستان وادست
کی گردی تواند دنبال محمل افتد

از گرز بیقراری عکس افتد از کنارش
آئینه گر برویت روزی مقابل افتد

یکدست و تیغ شهری سرگرم سرخروی
یک بخیه زخم شاید در دست صد دل افتد

گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد
آسان شمار بر خود کاری که مشکل افتد

دریادلان کریمند در آنچه خود نخواهند / از خست بود کی از بحر گوهر بساحل افتد

راه گریز را هم چالاکی ضرورست / چون میگریزد از کار طبع کاهل افتد

کار کلیم باشد انجا که کس را نی / هر جا که دلربائی شیرین شمایل افتد

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد / بیمار عجب بخت اگر کم بسخن افتد

نزدیک بآن بت چنانم که پس از مرگ / از شمع مزارم آتش اندر کفن افتد

دل رنگ ندارد ز تو چون داغ ز لاله / داغ محنت همان کر تو بهم بر تن افتد

حاشا که دل از تو به پشیمانی بود اما / هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد

ای جیب و کنار دگر از گل و یاسمن / تا سازتر از خار که در پیرهن افتد

یوسف چو ز آسیب محبت بچه افتد / یعقوب چه نالد که به بیت الحزن افتد

غافل نشنوی از نگه باز پسینش / بیمار محبت را چو زبان از سخن افتد

در دل بدل حب وطن مهر غریبی است / خوش وقت کلیم ار به بهشت دکن افتد

بهره نگرفت اگر کام دل بیتاب دید / بخت ما دایم رخ مقصود در آب دید

خاطر زنده‌دلان از گرد کلفتهای دهر / تیره شد چندانکه نتوانیم رو در آب دید
کلبهٔ ویرانهٔ ما از رخنهٔ سنگ ستم / پای تا سر چشم گردید و ره سیلاب دید
من درین دریا بذوق تشنگی سرگشته‌ام / گشتنم در رقص آمد هر کجا گرداب دید
هرکه در راه عبادت دیده‌اش بیناست / قبلهٔ منصور دارد دار را محراب دید
رهرو راه فنا در جای بحر زندگی / آب چون بگذشت از سر آن زمان نایاب دید
زاهد از بس در متاع تقوی خود آب کرد / در دکان اتقا دلق و دامن تر آب دید
گر نشانی سینه‌ام پیکان دل نتوان شناخت / رنگ اخگر دارد آن آهن کز آتش تاب دید
آب دریا را بجوی تیغ بیدادت ببند / بسکه سیرابست سینه تیر تو زخم آب دید

لابه با نفع است در بدگردی گردون کلیم
چرخ بی پروا چه زاریها که از دولاب دید

نیست گشت سرشکم گل بستر نشود / تار در پیرهنم رشتهٔ گوهر نشود
مدعی گر طرف ما نشود صرفهٔ اوست / زشت آن به که با آینه برابر نشود
خشکی بخت فرومایه طلسمی بسته است / کابم از سر گذرد لیک لبم تر نشود
بسکه از گردش ایام بتنگ آمده‌ام / در خمارم تا هوس گردش ساغر نشود

نفع

سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف / رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد / بید را بشکنند آن شوخ که لاغر نشود

با اسیران وفا دلبر بدخوی کلیم / نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود

عاشق از حیرت درین وادی بجائی میرسد / تا نگرد در راه گم کی رهنمائی میرسد

خون خود بر گلرخان شهر قسمت میکنم / هر که می آید بدست او حنائی میرسد

زانکه بر سنگ فلاخن برده سرگردانیم / گو پس از سرگشتگی آخر بجائی میرسد

گرچه سیلم بر نمیدارد ز راه انتظار / میروم از جا اگر آواز پائی میرسد

با رخت افسانهٔ گلشن اگر کوتاه شد / نه ز گل بوئی نه از بلبل نوائی میرسد

وعدهٔ وصلت بدل گر میدهم بر من مخند / هر که بیند خسته را گوید شفائی میرسد

در سر کوی تغافل بنشینم بیکس کلیم / گر بفریادم نگاه آشنائی میرسد

کسی تا کی لبان سوج داریم در سفر باشند / دری نشناسد و چون باد دایم در بدر باشند

چنان شادی دینار انجم بوید احسان کن / که بنو دیدنما کر در عروسی نوحه‌گر باشند

سبک پی قاصدی باید که چون غمنامهٔ ما را
بدست او دهد کاغذ هنوز از گریه تر باشد

بجز دم احتیاجی نیست گر نیست گمراهی
که کور از عصا هم می‌تواند راهبر باشد

ز بس بر خویشتن می‌نالد از ذوق گرفتاری
قفس هر لحظه بر مرغ دلمن تنگ‌تر باشد

درینو خشت سرای گوشهٔ امنی نیست از زوری
که همچون شمع هر جا میروم سر در خطر باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر ورنه
مدام از اشک حسرت موج خونت تا کمر باشد

آشوب طمع خاطر فرزانه ندارد
زنبور هوس در دل ما خانه ندارد

اندازهٔ مستی نتوانیم نگه داشت
زان باده خراییم که پیمانه ندارد

در مزرعهٔ طاعت ما تخم ریا نیست
اینجاست که تسبیح امل دانه ندارد

دیدیم پریشانی زلفت جگرم سوخت
بجز از دل صد رخنهٔ ما شانه ندارد

جایی بنشستیم کز آنجا برمیدیم
جغدیم درین شهر که ویرانه ندارد

در کشور این زهدفروشان نتوان یافت
یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد

عاشق همه جا شیفتهٔ ناز و عتابست
شمعی که نیفروخته پروانه ندارد

آن گرد کدورت که بود همره یک خویش
هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد

باد است که غارتگر سامان کلیمست
کاند و خنت خبر کرد بکاشانه ندارد

آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود
خون آب این کتاب بر آتش چکیده بود

در گلستان بیاد دهان تو غنچه را
امسال باغبان همه نشکفته چیده بود

همچون چراغ روز براه تو سوختیم
لخت دلی که انجمن افروز دیده بود

بیرون نبود ز دیدن گل چشم حسرتم
افکارتر ز گوش نصیحت شنیده بود

چون گوهرم بسوی وطن بازگشت نیست
انجم ز رشتیان بچه طالع بریده بود

ای دل ز سخت گیری صیاد ما مپرس
از آنکه بست رشته بپا پر بریده بود

اینجاست جای خار دگر وا کند کلیم
خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

گرچه اول رنجش بیجا از آن سو میشود
دارد این خوبی که صلح از جانب او میشود

رونق خوبیت باید کم نگسل از روشندلان
گل جدا از شمع چون افتاد بدبو میشود

بر سر خاکش بجای شمع تیری می نهند
هر که قربان کمانداران ابرو میشود

الفت احوال نهان ز آن گریه ام با آب و تاب
روز اول طفل اشک ما سخنگو میشود

بر دو روی چون مدار عالمست آخر چرا / کار ما با هر کسی افتاد یکرو می شود

پیر و دلها هزاران در دستار آمد به پیش / طفل چون زر و پیش پدر منش بد خوی می شود

طاعت ما جسم بسوی آسمانها میرود / روز محشر چون به عصیان هم ترازو می شود

بس که میمیرد در راهی ختم وفا باز او کلیم / عندلیب غنچه‌های چین ابروی می شود

وارسته بخت زلف تو انتخاب کرد / چندانکه شب دراز شد او نیز خواب کرد

ای دل به نسبت گرمی اشک اینقدر مسوز / خونابه کی تلاش نمی سوز کباب کرد

شیری نداشت نرگست از خون ما چه کرد / بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

معشوق اگرچه پرده‌نشین شد نهان نشد / غیرت بروی لب نقاب از حباب کرد

دایم چو شیشه باده به تکلیف خورده‌ام / اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد

پیر مغان جزای عمل زود میدهد / تا توبه کرده‌ام به خمارم عذاب کرد

کلک سخن طراز سخن خواب بخت بود / زاندم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد

دایم کلیم چون مژه از وی جدا مباش / ما را چو بخت شور طفیل شراب کرد

دل تمنای درد او دارد / خانه سیلاب آرزو دارد

خویش یکدیگرند خنجر و فغفور / تیغ پیوند با گلو دارد

کو بکو در بدر زبس گردید / گریه در پیش ناله رو دارد

یکزبانم من و نمیگویم / سخنی را که پشت و رو دارد

چشم باریک بین اگر باشد / قدح آفتاب مو دارد

عکس را نیست جا در آئینه / بدلم بسکه درد رو دارد

هر سر کوی میفروشان است / گر کسی مغز در کدو دارد

پرغبار است دل زغمخواری / خانه‌ام گرد بیت و رو دارد

از مریدان دست اوست کلیم / خرقهٔ داغ را رفو دارد

کسی که بر لب او چشم اشکبار افتد / دلم زدیده نمکسود در کنار افتد

زخنک جوی او امیدم رگ سینه دهد / نمی‌گذارد نوبت بروزکار افتد

فلک بجنگ نشسته است ایخان کشتنی / که اشک حسرت ما نیز آبدار افتد

زدوری تو بچشمم سیاه شد عالم / لباس آینه کان زنگبار افتد

بهشت هست چون دامنی که بند نشود
بخارزار علایق گرم گذار افتد

بچشم مست تو خون را حلال باید کرد
که ترک عربده جوید چو در خمار افتد

ترا ز صید دل ما چراست اینهمه عار
ز پادشاه کهی در پی شکار افتد

بمی زیاده ازین چهره شعله چین مکن
چه لازم است که آتش بکوهسار افتد

ز رشک روی تو گلشن چنان خورد برهم
که آشیانه مرغان ز شاخسار افتد

نجات غرقه بحر تعلق آسان نیست
مگر ز تخته تابوت بر کنار افتد

کلیم عجز زمین وان غرور یار همند
بسان گرد که دایم پی سوار افتد

ناخلف را ز کسی نخوت آبا نرسد
نسبت گوهری آب بدریا نرسد

رشته طول امل عارف و شندل را
راست چون رشته شمع است بقعر دار نرسد

بخت چون سد ره کام شود عاشق دهر
اثر گرمی خورشید بجز با نرسد

دو جهان حسرت بالایت الف کش دارد
سرو با تو بیک فاخته دعوا نرسد

آنقدر کار شکن صاف دلان شده جمع
که دگر دشمنی شیشه بخارا نرسد

حالت شمع دلیل است که در کشور عشق
سر بسامان بجز از آتش سودا نرسد

ظاهر و باطنم از بسکه بود دور ز هم
رنگ خونم ز ته پوست بسیما نرسد

تا درین غمکده هم طالع زخم آمده‌ایم
خنده بی گریه خونین بلب ما نرسد

همتم هست رسا بختم اگر کوتاه است
نیست پایم رسد ار دست بدیبا نرسد

کس چه داند که کلیم ار کدا این دولت
قاصد سیل گر از جانب صحرا نرسد

اشک جدائی دمی از خانه تن نمیکند
سیل خراب میکند لیک وطن نمیکند

بار غم فراق تو بس که شکسته پیکرم
داغ بسینه‌ام برون تکیه بتن نمیکند

چون نبود بزم جا راه دهر بمجلسم
رخصت حرف اگر دهد گوش بمن نمیکند

آه ز شرح حال ما بسته زبان خویش را
مانده باشک و طفل خود هیچ سخن نمیکند

گرد ملال ز تنگ تو بسکه گرفته روی گل
ابر وفا بشستن روی چمن نمیکند

روی شناس درد و غم ساخته چون لباسم
زانکه تنم ز داغ تو جامه کهن نمیکند

چشم سخنور تر از آن نظر نیاورد
طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

اشکی که رخت خانه بطوفان نمیدهد
راهش بکوی خویش دیده گریان نمیدهد

سر بر تن صدف بود زانکه روزگار / یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد

در کار خویشتن دل دیوانه غافل است / ویرانه را بملک سلیمان نمیدهد

جا بست بی تعلق دوران که غیر ازو / خندان و روشکفته کسی جان نمیدهد

وصلش گران خری ندهی جان اگر بنقد / کالای نسیه را کسی ارزان نمیدهد

با تیغ جور حادثه در زمانه هست / میراب دهر آب به بستان نمیدهد

چیستی که از سواد سخن روشنی گرفت / این سرمه را بملک صفاهان نمیدهد

با رهنما چه کار اگر شوق کامل است / کس سیل را سراغ بیابان نمیدهد

در دل نگه مدار کلیم آتش شوق را
این طفل را کسی بدبستان نمیدهد

یاد تو از ضمیر حزینان نمی رود / نقش رخت ز دیده بطوفان نمی رود

با بخت تیره چون بتماشای او روم / در شب کسی بسیر گلستان نمیرود

عاشق بسان شمع بود از غرور عشق / در زندگی سر رشتهش بگریبان نمیرود

شمع قلم ز نامهٔ گرمم بته رسید / شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود

تن سرد گشت و داغ جنون گرم سوختن / سر در رهٔ رفته و سامان نمیرود

ساقی ز می کدورت دل کم نمیشود | بنشین که داغ لاله ز باران نمیرود
چندانکه میرویم بجائی نمیرسیم | ریگ روان بود ز بیابان نمیرود
رفتیم بفکر زلف تو هنگام بیخودی | مستش مدان کسی که پریشان نمیرود

دیگر کلیم اگر ز لگدکوب حادثه
چون سرمه میشود ز صفاهان نمیرود

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود | علامه آن بود که زرش بیشتر بود
نیک و بد زمانه بود کاش مثل هم | خارش بسر رسد گلش ار تا کمر بود
داد از نفس درازی امید که همچو شمع | یک آه گرمش از سر شب تا سحر بود
خون شد دلم چو لذت آوارگی شناخت | تا در لباس موج گهی در سفر بود
ماه نوی که یک شبه باشد تمام عمر | در آسمان حسن هلال کمر بود
آن ناوک و هدف که بعید و وصال هم | هرگز نمیرسند دعا و اثر بود
از هر مراد کامروا باد آنکه گفت | ترک مراد صندل هر دردسر بود
نیرنگ بین که آفت سالک زیرکیست | در آن رهی که نقش قدم چشم تر بود
یارب ز حال ما چه تواند بیان نمود | آن قاصدی که با تو ز خود بیخبر بود

از دوستان رسد همه آفت بدوستان
چشم صدف سفید ز آب گهر بود

آورده ام به پیش نزاری کلیم
راهی که خضرش ازلی خضر دگر بود

ای دل چو از دوست نخواهی سفر شود
نامش خیان مبر که زبان را خبر شود

حرص گدای دربدر گنج سینه بود
گر قسمت ازل ز طلب بیشتر بود

سرداد الفتی بهوا بیک چون حباب
با او سفر کند اگر از سر بدر بود

جاهل برو زند بمعرفت چه فیض
کوری کجا عصا کشش کور دگر بود

زنجیر زلف او دل دیوانه ران خست
سودا مقرر است که شب بیشتر بود

منت کشش از حمایت کس نیست بحر ما
تا نقش سینه هست که ما را سپر بود

دود سپند بیهنری چون شود بلند
آتش زن ستاره اهل هنر بود

بر اهل عقل نیست جنون کم ز باد فیض
باید کسی ز کار جهان بیخبر بود

هرکس اگر بقدر هنر بهره یافتی
تا نیست آب بهر نصیب گهر بود

از هیچ یک مدار امید اثر کلیم
گر آه شعله گردد و اشک شرر بود

ز رحم کرد که خون دل خراب نخورد / غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم / دهان نیز نخندید و تیغ آب نخورد

تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته / بدست حادثه صد ره فتاد و تاب نخورد

بروز باده نخور بیکسی ز چرخ آموز / که روزها نگذشت از شفق شراب نخورد

ز چشم حسرت عاشق نهان نبوی ورنه / کدام غنچه که بادیش بر نقاب نخورد

کباب حسن توام قدر خط نکو دانم / ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد

ز هیچ کوچه ان ترک لشکری نگذشت / که موج خون شهیدانش بر رکاب

کلیم لطف تو از دیده که نمیخواهی
ز شعله شکوه مکن گر غم شراب نخورد

گل اگر با لب لعل تو برابر می شد / شبنم از نسبت دندان تو گوهر می شد

آب فولاد نخونابه بدل میکردید / گر غم عشق در آیینه مصور می شد

دیده ام خشک از ساغر مخمور است / یاد آن گریه که از روز لبی تر می شد

سرد مهری گل این چمن افسرده گرا / قفس آهنم ای کاش که مجمر می شد

چشم مست نظری جانب ما گر میداشت / در کف بخت سیه آب به ساغر می شد

مهر اخوان همه کین است چه بیند اگر / در رحم نطفه آبا همه دختر می شد

با وفا خاصیتی نیست که گر گل میداشت / همه جا قدرتش با خاک برابر می شد

اشک چون طفل بهر زه که خود سر گردد / بتمنای تو هر روز بهر در می شد

هر زمان حوصله در خور زخم نتوان ساخت / کاش قدر خورش غصه برابر می شد

کشت امید چنین خشک نمی ماند کلیم
اگر از دود دلم چشم فلک تر می شد

ز مژگان تو لوح سینه ها از خون رقم دارد / رقم سرجست با چندین سیاهی کاین قلم دارد

هر از دل خلوتی خواهم که پنهان سازمت آنجا / که از مژگان تو چون سبحه دلها ره بهم دارد

ببالین هزاران بیمار کامد از الم رسته / طبیب مرگ هر جا میرود همین قدم دارد

ز بار منت احسان اگر آگه نشوی دانی / که هر دست نجیبش بسته بردار کرم

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم / که تیغ همت مردان همیشه این دو دم دارد

ز مژگان بستر خار رهت در دیده جا دارم / هنوز از اشک حسرت رنگ بر خار قدم

بفرقم کل گران بودی کلیم البته گشتنها
کنون سنگ حوادث هم منتی بر سرم دارد

بی باده دل ز سیر چمن وا نمی شود / گل جانشین سبزهٔ مینا نمی شود

آئینه بینت رخنهٔ ویرانهٔ تنست / چشمی که محو آن قد رعنا نمی شود

عاشق بنور عشق کند جلوهٔ ظهور / بی آفتاب ذره هویدا نمی شود

خسپیده ماند مرده دلان بر نعیم دهر / صورت جدا به تیغ ز دیبا نمی شود

گر چشم آفتاب بود نور ازو مجوی / چشم کسی که سیر ز دنیا نمی شود

پای طلب ز آبله پوشیده بهتر است / پای برهنه بادیه پیما نمی شود

ساحل نشین ز لطمهٔ دریا کجا رود / رو تافتن ز عشق تو از ما نمی شود

خار آشیانه شعله بخاشاک صلح کرد / وان شوخ جنگجوی بما وا نمی شود

عمرم تمام صرف غم روزگار شد / وضع جهان هنوز گوارا نمی شود

فیضی اگر رسد بکسی از غنی چرا / بی آب کس مسافر دریا نمی شود

آوازهٔ غم ز دلم میبرد کلیم
بی هایهای گریه دلم وا نمی شود

بی ستمکش صبر و آرام از ستمگر میرود / میرود دریا زنی ساحل چو بستر میرود

جوشش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم / آب میریزند بر دیگی که از سر میرود

نه همین خم را دلی پر ز تحیر لبالبست و بس
از تنک ظرفان چه خون از چشم ساغر میرود

طالع دون از پی تکمیل مطلبهای ما زفت
بخت ما دایم بعکس مرغ بالا پر میرود

آنچنان خونی دلی دارم که چون سوزن زخم
خون گردد و بس جای اشک از چشم اختر

از دلم تا دیده ویران شد ز دست انداز اشک
میرود آبادی از راهی که لشکر میرود

ما و شمع از ترک سر آزاد گشتن نه ایم
آتش سودا بجا ماند اگر سر میرود

طفل اشکم آنچنان عادت بدامن کرده است
گر کنارم رست تا دامان محشر میرود

میرود در آب اگر زاهد کلیم از آبله
در ره دلجوی او بر روی اخگر میرود

بر دلم اینهمه پیکان ستمکار نبود
گره غنچه دران بر دل گلزار نبود

دل و جان صبر و شکیب از تب هجرت گشتند
داغ آسایش بختیم که بیدار نبود

شرح هجران تو میکرد بنامت چو رسید
خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود

در ازل دشمن سامان شده ویرانه ما
در اگر بود درین غمکده دیوار نبود

عشق جایی که صف آراست بخونریزی من
خنده از بیم بلا در لب سوفار نبود

کس ندانست که چشم تو چه بیماری داشت
که دوایش بجز از مستی سرشار نبود

بر سرم بخت ز گلزار جهان چون گل شمع نزد آن گل که وبال سر و دستار نبود

ثمر نخل وجودم همه آتش کلیم
چکنم شعله بغیر از شررش بار نبود

در این گلشن ز بدخویی گل از آب روان رنجد
نسیمی گر وزد سرو سهی از باغبان رنجد

کهن شد جرم و رنجش تازه تر گردید طالع بین
که بهر یک گناه این بی‌مروت هر زمان رنجد

لبان خنده سوفار عیشم نیست جز نامی
هما تا بار آتش گیرد ز من گر آسمان رنجد

سراپای وجودم بسکه خو کردست با دردت
فغانستان‌ها وگر نیست بغیر از استخوان رنجد

ز رنگ آشتی مرنج آید که در این پرده میمانی
که خواهد صلح دادش وز دل از پاسبان رنجد

بغیر از ناله کان تیر بی‌فریاد رس باشد
چه می‌آید ز دستش گر جرس از کاروان رنجد

در آن محفل که مهمانی تو شمع از زده برخیزد
بلی دایم طفیل از سلوک میزبان رنجد

ز شوخی حسن از بس جلوه در بازار میخواهد
گل از شوق دکان گلفروش از گلستان رنجد

کلیم احوال دل از من چه میپرسی نمیدانی
چه باشد حال مخموری که ز ساقی مغان رنجد

میخانه من نکو نام ندارد از می گشتیم شکوه لب نام ندارد

از ثابت و سیاره گردون گذر ماست — کاین مرغ یک دانه بی دام ندارد
هر سنگ که خورد از کف اطفال نگهداشت — دیوانه مگر فکر سر انجام ندارد
بو سنگی مقصدم از پا ننشانند — گر موج بساحل رسد آرام ندارد
از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید — همچون لب ساغر لب دشنام ندارد
در زلف دل سوخته ام بهر چه بندی — اینمرغ کباب آگهی از دام ندارد
نه تاب گلی دارد و نه کوه سرینی — شمع است و همین قامت اندام ندارد

آمد بسر شکر کلیم از پس شکوه
برگشت از انراه که انجام ندارد

تا در ره تو چشم امیدم چهار شد — طوفان چار موجه پدید هر کنار شد
بر خاک آدم آنهمه باران غم که ریخت — سیلش روان از نیمره اشکبار شد
شمع ار بود چه باک ز تاریکی شب است — کو بخت تیره باش اگر عشق یار شد
راه نفس بسینه ام از گریه بسته شد — شادم ازینکه اینه ام بی غبار شد
یک خلوت عنایت گردون بسا نبود — تن تشنه ماندم ازغره ام آبدار شد
تن نه به تیغ خور اگر شهرت از دوست — کاندم که زخم خورد نگین نامدار شد

مم

نام و نشان ز عشق بغیر هوس نماند — از سیل رفته خار و خسی یادگار شد

صید هوس مکن دل اهل هوس مبند — در دام طرهٔ که ملایک شکار شد

خرمن رفیق در ره افتادگی بس است — روز ازل که نقش قدم خاکسار شد

از خاک برگرفتهٔ دوران چو نی سوار — مسکین پیاده رفت اگرچه سوار شد

هر جا کلیم نوخطی آورد در نظر
بهر جنون کهنهٔ او نوبهار شد

زاهد از تردامنی دامن چو بر اخگر زند — سبزه جائی دود وحشی ز آتشش سر زند

دود آه عندلیبان آتش صد خرمن است — خویش را از یاد در آرد هر که گل بر سر زند

رنگ خجلت از رخ گل تا قیامت ظاهر است — غنچهٔ نوکیسه گر چندین گره بر زر زند

هر کرا باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر — صفحهٔ تن را ز نقش بوریا مسطر زند

خون عاشق از حجاب حسن پنهان کی شود — شوخ بیباکی که ساغر در صف محشر زند

خون ما را چون شفق بر صبح ان گردن مبند — صبر کن چندانکه عاشق سینه بر خنجر زند

نقش بغداد از سواد دهر نتوان شست — دجله را کی میرسد پهلو بچشم تر زند

خونبهای مرغ دل دانهٔ بر صیاد چیست — آنکه بگذارد بخون خویش بال و پر زند

کو گدایی چون کلیم آخر در اقلیم فقر
بخیر نومیدی بود کفر از در دیگر زنند

چند دل تلخی غم را شکرستان داند
خاک را بر سر سودازده سامان داند

گر حق راه طلب را بشناسد سالک
دیده را خاتم انگشت سلیمان داند

جاهل از خود را دانسته بجاه اندازد
از جفای فلک و کج دهش دوران داند

طفل اشکی که ندیدست بجز خانهٔ چشم
حیرتم سوخت که چون راه بیابان داند

هر کرا تنگدلی عینک بینایی داد
صبح را تیره‌تر از شام غریبان داند

دلی از چاشنی درد جگر دار بود
پاس غمهای ترا خدمت مهمان داند

پند کو ترک سخن غمزه تو اند کرد
در بهشتی چو تو قطع نظر آسان داند

درد بیداد کلیمست که بر تارک خویش
سایهٔ تیغ ترا سنبل و ریحان داند

خیال روی تو هر گاه سینه تاب شود
بسینه آینه داغم آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت
ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود

در آتشم ز تغافل نشاندی یاری
بتسمی که نمک نیست این کباب نشود

ز شوق سوختم و تاب یک نگاهم نیست
حریف باده مبادا که تنگ شراب شود

فروغ دیده ز می جسته ام و آتشی است
که چون حباب قدح رونق از شراب شود

امید کام ز بخت و ز سرکشی دارم
اگر نگاه بوصل ابد حساب شود

بکم نگاهی حقیقت کلیم میسازم
امید هست که این ست بیجاب شود

می آشنام غمت پیمانه و ساغر نمیدارد
بجز پیجاله برلب ساغری دیگر نمیدارد

ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد
که سر از سجده محراب ابرو بر نمیدارد

تو بی پروا درون دل ولی از حال او غافل
که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد

کنم از هر نگاهت مستی دیگر چه میداند
کسی صد رنگ می ای شوخ در ساغر نمیدارد

چو نقش پا ندارد بستر و بالین بکنج غم
که از سر در گریبانی تن ما سر نمیدارد

متاع صبر و آرام از دم حسنی عجب از تو
نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد

گرت یک دم نگردان انجمن یکبار محروم
که دارد سایه سرو سهی گر بر نمیدارد

من بیکس هلاک گرمی داغ جنون گردم
که تا نشد پا بپا نم خشم ازین بر نمیدارد

کلیم از شعر رنگین نیست بیت ساده بیگوید
عروس تنگدستان بیش ازین زیور نمیدارد

دل فسرده نه دستی ز کار و بار کشید | که در ره تو تواند ز پای خار کشید
بهوش خویش نیاید دل و دمید خطش | روانه ریشه جنونی که تا بهار کشید
بکار موج حوادث فتاده ام چه کنم | نمی توانم خود را بیک کنار کشید
برای دیدهٔ بیچاره دگر میخواست | اگر ز پای کسی روزگار خار کشید
چو صیدها که برای فریب می آید | بدست خویش خدنگی که از شکار کشید
کسی که سر انا الحق نخواست فاش شود | دریده پرده چو منصور را بدار کشید
لبم بذوق خموشی زهم جدا نشود | نمی توانم خمیازه در خمار کشید
بدور زهر وجود از غبار خاطر من | اگر مجال بود میتوان حصار کشید

کلیم کوته چشمی ز یار میخواهد
که انتقام تواند ز روزگار کشید

زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود | بخت اگر یاری نماید مشک هم میشود
عیش اگر باهم دهد بی تلخی اندوه نیست | همچو نوروزی که واقع در محرم میشود
قتل ما هرگاه باشد میتوان تعجیل کرد | کشتن شمع حیات ما بیکدم میشود
نامه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام | خامه ام هر دم زبار درد دل خم میشود

هست با خونین دلانم الفتی کز بعد مرگ
خاک من بر زخم اگر پاشند مرهم میشود

بسکه ناشاد است گلشن از شکست عندلیب
آتش ابر بر روی گل ریزند شبنم میشود

در دیار ما مصیبت دوستی عادت عام
گر چراغی مرد در یک شهر ماتم میشود

همچو مجنونی که در شهر غریب آید برون
خواب در چشمم بمردم آشنا کم میشود

تا کلیم از آدمیت لاف زد دیدیم بیتیم
تخم بود تخمی که سر از خاک آدم میشود

بکن بیخ صبوری حسرت دیدار می آرد
خو میرد باغبان این نخل برگ و بار می آرد

کدورت می‌فزاید جام خالی حیرتی دارم
که این آیینه چون بی نم شود زنگار می آرد

دلی دارم چنان بیگانه از عشرت که در گلشن
بی نظارهٔ گل روی در دیوار می آرد

دیاری گشته‌ای بی پروا طبیب دردمندانی
اجل از زخم شربت بر سر بیمار می آرد

نصیبم نیست شهد راحتی بی زهر اندوهی
صبا بوی گلم گر آورد با خار می آرد

بهار خرمی را خسته‌ام بنگر که بخت اکنون
پی آرایش ماتم گل از بازار می آرد

کلیم از گریه گفتم آبروی رود هر ما را
چه دانستم که اشک آتش بروی کار می آرد

پیش ازین دوران ستم پرور نبود | آسمان زینگونه بد اختر نبود
عمر چون ایام بیماری ارک | هیچ امروزش روی بهتر نبود
اینقدر پیکان که دریک زخم هست | در دکان هیچ پیکان گر نبود
هرکجا رفتم بدنبال سراد | غیر سرگردانیم رهبر نبود
سیر بستان تمنا کرده ام | یک نهال آرزو را بر نبود
از تف دل مردمک را سوختم | دسته سنبل ز نرگس دیگر نبود
بسته ام چون نقش پا بالین بدست | کلبه ام را نقش بام و در نبود
خواب در چشمم نمی آید چو شمع | بسترم ان شب که خاکستر نبود
خانهٔ دلها اگرچه کعبه است | ایمن از آن چشم غارتگر نبود
در دم آخر همین میگفت شمع | کاشکی زر زینت در و سر نبود

کار رونق دشمنی دارم کلیم
گرمی آورد دم بکف ساغر نبود

خیال گلشن کویت بدل گداز نگرد | که مو بموی تنم ناله هزار نگرد
اگرچه شانه ز سر تا بپای شد انگشت | حباب حلقه از زلف تا بداز نگرد

ساده

بیاده وادی دیوانگی بسر نرساند — کسی که شور جنونی به نی سوار نکرد

چو کوه بر سر تیغیست سربلندی او — کسی که شیوهٔ افتادگی شعار نکرد

ز بسکه گرد کدورت نشست بر سر هم — بدل خدنگ جفای زمانه کار نکرد

بخاکساران بطبیعت سرفراز ازا — سوار سنگ ز همراهی غبار نکرد

کمال اجر شهادت بآن شهید دهند — که غیر شمع کسش گریه بر مزار نکرد

نبردم از صدف خویش بهره که صدف — بگوش از گهر خویش گوشوار نکرد

کلیم بادهٔ خون سبیل یک اقلیم
وفا بمستی آن چشم پر خمار نکرد

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگرگون شود — باده ام در جام گرداب ایم خون شود

وصل یار از خرج یکسانست در راه طلب — سوزنی چون بشکند خاری ز پا بیرون شود

در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگیست — در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود

از ره تقلید اگر حاصل شود کس را مراد — هر که گردد خم نشین باید که افلاطون شود

بادهٔ پنهان بزهد آشکار آمیختیم — جوی شیر زاهدان ترسم که جوی خون شود

برزخ بهر فلک رنگ حسد گل میکند — در چمن چون رخت طفل غنچه گلگون شود

پایهٔ سالک سبکباریست گر آید بدست / میتواند نالهٔ یک ره گردون شود

نیز عجب نبود ز طبع حرص اگر در زیر خاک / همری با گنج آرام دل قارون شود

تا کشیم از شعر فهمان انتقام دخلها / کاشکی هر جا سخن فهمی بود موزون شود

قدر اینکو سالها تا کم شود خواهم کلیم / گاو گردون از چراگاه فلک بیرون شود

گلشن کشمیر خارش گل بدامان میدهد / سایه در خاک چمنها بوی ریحان میدهد

زاهد آن خشک را نبود هوایش سازگار / زهد تقوی را هوای تر بطوفان میدهد

بخت بی سرمایه ما را رایگان از دست داد / مفلس آنکه خضر اگر عمر ونتد ارزان میدهد

گرچه بدسودائیش یکدل یکس واپس نداد / هر که دارد دل بآن زلف پریشان میدهد

هر لبش گاهی بتبسم معجزی دارد جدا / یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد

سر بجیب خود بخواهی فرو کر میبری / خاک ره دانی که گوهرهای عمان میدهد

میدهد کاری بری نخل امید ما بلی / تخم گل گر میفشانم بر مغیلان میدهد

تب بکام دل ز وصل استخوان ما رسید / آری آری داد آتش را نیستان میدهد

بینش چشم مست او ای دیده خونباری مکن / زانکه خونریزی بیاد خوی ترکان میدهد

عمره سامان او بگرستگی چون آسیا | تا نباشد کی سر پر ده هر سامان بیدهد

خوش دستباییست چشم فتنه خیز او کلیم
غمزهٔ او دلبری تعلیم مژگان میدهد

ایام خوشدلی به ستمکار میدهد | گریه بزخم و خنده بسوفار میدهد

نه صورت پرست بخلوت سرا تو | شوق تو پر بصورت دیوار میدهد

بیحاصلان ز محنت ایام فارغند | دوران شکست نخل گران بار میدهد

دارم دلی که بازی طفلان سنگ را | خاک از غبار خاطر افگار میدهد

دوران بزعم خاطر آینه طیبان | اب لقا بسبزهٔ زنگار میدهد

فهمیده است معنی خط پیاله را | ان ساقی که ساغر سرشار میدهد

بنشستی که گاه داده بدیوار عافیت | ما را خبر ز حال سبکبار میدهد

چیزی بنام گلشن رو تو میکنند | هر باغبان که آب بگلزار میدهد

ظاهر پرست کی بحقیقت رسد کلیم
کوه همیشه در ره دستار میدهد

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد | خون دلها گل رخسار تراب دهد

کاش بخت سیه از دیدهٔ بیدارم / روشنی را بستاند بعوض خواب دهد

خون دل رو بکمی کرده ز شور شب هجر / اینقدر منت که یک آبله را آب دهد

شکل ابروی تو خونریز چنان شد که امام / سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد

ماند دل با غم و بر بخت صبوری چو کسی / کز میان در رود و خانه بسیلاب دهد

صد زبان گیر بهر سوی نشانیده چو من / خاک کوی تو که آرام بسیماب دهد

تنگ سامان نکند خانهٔ او همچو حباب / هر کرا ایزد جمعیت اسباب دهد

باز وقتست که از تربیت اشک کلیم / خار دیوار بسر آتش گل سیراب دهد

هر زخم کز خدنگ تو زیب نشان شود / جشنی دگر براه خدنگت عیان شود

یارم ز چشم رفته اگر عمر رفته است / چندان نمیرود که ز چشمم نهان شود

واصل ز وصف چون و چرا بسته است لب / چون ره تمام گشت جرس بیزبان شود

خاکش بسر که گریهٔ بیجا صل منت / آن بادهٔ که بر دل مینا گران شود

خاطر نشان نشود تو بنیهٔ آه / روزی که پست طاقت عاشق گمان شود

طفلی که سینه شانه نشد از خط زخم او / چندان نکرده مشق که دستش روان شود

وزار کی

خوش میرود رسائی زلفش بکار خویش ‌‌ | ‌‌ رسید که حلقه اش کمر آن میان شود

افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک ‌‌ | ‌‌ گر سر کشد غبار دل آسمان شود

گردی کلیم قافله اشک را روان

کو لخت دل که آتش اینجا روان شود

دلم بملک قناعت نشستن نمیداند ‌‌ | ‌‌ فغان که این سگ نفس استخوان نمیداند

شبی بجمع دلم را بشکوه آورده ‌‌ | ‌‌ جرس بجز گله کاروان نمیداند

بیست انجمن و خلوتم ز شور جنون ‌‌ | ‌‌ که گردباد کنار و میان نمیداند

لبان شعله زبانم بعجز راه نبرد ‌‌ | ‌‌ لبم چو جام لب از فغان نمیداند

چو برگ شادی ازین روزگار میخواهی ‌‌ | ‌‌ که رسم خنده گل زعفران نمیداند

سری که قطع تعلق نکرده از تن خویش ‌‌ | ‌‌ طریق سجده این آستان نمیداند

هوای زلف تو دارد دلم چو آن مفلس ‌‌ | ‌‌ که بجز هند بعالم مکان نمیداند

حریف خنده بیصرفه یار مینباشد ‌‌ | ‌‌ ز هر که دل ببری قدر جان نمیداند

خدنگ ناله ما همچو شعله شمع است ‌‌ | ‌‌ مسافریست ز مقصد نشان نمیداند

بعرض حال اگر چشم مست وا نرسد ‌‌ | ‌‌ ز ترک مست عجب گر زبان نمیداند

درین زمانه ز رسم حسن عشق بیخبرند — چمن گراب خورد باغبان نمیداند

کلیم ناله من سر براه نه فلک است
ولی ز دل بره کام و زبان نمیداند

از جهان بخت با برام گدای خواهد — منت خاکی که برای سر ما می خواهد
دل ازین عمر سیه روز به تنگ آمده است — شمع کوتاهی شب را ز خدای خواهد
سرم از افسر و از ظل هما بیزار است — بوی زر دیده و سودای رسای خواهد
گره بر خار رهست از پای کشیدن حیف است — چه کنم گر نه گشم آبه جای خواهد
خاک خواهد طلب از کاسه امید دریغ — طمع خام ازو آب بقای می خواهد
بود صاحب همت که ز اهل طمع است — ننگ خستی که اجابت ز دعای خواهد
ان خسیسان که تو بینی بجهان در کارند — که خس و خاری سیلاب فنای می خواهد
گریه خاکستر دلرا همه آورد بچشم — بهر خشت آینه دیده جلای می خواهد
آنقدر میرود از راه برون تشنه تیهو — که گر از هوش رود راهنمای خواهد

زین تلون که فلک را نهاد است کلیم
نتوان رفت که ز رست و گرای خواهد

فریبی هیچ دل از بند غم آزاد نشد
خط آزادی ما جز خط بغداد نشد

از سخن حال خرابم نشد اصلاح پذیر
همچو ویرانه که از گنج خود آباد نشد

گرچه نقش قدم و سایهٔ ما همکاریم
کس چو من در فن افتادگی استاد نشد

معنی بکر تراشی چه بود کوهکنی
خانهٔ فکر کم از تیشهٔ فرهاد نشد

چون زبان بر سر فرزند سخن میلرزم
در جهان کیست که دلبستهٔ اولاد نشد

بخت ما دور سپهر است ازو شکوه مکن
هر کرا آشنا گشت دشمن جلاد نشد

شید اینجد به که در صید خلایق دارد
مهرهٔ سبحه چرا دانهٔ صیاد نشد

در قبول نظر خلق بجو آسایش
بنده هرگاه که دلخواه نشد آزاد نشد

ما همین تنگدلیم از غم خود ورنه کلیم
در جهان نیست کسی کز ما ناشاد نشد

نشکفت غنچه و این عقده ام بدل جا کرد
که دهر چون گره از کار رشته وا کرد

پسند خاطر یک تن نیم چه چاره کنم
که بی نفاق بتنگدل نمی توان جا کرد

بکشوری که سر زلف ما پریشان است
نمی توان سر شوریده را مداوا کرد

نه دشمنم برفیقان چرا بمن نرسید
فلک وصال نصیب ترا کرا عدا کرد

کسی که مشق مداوای او کمال گرفت
ز هیچ خصم نمی بایدش محابا کرد

ندید دیده گریان من که رحمی کرد
بغیر دوست که پندا نشست سیر دریا کرد

بضبط دامنم اکنون سرشک تن ندهد
که طفل خود سر عادت بسیر صحرا کرد

نظاره تو هران عقده که نشانه کند
بیاد کاری آن زلف در دلم جا کرد

بجور دوست که تن همچو ما نهاد کلیم
بکل حسابت شد از خاک برپا کرد

گاهی اندیشه از روز جزا باید کرد
گذری بر سر خاک شهدا باید کرد

تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن
منع رسوائی احباب چرا باید کرد

با همه سرکشی افتادگی از دست مده
گر همه شعله شوی کار گیا باید کرد

طلب شاهد مقصود ز بهر شرط است
هر قدم در ره او رو بقفا باید کرد

بدم حسرت در خاک طپیدن مگذار
بسملم کرده و از دست رها باید کرد

شب شوق در روز حیات و روز حسرت وصل
تا چنان روزه بگیرم که وا باید کرد

طرفه حالیست که در خون دل خویش کلیم
دست و پایی نه و چون موج شنا باید کرد

سالک نه ره بگم شده از جست و جو برد
باید بخود فرو شود و پی با و برد

تن پروری که رخنهٔ زخم ترا نشناخت
بی آب تیغ لقمه نیارد فرو برد

خونابه آتش گلاب فشاند به پیرهن
زخم کسی که از گل روی تو بو برد

هر کس امین گنج قناعت نمیشود
این فیض خاص را دل بی آرزو برد

صبرم ز آرزوی عزیزان ز جور تو
جائی نرفته است که کس پی باو برد

گلدسته ز نشتره به بندند لبا ز تیغ
گر تحفهٔ کسی بر آن تند خو برد

تنگ است راه پیش سبک شو که مرد عشق
سر را بجا گذاشت که نام نکو برد

جائی که ترک چشم تو گردد بهانه جو
سر را ابر ز ریختن آبرو برد

گر کوه غم به بند بخود دلنگری کلیم
تا چند سیل عشق ترا کو بکو برد

عیب را کی به پناه بهنرم جا باشد
در دمیخانهٔ من بر سر مینا باشد

چون کشتی خنجر کین بخت بکین میخواهم
که ز زخم تو نشان بر همه اعضا باشد

از همان بزم که بی من دگری رانده نشست
بادیم رفت که بهر دگران جا باشد

کرده ام شرط که یار ایستم جانب شهر
مرهم آن روز که در دامن صحرا باشد

اغنیا بهره ز اندوختهٔ خود نبرند / که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
همچو رگ در قدم راهروان سبز شود / خار سیراب که از آبلهٔ پا باشد
هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر / میکشند گر همه از دست مسیحا باشد
ما که باشیم که گل جانب ما را گیرد / اینقدر بس که شکست از طرف ما باشد

ز آتش داغ گر افروخته شد چشم چه عجب
که کلیم من و آنیم ید بیضا باشد

بهار آمد و حالی بچشم بینا شد / پیاله چشم تو روشن که باده پیدا شد
عرق فشانیت از تاب می شکیب نشست / چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد
هنوز رنج تب و لرزه آفتاب کجاست / چه فیض برد که همچنان نه مسیحا شد
نکرد چاره لب تشنگی لوادی شوق / دلم خوش است که چشم ز گریه دریا شد
ز دیده رفتی و تاریک شد سراچهٔ چشم / بدل درآمدی و چشم داغ بینا شد
بغیر خار که در پای رهروان مانده است / دگر همه سر و سرمایه صرف یغما شد

کلیم چاره شد از تیغ او سر آیات
بسینه سنگ چه گویی کنون که در وا شد

کی آن صیاد دل پروای نخجیر میگردد
که دایم در برش صد صید از جان سیر میگردد

صبوری چون ز حد بگذشت کاری رو نمی آید
که دارو کهنه چون گردد بلی تاثیر میگردد

خط سبزت عنان اختیار از دست دل برده
بهار است دیگر دیوانه بی زنجیر میگردد

همین پند از زبان حال گوید شیشه ساعت
که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر میگردد

سراپای وجودم باده شد از حرص میخواری
دلی همچون حبابم چشم و دل کی سیر

شراب کهنه می گویم چو بنشینیم به بزم او
بمن تا نوبت آید دختر رز پیر میگردد

کلیم آن گردش چشمت نگاه دمبدم گم شد
چو ساقی سرگران افتد ساغر دیر میگردد

کی بود دیگر شکیبا را دل از سر وا کند
خویش را دیوانه یک شهر و یک صحرا کند

پای اگر فرسوده شد باید دستگیر تن شود
همچو نقش بوسه در یک آستان ماوا کند

سود سودای نمک ما را سوی کشمیر برد
اعتباری بخت شور آنجا مگر پیدا کند

دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ
چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

در دلی گر ره نداریم آنهم از تقصیر ماست
کس این سرگشتگی در خاطری چون جا کند

در قدم گلزار دارد رهنورد راه شوق
نیش زند در بر اگر خاری برون از پا کند

هر چه از عمر سفر کوتاه شد یارب که گفت
مایه افزونی شبهای وصل ما کند

گر به تربت دیر می آید کلیم از صبر نیست
موسیی باید که آهنگ این دریا کند

سیل را در ره مقام از اختیار خویش نیست
مهلتی باید که سد راه را صحرا کند

دارم آن سر که اگر در ره دشمن باشد
چون سر رشته می عاریه بر تن باشد

حرص از طول امل با کمندت باشد
باید این رشته بکوتاهی سوزن باشد

هر کسی حاصلی از مزرع امید برد
عشق دهقان چو بود آبله برتن باشد

دیده آبله ها گر نه از خار نیافت
نقص سالک بود ار پای بدامن باشد

مرد هر چند سرافراز بود همچون شمع
آخر کار همان به که فروتن باشد

کار بر اهل سخن دهر ز بس سخت گرفت
قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد

با تو دشمن نکند آنچه کند کینه او
زنگ آیینه دل کینه دشمن باشد

زخمها تیغ ستم تاب بود دیرح دو بهمست
کلبه ما چو قفس گر همه روزن باشد

سخن سست کلیم از سر دیوانه شنو
عاجز از نفس زلت آنچه بهمتن باشد

ز پایم دهر خاری بر نیاورد | که گنجم صد بلا بر سر نیاورد
هزاران خضر زمانه برد بارم | ولی یک یوسف از چه بر نیاورد
اجل از تیر مردان هر گرا برد | بجانش دهر جز دختر نیاورد
درین عهد از رواج تیره روزی | کسی آیینه بر روشنگر نیاورد
قدم افتد ز هر جا غیرت عشق | جگر پا به کم از خنجر نیاورد
ز حسن عاقبت این بس که دوران | به پیشش ما ز بد بدتر نیاورد
ز آب دیده و خاک مذلت | فلک ما را چها بر سر نیاورد
چه دلسوزی کنم چون رفتم از دست | کسی از کشته پیکان بر نیاورد

سرم چون دولت فتراک در باخت
کلیم از او بما سر در نیاورد

ریاض ملک را دیگر بهار دلگشا آمد | بفرق دولت تو سایه بال هما آمد
برونق رفته اقبال تیر رفته برگشته | دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد
ز گرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد | بباغ خاطر افسرده کان آب بقا آمد
بهای سرمه با خاک سیه خواهد برابر شد | چنین کز گرد راهت کاروان توتیا آمد

ازین کحل الجواهر قسمت من بیشتر باید   که شد در راه او چشم امیدم جاده تا آمد
مبارک رجعت مستلزم صد گونه بخت شد   بمن تا آمدی نور و زجون نور و از ققفا آمد

کلیم از باغ امیدت گل شادی امان کن   نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

براه فقر چرا این و آن بمی باید   چو راه امن بود کاروان نمی باید
کمال کسب کن اما هنرفروش مباش   دکان خوش است کسی در دکان نمی باید
درون خلوت فانوس نیست جای دو شمع   چو دل بعشق بود زنده جان نمی باید
ز روزگار قناعت هیچ نتوان کرد   مگر برای هما استخوان نمی باید
براه فقر بلای چو جمع سامان نیست   اگر بنام رسیدی نشان نمی باید
مرا که روزه محرومیم همه سال است   بروز عید دل شادمان نمی باید
کریم ریزه بر کان نمک چرا ارزد   حساب بوسه دگر در میان نمی باید
سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست   چو شمع حرف کسی بر زبان نمی باید
کبوتران معانی ببرج خویش آیند   برای دزد سخن پاسبان نمی باید
کلیم طایر همت گر آشیان طلبد   جز آستانه شاه جهان نمی باید

دادم

همه محروم و از دست کسی دور نبود — کس ندیدم که درین میکده مخمور نبود

فقر و رنجوری دل آینهٔ رخسار هم اند — هیچ ویرانه ندیدیم که پر نور نبود

دلم از کاوش غم کاش تو از سینه گریخت — جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود

من درین میکده بیش قدحی نشکستم — که سرش بسته تر از کاسهٔ طنبور نبود

خط اگر سر کشد از خیره و تو نیز مرنج — که بفرمان سلیمان همه این مور نبود

شعلهٔ داغ تو روشن بدرون نور نداد — شمع تربت سبب روشنی گور نبود

تا تبسم بدلم مشک نمکی پاشند — جز بداغم بره مرهم کافور نبود

حال شور دل ما یار ندانست کلیم
از سیه بختی در آتش ما نور نبود

دلی دارم که دلها بسوزد — تر و خشک تعلق را بسوزد

چو اختر ز سپهر خاکساری — بمیرد روز ما شبها بسوزد

زند آتش اخترها بریزد — چو خاشاک وجود ما بسوزد

همه ما را چنین ناکام دارد — چراغ خانه رختم را بسوزد

زند آتش سرو بند در هوا نقش — چو دل از شوق آن بالا بسوزد

بنادان کار دانا مهربانیست
دل بینا بنابینا بسوزد

فلک از سردمهری سوخت ما را
چو آن نخلی که از سرما بسوزد

ز خوان غیب یک نعمت نصیب ما و ساغر شد
ز خون خوردن چرا نالیم کاین روزی مقدر شد

دل از بیرون نشستن بیگانه و خویشان به تنگ آمد
بیابانی جنونی کو که صحبتها مکرر شد

در حرص ار ز بیت بسته گرد و گنجها یابی
توانگر گشت محتاجی که او محروم ازین در شد

که در نیمه ره ماند ز کس گر یه نیم دارد
چه پرواز آید از مرغی که او را بال و پر تر شد

چه تکلیف نشستن میکنی آشفته حالی را
که بیرون رفتی از بزم ایهمچون دود مجمر شد

نیم امید کوته گشت اگر از وصل او دستم
تبه خواهد رسیدن دست شمع اگر پروانه‌ای پر شد

کلیم اشکی ز نیر نگذشته دست و پا خون چندین
درین آب تنک زینسان نمی باید شناور شد

ای که دلتنگی ز غم اگر نه دل وا میشود
دلکشائی نیست ازین غنچه نه صحرا میشود

بستهٔ درکار هر کس هست بکشاید ز صبر
تنگ کلیدست و هزاران قفل ازین وا میشود

هر کرا توفیق عیب خوشتن بینی داده اند
بعد مردن در مزارش گور بینا میشود

بسترم زین دست مغز از استخوان پهلوم / بسکه بر بوریا گر تکیه خار میشود

از تنم نتوان کشیدن ناوک جور ترا / زانکه همچون استخوانم جزو اعضا میشود

در بیابان هر کرا از تشنگی باشد خطر / نام چشمم گر برد صد چشمه پیدا میشود

خرمن خورشید باید شعلهٔ حسن ترا / حیف ازین آتش که برق هستی ما میشود

شوق هر کس را که سامان سرکشی داده است / خاک در چشمش اگر بیزیم دریا میشود

سنگ طفلان گر چنین راه از بدن خواهند شدن / در صف سختی کشانیم تن ز خارا میشود

در سواد زلف او تا دل وطن دارد کلیم
تیره شد چون روزگارم خاطرم وا میشود

چون صدف گر قطرهٔ زین بحر گردد قسمتم / از برایم عقدهٔ خاطر مهیا میشود

مگو کسی من خاکسار میماند / بروی آب ز عکسم غبار میماند

محیط عشق که افتاده است رهبر او / پیاده میرود اما سوار میماند

محیط عشق همه آب بند کیست مترس / کسی است غرقه که او بر کنار میماند

چه حالت است خسی که میبرد از شوق / چو لفظ بار به ره انتظار میماند

بنای عهد همین بر شکستن است ترا / غنیمت است که بر یک قرار میماند

قسم

هر آنچه بر کف ما هست وقف تاراجست
همین بدام دل داغدار میماند

کسی نرفت که جای او ستم نشنود
همیشه کار ز گل یادگار میماند

ز هر طرف نگرم در کمین او نشست
دلم بتوبه بفصل بهار میماند

اگر فراخور تقصیر عذر باید گفت
زبان خامشی ما ز کار میماند

نشانه ایست کلیم از پی گشایش کار
کسی که دست و دل از کار و بار میماند

زیوری از داغ مردی عشق را بهتر نبود
کعبه دل را به از این حلقه بر در نبود

فیض بخشی سربلندی آورد بنگر که شمع
تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود

تا همه حیرانی و سرگشتگی از جذب شوق
رفته ام راهی که خضرش غیر بی رهبر نبود

بعد مردن خاکم از آغوش خود بیرون نکند
مهربانی همچو در طبع این مادر نبود

در دیار عشق بازان روی سامان کس ندید
سکه در این ملک هرگز روشناس زر نبود

جلوه گاه حسن خواهد اینهمه پرهیز چیست
رخ نپوشش از دیده ما باده بی ساغر نبود

نیک و بد یکسان بود در طبع ما کلیم
هیچکس آئینه را از دیگری بهتر نبود

روزی ز بار هستی چیزی بجا نماند
گر تو بره نشانی از نقش پا نماند

دنیا ز سخت گیری هرگز بکس نپاید
هر چند افشری منت رنگ حنا نماند

در راه پای ثباتی شادی و غم رفیقند
بر سر گلی نیاید خاری بپا نماند

صبر و خرد بیکدل با شوق او نگنجد
چون سیل میهمان شد کس در سرا نماند

اکسیر سیر چشمی خاک سیه کند زر
غیرت چو کامل افتد کس بینوا نماند

نقش قمار طالع گر اینچنین نشیند
غیر از نشان دندان در دست ما نماند

آن غمزهٔ جهان سوز پروای کس ندارد
آتش چه باک دارد گر بوریا نماند

تا داری قناعت همسر بملک داراست
این جوی آب با ریگ از سیل وا نماند

باشد کلیم خاموش پیوسته با دل پر
جامی که گشت لبریز با او صدا نماند

چو سایه گمرهی از ما جدا نخواهد شد
هوا پرستی غفلت قضا نخواهد شد

پیاده طی ره کعبه گر کند زاهد
ازین براه خدا آشنا نخواهد شد

ز سخت گیری دوران چه باک قانع را
ز قحط سال هما بینوا نخواهد شد

درین زمانه چنان شهد زندگی تلخست
که حق خنجر قاتل ادا نخواهد شد

سوال‌ها نبود غیر آرزوی محال
نشسته‌ایم بر آن در که وا نخواهد شد

سری که دولتش از سایهٔ گریبان است
بزیر سایهٔ بال هما نخواهد شد

نه هر که صدرنشین شد عزیز شد که غبار
اگر بدیده نشیند توتیا نخواهد شد

سعادتیست سر و پا برهنگی حکیم
که گفتش آبله از پا جدا نخواهد شد

کلیم منع دل از ناله در طریق طلب
عبث مکن که جرس بی‌صدا نخواهد شد

دل را کجا طاقت بود کز فکر جانان بگذرد
با یک جهان لب‌تشنگی از آب حیوان بگذرد

من راه هجران را بخود هرگز نمیدانم ولی
آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد

هر کس ببیند حال من داند که هجران دیده‌ام
آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

بی‌تو سرشکم در کنار از بس که ابر و چشم تر
دامن گر آهن بفشری آب از گریبان بگذرد

هر موی بر اعضای من کوکو زند چون فاخته
هرگاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

خواهم شب و روز نوی خورشید و ماه وانشستنی
لیکن تیره روزی ابلق و شبهای هجران

خاک ره شاه جهان تاج سر خود میکنم
تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

نه بی گرد کدورت از دل ما میرود
غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود

بر میان نازکت اندیشه نتواند گذشت
راه باریکست پایش تا که از جا میرود

اینقدر باید بمی دلبستگی ز شکست رنگ
تا دهد یکقطره خون از چشم مینا میرود

سالها بر خار وحشی پای دشت شوق را
آبله گفتست آنقدر کی بهر پا میرود

دل بامید مداوای دگر خونش کند
خسته چون نومید از نبض مسیحا میرود

شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن
مهربان خواهی شدن این کشتها میرود

گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست
هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود

بس که خجلت میبرد از من درین محفل کلیم
باده در دور من از ساغر بمینا میرود

دل بیهده افغان ز تو ناساز ندارد
چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد

این عیب بگیرائی مژگان تو ماند
از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد

در خلوت دل پرده نشین کیست بجز تو
در سینه صدف غیر گهر راز ندارد

هر راز که دل داشت نهان اشک اگر گفت
پیکان تو رازیست که غماز ندارد

چون دام در و سبزه توان بیرون رفت
عیبی است قفس را که در باز ندارد

تا نشکند آن زلف و تره روی نتابد | امید ظفر از سپه ناز ندارد

من لب اگر از نوحه و فریاد ببندم | پروانه درین بزم هم آواز ندارد

در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت

گر شمع سخن شعله انداز ندارد

خوش آن زمان که تغافل بهانه ساز نبود | زبان تیغ جفا اینقدر دراز نبود

بروج طوفان روزی که دیده وا کردم | بروی دریا چشم حباب باز نبود

بلند و پست جهان با هم است زین چه رو | نشیب بخت مرا طالع از فراز نبود

نشسته ایم بخاک سیه ز طبع بلند | سزای آنکه طبیعت زمانه ساز نبود

اگر خزف بود آنجا که جوهری نبود | هنر غریب شد آنجا که امتیاز نبود

بگیر سهل اگر درد عشق یک روز است | کدام روز نشد شمع جان گداز نبود

دمی که بخیه منتق جراحتش بودم | هنوز آن مژه شوخ تیغ باز نبود

شکایتی که دل از زلف تا بدر تو داشت | کم از شکایت شمع از شب دراز نبود

کلیم نسبت شمع از شعله حسبان شد

بتنگدزری ربط نیاز و ناز نبود

را مسوز که نازت ز کبریا افتد | چو خس تمام نشود شعله هم ز پا افتد
غم زمانه ز ما بیدلان ندارد ننگ | بسان دزد که در خانهٔ گدا افتد
بسان فقر بزاری نصیب هر کس نیست | خوشا تنی که بر او نقش بوریا افتد
بچوب تاک زن باده اگر نبود | چو کار ضعف بپا مردی عصا افتد
دلم ز ناله همی اشک وا نمی ماند | نه آتشی است که از کاروان جدا افتد
تلافی ار نه کند روزگار عقده گشاست | گره ز بهر چه گشاید بکار ما افتد
بغیر گریه که از دیده آب و تابش رفت | که دیده را ز روان خانه از صفا افتد
چو قرعه در بدنم استخوان شکسته نشود | ز ضعف اگر بسرم سایهٔ هما افتد
گزنده تر ز مرض مایهٔ طبیبانست | خوش است درد ببستری که بیدوا افتد
حریص چشم طمع دارد از کریم و لئیم | نمک بخوان شه و کاسهٔ گدا افتد
اگر حمایت فقرش کند سپر داری | نمی گذارد کاتش ببوریا افتد

سیاه روزی ما رنگ بست خواهد شد
کلیم اگر بمن آن چشم سرمه سا افتد

شمع این حوصله را بر همه کس روشن کرد | که تواند همه شب گریهٔ بی شیون کرد

زود رفت آنکه ز اسرار جهان آگه شد
از دبستان برود آنکه سبق روشن کرد

ناله گفتم دل صیاد مرا نرم کند
این اثر داد که آخر قفسم آهن کرد

دیده آتش پاکی دامان مرا خوب بدید
زاهد خشک که عیب من تردامن کرد

مار در پیرهنت به که رگ اندر گردنی
که با فسون نتوان چارهٔ این گردن کرد

ناله گر برق نشود با دل سنگین چه کند
راهزن راه غم از آنکه جرس شیون کرد

خانهٔ دیده سیه باد که بی بینش
خلوت دل را تاریک همین روزن کرد

سینه را از غم فقر اگر بنشانم
نتوان شمع ز آئینهٔ من روشن کرد

چاک را همچو قفس خو دیدن ساز کلیم
پاکی خواهی ازین زینت پیراهن کرد

بر پیچ و تاب تیره دلی امتیاز بود
این زندگی که رشته از گردباد بود

دل از سر امید اگر برنخواستی
جا تنگ تر نبستن نقش مراد بود

هر صید کام کز پی او میدوید دل
هر که بدام آرزو افتاد باد بود

خوش وقت بیغمی جوانی که داشتیم
صد باعث طرب که یکی طبع شاد بود

از آسمان کشایش کاری که دیده ایم
از شست او خدنگ مدارا گشاده بود

هر عقدهٔ غمی که بکارم فلک کند / مشکل‌گشاتر از گره انعقاد بود

از حسن در زمان تو بیگانه گشت حسن / ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود

در جام لاله و گل این باغ کرده‌اند / خونابهٔ غمی که ز دلها زیاد بود

در زیر زنگ حادثه گم شد ز من کلیم
آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

کرم ز لطف سیه روز خود خطاب کند / سیاه روزی من کار آفتاب کند

در آب و خاکم بسرشته‌اند بی‌مهری / ز زخم آتش من گریه بر کباب کند

رود دلم بسوی خم طره‌ات بسر هر دم / برای آنکه از و کسب پیچ و تاب کند

سراغ چشمهٔ حیوان نمیکنم ترا / قناعتیست که سیرابم از سراب کند

کسی نمیخورد از وی فریب مستوری / بسر که دختر رز جا در از حجاب کند

فسردگی نشکون خوب نیست عاشق را / چو نبض باید پیوسته اضطراب کند

چو شمع خانهٔ زین میشوی ز غایت رشک / حنای پای تو خون در دل رکاب کند

فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر / که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار / که یار سر بکنارت نهاده خواب کند

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد | همچو خورشید بیکداغ سراپا سوزد
شعلهٔ آتش سرو شود فاخته گرد دستش | هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد
خبر از گرمی این راه قدمگاه بود | سالکی را که سر از آبلهٔ پا سوزد
نگه در جامهٔ ناموس همه آتش گیرد | عجبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد
دل ز تر دامنی نفس شود اهل جحیم | روغن هیزم تر نیست که تنها سوزد
نتواند چو گذشت از سر یکقطره حسود | که بلب تشنگی ما لب دریا سوزد
بسکه پستست و زبون جای تعجب نبود | گرم شب تاب اگر اختر ما را سوزد
هنرم گلخن حسرت بود آن دل نبود | که مدام از غم ناکامی دنیا سوزد

گرم ابر دستیها نسوزد در حشر
اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

دست حسنت پنجهٔ خورشید تابان میبرد | ترک حسنت تاخت بر ملک سلیمان میبرد
خوش قماری نیست از این بو که در اقلیم عشق | هر که می بازد دل آن چشم فتان میبرد
هر تکلف که نقد صبر او کم میشود | بدگمانی بین که بار زلف پریشان میبرد
از مغیلان بخت یا اند ز سامان میکند | گر کنم شور جنون سوی بیابان میبرد

ای که آب خضر را با می برابر میکنی | کی غمی از خاطر کس آب حیوان میبرد
میشمارد داخل رزق سپهر خورده بین | گر کسی انگشت ندامت را بدندان میبرد
همت صد خضر میباید که همراهی کند | اشک ما سرگشتگان تا پی بدامان میبرد
سالک راه فنا را میگذارد در تنگ شمع | گو یکی شب راه مستی را بپایان میبرد
برندارد کس شهید از قبر با نگاه عشق | کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان میبرد

چون طمع غالب شود تمیز میخیزد کلیم
نیک و بد را چون درون سیلاب یکسان میبرد

دل ز غمخواران بجز آیین جفاکاران ندید | همچو گوشش گر ز کس در دهر همواری ندید
آبروی اعتبارم رفت و دور از دوستان | رشته گر گوهر جدا افتاد این خواری ندید
چون شرر زاییدن و مردن بیکروز افکند | هر که خود را بسته قید گرانباری ندید
با وجود آنکه چون ناسور دارد دشمنی | زخم را یکبار مرهم از پرستاری ندید
دیده با چشم آهو چشم جادو دیده است | هیچ چشمی را باین سامان بیکاری ندید
در دیار عشق کانجا جغد را قدر هماست | بدشگون است آن سرا کز سیل معماری ندید
گر جفا بس کرد دوران مهربان ما نشد | بیش ازین در خویش در راحت آزاری ندید

دیده‌ها بیناست تا در بند خواب غفلتست کور گویم بخت را چون روی بیداری ندید

غیر ازین کان دلبر بی‌مهر را دل سخت کرد
حاصل دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

تا تو رفتی جان دگر آمیزشی با تن نکرد
عکس در آئینه بی صورت دمی مسکن نکرد

پاک طینت با گرانجانان سازکاری میکند
آب آهنگ جدائی هرگز از آهن نکرد

مفلسان از کس نمیخواهند زینت کن قیاس
تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نکرد

توده خاکستر دلها بگردون تا رفت
روزگار آئینه خورشید را روشن نکرد

بسکه بی آزارم در عشق او تا تیر داشت
کینه‌ام یک لحظه در خاطر دشمن نکرد

سبزه و گل را که مبنی آتش و خاکستر است
چشم بکس آشیان از گلشن از گلخن نکرد

در گلستان هم دل خرم نباید داشتن
غنچه تا نشکفت کس بیرونش از گلشن نکرد

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

بیا که دل ز تو غیر جفا نمی‌خواهد
سپند از آتش مهر و وفا نمی‌خواهد

مدام حادثه افتاده از عقل چه سود
فتاده کور چو در چه عصا نمی‌خواهد

چو من نیرم درایم برای جا دادن | تو بر مجمر که پروانه جا نمی خواهد

عجب که جوهر من زنگ خنجر برتابد | زبان تیغ امان از بلا نمی خواهد

بسر دلی که بآزار آنچنان گرمست | که گاه روی دل از کهربا نمی خواهد

کرم ز بخل به اما بخیل به ز کریم | بخیل هرگز کس را گدا نمی خواهد

قبول عامه این بیشتر نمی باشد | که استخوان و ابهم هما نمی خواهد

کلیم سوخته عریان بی سر و پاییست
لباس شمع کلاه و قبا نمیخواهد

اگرچه بخل هنر را ثمر نمی باشد | ز سنگ بی گهران بی خطر نمی باشد

لباس عافیتی مهر دل نمی دوزم | که ابره در گرو آستر نمی باشد

ز آه خلق بپرهیز کاینه است گواه | که در زمانه دم بی اثر نمی باشد

درین محیط گر از سود خستم میسوختی | سفینه را ز شکستن خطر نمی باشد

بهر که سینه صد چاک را نمودم گفت | برو که مرهم زخم سپر نمی باشد

سپهر با پدری میکند نمی بینم | پسر که تشنه خون پدر نمی باشد

دل آن بود که بگوید ز تیغ جور پناه | دمی که سینه سپر شد جگر نمی باشد

به تیغ خط مگر از شهید خویش کنند | ستیزه‌جوی ازین بیشتر نمی‌باشد
نبرد پایه‌شناسان بلند پروازی | به غیر ریختن بال و پر نمی‌باشد
ز هوش رفته دل ما بخود دنیا بدر | به این درازی عمر سفر نمی‌باشد

سرم ز نشئهٔ مینا سبکتر است کلیم
که نغمه در سرم از درد سر نمی‌باشد

بزیر تیغ خوش آن عاشق که سرگرم فغان افتند | نه دید چون صبح از نفس از جیب شمع از زبان افتند
چمن از بسکه تاریکست بی شمع جمال او | فروزم گر چراغ ناله مرغ از آشیان افتند
بخلوت هم نقاب از چهره هرگز بر نمی‌دارد | مبادا شمع را زین بیشتر آتش بجان افتند
قبول عشق اگر داری طمع از خرمی بگذر | که گل چون بشکفد اینجا ز چشم باغبان افتند
اگر بر هم خورد عالم همان بر جای خود باشد | نخواهد برد نقش سایه در آب روان افتند
بسوز سینه پروا کم کاهی نگاهی کن | تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتند

کلیم از چشم یار افکند این بخت سیه ما را
الهی کوکب بختم ز بام آسمان افتند

آن رهروان که در پس زانو سفر کنند | پوشند دیده وره نادیده سر کنند

هر جا غبار کوی تو باشد عبیر جیب — خاکیست آنکه عطر فروشان بسر کنند

اهل کرم که غیرت مهمان شناختند — خجلت کشند گر غمی از دل بدر کنند

یکبار عیش‌های جوانی وداع کرد — هنگام کوچ قافله را هم خبر کنند

دوران برات رزق عزیزان نوشته است — برگشته که سبز ز آب گهر کنند

از رم بتو بنای قناعت که مینهند — بینائی که از همه قطع نظر کنند

حرف تب فراق ترا عاشقان چو شمع — گر شام سر کنند سحر مختصر کنند

تاب و توان گرمی زانو چو کم شود — باید خیال تکیه از سر بدر کنند

فرزند ماست شعر بآن فخر میکنم — زان ابلهان نیستم که فخر از پدر کنند

از لذت تبسم شیرین لبان کلیم
ارباب شوق جمله نمک در شکر کنند

بسمل ز تیغ لطف طپیدن نمیرسد — در کشتگان کفن بدریدن نمیرسد

چون خنده گلست ز بس ضعف ناله‌ام — گر از لب چو بگذرد بشنیدن نمیرسد

گر پا شکسته نیستی این راه سر مکن — رهرو بکام دل بدویدن نمیرسد

از بسکه برق تشنه لبان آب و خاک اوست — کشت امید ما بدمیدن نمیرسد

جایی که نرگس تو بود نوبهار را / در چشم لاله سرمه کشیدن نمی‌رسد

ما را که تلخکام نخست آفریده‌اند / غیر از لب پیاله مکیدن نمی‌رسد

گوش گران بپیکر دهر هم ز دم ما / پیغام آشنا رسیدن نمی‌رسد

اینست اگر زمانه و ابنای او کلیم
هیچ آرمیدنی برمیدن نمی‌رسد

شعلهٔ آتش حسن تو چو بالا گیرد / فلک انگشت بدندان ز ثریا گیرد

کاهش عشق ز بس جسم نزارم بگداخت / رنگ در چهرهٔ من پردهٔ سیما گیرد

خلوت وصل ترا محرم محروم دست / چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد

خود اگر کوته نشستن بام جهان گرد چو نیست / طرز باید که کسی نام ز خفت گیرد

بوی می مرهم کافور شود کاش کسی / پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد

اشک تا هست بخوناب جگر پرورد است / این نه طفلیست که از تربیتش وا گیرد

بطپیدن پر و بالی نتوانند شکست / دل مرغان قفس رو در صحرا گیرد

بسکه بستست بمعراج تو گوئی رفته / بخت من آبله گر زته پا وا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم / زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

بت پیمان‌شکن دم از وفا زد | اثر نقشی بر آب کهربا زد
خوشا آسایشی دردی که ما را | چنان گیرد که نتوان دست و پا زد
ز درد اشک همکاران کبابم | بمجلس اشک شمع آتش بما زد
ز بخت تیره روز هر که شب شد | بجای شمع آتش در سرا زد
چو آب بقا بود سیه روز | که راه راحت آباد فنا زد
قمار پاکباز خویشتن شد | دو دستش فقر هم ز نقش بوریا زد
شکر خند گل ساغر صدا داشت | حریفان صبوحی را صلا زد
خدنگ آه چون تیر هوائیست | اگر و نتوان بشکار مدعا زد
سموم عشق رخت هستیم سوخت | دران وادی که مجنون را هوا زد

کلیم از مطلب نایاب بگذشت
بدست آورده را هم پشت پا زد

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد | اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
ای باغبان ز بستن در پس نمی‌رود | تاراجگر خزان چو باین گلستان رسد
خوش شب وصال که عمرش دراز باد | کوته‌تر است از انکه ز دل بر زبان رسد

آخر همه کدورت گلچین و باغبان
گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد

رهم بداغ غربت یاری مهند وطن
گوهر ندیده ایم که دیگر بکان رسد

من خود بدین خرابه ام آخر همای هم
از خوان رزق تا بکیم استخوان رسد

رفتیم فرو بخاک ز سرکوب دوستان
نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد

بی بال و پر چو زنگ ز رخسار میپریم
روزی که وقت رفتن ازین آشیان رسد

پیغام عیش دیر بما میرسد کلیم
می در بهار اگر بکشیم در خزان رسد

اجتناب از آه آن مغرور خودسر میکنید
با دشنا هست احتراز از گرد لشکر میکند

بر تن محو پرور عاشق نشان بوریا
از برای خط زخمش کار مسطر میکند

ترک آسایش لذت ندارد بس چرا
گلبن نازک تنی از خار بستر میکند

دل ز بس قیمتم خون شد که در یک بوستان
این بسر گل میزند آن خاک بر سر میکند

عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه را
یک تن اقلیم بیابان را مسخر میکند

مقصد نایاب را در پیش دارد زلف او
از کنار عارضش راه کمر سر میکند

گر بخورشیدش بسنجم زین تلافی میزند
مدعی را با وفا در من برابر میکند

گر ندامت دارم از شیرین‌سخن بودن بجاست　　این شکرمنقار طوطی را بخون تر میکند

دیدهٔ بی آب ما دارد کلیم از دل غبار
مفلس آری شکوه دایم از توانگر میکند

ابر سرمایه گر از چشم تر ما میبرد　　لوث آلودگی از دامن دنیا میبرد
طالع دون چه قوی گشت حریفش نشویم　　کو هما سایهٔ دولت ز سر ما میبرد
تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید　　ناوکت غمزهٔ این قسم به یغما میبرد
خانهٔ صبر و خرد رفتی و بس نیست که باز　　مژه‌ات داشت لعب گنجینهٔ دلها میبرد
چشم مست تو حریفیست که گر یابد دست　　عکس را از دل آیینه به یغما میبرد
قدر کالای مرا سیل نکو میداند　　که اگر نیک و گر بد همه یکجا میبرد
کم مبین خواری ما را که بدین بیقدری　　سیل از خار و خسم تحفه بدریا میبرد
روغن از مغز قلم میکشد اندیشهٔ من　　گر دماغ خردم خشکی سودا میبرد

خاک بر دل که برد طاقت و صبر تو کلیم
درد سر چند کسی پیش مسیحا میبرد

نه درین گلشن گلی از آشنائی بو دهد　　نی نسیمی غنچهٔ دلهای ما را وا دهد

هم آن باشد که شادی مرگ گردد چون حباب
گر درین آب و هوا ایم خنده کاهی رو دهد

چرخ دیگر گون نخواهد شد به بدمستی ز بس
پستی این سقف سر را تکیه بر زانو دهد

دامنم از می اگر آلایشی دارد چه شد
کس گریبان را نمی‌باید بدست او دهد

در پناه عارضت خط ملک خوبی را گرفت
دشمن خود را اگر کس اینقدر پهلو دهد

نالهٔ آتش نوا بلبل چو در گلشن آمدی
اینقدر بنشین که گل زخمی ز زلفت بو دهد

گر ز دست حسنت آید حق نماید بهر کس دور رخش
سرمه نتواند بخود زد هر نصیحت گو دهد

پارهٔ موم مرا بدست انقلاب روزگار
رد نخواهد ساخت هر صورت که خواهد رو دهد

در علاج درد دل ساقی طبیب ما کلیم
بوسه فرماید غذا وز باده‌ات دارو دهد

چو شمع گرمی آن بیوفا زبانی بود
شکفتگیش چو گل کینهٔ نهانی بود

ز زهر فرقت احباب کم نشد تلخی
اگرچه عمری در شهد زندگانی بود

به گرد میکده‌ها گردم و نمیدانم
از آن شراب که در ساغر جوانی بود

ز کار جهان بیخبر که میگوید
گذشتن از همه کاری ز کاردانی بود

ز گلستان تمنا نداشتیم رنگی
بغیر ازین که گل اشک ارغوانی بود

خیال آن لب خندان بخاطر غمگین — لبان آب بقا در سرای فانی بود
دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید — ستم نبود مکافات سخت جانی بود
بکین مهر که در افتادگی سرآمد گشت — فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود

کلیم رنجش یار بهانه جوی از ما
عجب نبود تلافی سرگرانی بود

کجاست بخت که تنگش کسی ببر گیرد — نگین لعل لبش نقش بوسه بر گیرد
چنین که صحبت من یار مانده در گرفت — عجب که بر سر خاکم چراغ بر گیرد
بعینه اشک کسی حال دل نمیداند — همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
همای تربیت عشق جانور کند نشس — اگرچه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد
نه آن دهان بشکایت گشاده زخم ستم — که سعی بخیه لبش را مگر بکار گیرد
من آن نیم که کند یار اجتناب از من — همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد

بنای خانهٔ آسودگی کلیم نهاد
کزین خرابه همین خشت زیر سر گیرد

مرغ دلم که روشن از چشم دام بود — گسسته پای بدین گناه که بیگانه رام بود

دیدم ز بیقراری خود در ره طلب — آسایشی که قافله را از مقام بود

بگذر ز نام و ننگ که رسوائی آورد — پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود

در هند تیره بختی و وزر و نه بست کار — زان شهد لب همیشه دهم تلخکام بود

هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی — پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام بود

تا دل نظر بخال تو افکند شد اسیر — مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود

زاب سبیل تیغ تو قسمت نیافتم — گر تشنگان بران لب جو ازدحام بود

امید بوسه ات چه نمک داشت ای کلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

گل در چمن بجز خار در پیرهن ندارد — آب و هوای راحت خاک وطن ندارد

ترک کلاه تجرید بر هیچ کر نخیزید — آنجا که تعلق یکدست شکن ندارد

باشد برای طفلان مینا ز باده بهتر — در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد

پوشند اهل ظاهر تن را طفیل جامه — فانوس از نرمی پی پیراهن ندارد

در سرنوشت انجم خط مسلسلی نیست — گم میکند رهی را کان راهزن ندارد

در برگ ریز تجرید باشد بهار ارواح — خوشوقت مرده کو برگ کفن ندارد

ملار

117

تا کار تیشه آید از ناخن تفکر
گوهر بکان معنی آخر شدن ندارد

از بحر فیض کردند قانع بقطره خلق
سرمایهٔ ترقی دزد سخن ندارد

از پاره چوب یک کلک گر دچار پاره
گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

ای خوشا اندم که دلت از سر کین برخیزد
نشنیدی و زابروی تو چین برخیزد

تا بکنج دل من جای نه بنشیند اول
نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد

هر که صیاد تو آنوقت بدانش آری
که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد

کار نرگس سیه مست شده بگروتی
هر که برخاست ز میخانه چنین برخیزد

مرهم از زانوی اندوه جدا خواهد شد
سر نوشتم اگر از لوح جبین برخیزد

آخر ای شوخ جهان شور سواری تا چند
تا یکی آتش ازین خانهٔ زین برخیزد

تا تو رفتی ز کنارم نظر ما خوارم
بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

این بر ما ز انیم از بزم و ندانی تو کلیم
آید آن روز که گوئی بنشین برخیزد

بخیه های زخم تا شیرازهٔ دلها شدند
در غمت جمعیت خاطر نصیب ما شدند

حسن و عشق از آنجا آئینه روی همند | غنچه تا نگشود دل منقار بلبل وا نشد
حلهٔ فردوس اگر باشد نباشد جامه زیب | غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد
جنس نایابی باین خواری بعالم کس ندید | در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا نشد
در حقیقت توبهٔ می دست از جان شستن است | دل گذشت از باده اما منکر صهبا نشد
پنبه چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا نرفت | آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد
صورت دنیاست عریان گرچه غرق جامه است | هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد
دیده گر طوفان خورد دل را درین تقصیر چیست | ناخدائی هیچ کشتی ضامن دریا نشد
سرمه‌های تیره روزی حیف تاثیری نداشت | دیدهٔ انجم بعیب خویشتن بینا نشد
آخر از اشکم جدا شد سبز در راه طلب | دست کوشش گر ز بخت بد نصیب ما نشد
از مقیم کعبهٔ دلها سر آزادگان | تا نشد طرح غزل طرح سخن پیدا نشد

همچو شبنم محرمم از پاکدامان کلیم
در گلستانی که آنجا گل به بلبل وا نشد

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود | داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل | تشنه را آب محال است که از یاد رود

گر بجستن برود عشق الف از نشانه — نگر بالای تو هم از دل ما نشانه رود

نتوان از سر او برد هوای شیرین — لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود

در ره عشق جهان سوز چه شاه و چه گدا — حکم سیلاب بویرانه و آباد رود

میکشد هر چه بدریا رسد از چشم ترم — ناز شاگرد هنرمند باستاد رود

اشک سودی نکند عاشق دل باخته را — چکند دانه چو دام از کف صیاد رود

اگر آیینه نیامد ز قبولت نظری — زلف جوهر همه از چهرهٔ فولاد رود

کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم — تا سراسر به ره شوق تو برباد رود

از عدم دیر آمدیم این قسمت ما میرسد — کم نصیب است آنکه در آخر بیغما میرسد

بخت ما گر نارسا افتاد زلف او رساست — طره اش آخر بدست کوته ما میرسد

در پناه باده از آسیب دوران باک نیست — صد شکست از شیشهٔ مستان بخارا میرسد

واعظ از افسون نخواهد توبه داد از می مرا — تا نخواهم خورد یا دستم بمینا میرسد

عشق اگر مهلت دهد تا هم بکی خواهیم کشید — شمع اگر بسیار امان یابد بفردا میرسد

مردمی زیبد الحق چشم بیمار ترا — خود باین حال و بحال خستگان وا میرسد

چشم از مستی چه داند حال دلها را که چیست
کنج کاویهای تو کانت بپنهانها رسد

خورمی در طالعم چون نیست بیهودست سعی
خس نخواهد سبز گردید ار بدریا میرسد

بر ز نخل آرزو هرگز نمی‌چینی کلیم
در چه فصل این میوهٔ خام تمنا میرسد

گردون شکسته تهیم سنگ کین زند
طالع بشمع کشتهٔ من آستین زند

مقبول روزگار شکستیم دامنم
ما را که بر زند انشسته که چون بر زمین زند

چاک دلم رخنه نه هم کند قبول
بر هر دو لبش دست چو زخم نگین زند

همچون حباب ذوق خموشی کسی نیافت
گر دم زند نخست دم واپسین زند

در محفلی که تازه در آئی گرفته باش
اول بباغ غنچه گره بر جبین زند

تا رفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام
بیتاب شوق بر در صلح انجمن زند

امروز آرزوی جهان در کنار اوست
خوش وقت آنکه دست ز دامان این زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم
گر یار شیشهٔ دل ما بر زمین زند

سیل را در سر هوای گریهٔ ما میدهد
شور بختی اشک ما تعلیم دریا میدهد

روزگارم سر بسر از تیره روزی بگذشت
وعدهٔ وصلم چه حاصل گر بفردا میدهد

مفتی خط گر لب او کام بخشی میکند
بوسه را نشمرده و بی وعده فتوی میدهد

صرفهٔ خود هر کسی بیند نه جای طعنه است
دین ما نقص را اگر زاهد بدنیا میدهد

نیست دل هر دم حریف ترکتازی تازه
هر چه دارد در بیابان کوه و صحرا میدهد

وسعت ملک جنون بنگر که یک دیوانه را
صد بیابان چون صدف یکجا بیغما میدهد

گاه پیری میکنم موی سفید از باده رنگ
زانکه می رنگ جوانی را بسیما میدهد

مرهم داغ دل پروانه باشد موم شمع
داروی درد خمارم درد مینا میدهد

دل اگر دارد فروغی ز آتش عشقست و بس
شیشه را اگر آب رونق نیست صهبا میدهد

داغ چون رنگ تا فراوان در نظر ناید کلیم
جمله را چون برگ گل بر روی هم جا میدهد

خشتگاه زانو کنش آرام جانی میشود
سینه را پیکان او راز نهانی میشود

بسکه از سوز درون هم در نهاد من نماند
در گلو هر قطره اشکم استخوانی میشود

شمع اگر هم قامتت نشد گو میان لاغرش
جلوهٔ آتش کی آفت هوش جانی میشود

بسکه دارم در نظر روز و شب ایام بخت سیاه
دیده ام آخر که چشمم سرمه دانی میشود

یک کف استخوانم گر رود زینسان بپای بوی دوست
در سر کویش ز قاصد کاروانی میشود

چند بینی روی ما بر خاک عجز و بگذری
از رهش بر دار فرش آستانی میشود

در خس و خاره جو دم آتش هجران فکن
گر برای مرغ پیرت آشیانی میشود

آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ام
بی سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود

نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم
بر سرم هر ذره خاک استخوانی میشود

کی تغافل میتواند عاشقی بیتاب کرد
چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد

مو بمو قربان آن ابرو شدم اما هنوز
طاعتم یعنی قبول نتوانم در آن محراب کرد

حیف از اشک من که چون ریگ روان بیحاصلست
شمع از یک قطره نخل شعله را سیراب کرد

با همه دریاکشی مستی ندانستم که چیست
گریه از بس میتوانم در شراب آب کرد

از بی بیداری شبهای وصل آمد بکار
شرمسار از یاری بختم که چندین خواب کرد

کلبه ویران ما خواهد بآبادی رسید
گر بی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد

حسن چون دل را برد آگه چه می آید کلیم
بر سر دیوانه نتوان جنگ با سیلاب کرد

بیم به بستگی دل اگرچه وا نشود
چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود

بیک لباس مقید مشو که ساختگی است
چرا گهی به تنت پیرهن قبا نشود

دل ضعیف چنان جذبهٔ قوی دارد
که تیر هیچ بلائی ازو خطا نشود

کلید چاره تدبیر ما نگردد کم
دری که بسته بروی امید وا نشود

گرفته دامن غم میکشم کجا به دل
که جز بمهمان آرایش سرا نشود

حدیث عشق تو با هیچکس نمیگویم
شرر ز آتش سودای ما جدا نشود

کمند طرهٔ او باریک جهان دلرا
نمیتواند برداشت گر دوتا نشود

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت
که زاغ از خورش استخوان هما نشود

خیال مکن که کلیم از در تو بکند
شکسته دل شده باری شکسته پا نشود

از ضبط گریه دست دل ما توان کشید
خاشاک سیل را نتوان در عنان کشید

یکسر حیات آب خوش بدل جمع کس نخورد
تا موج شکل زلف بر آب روان کشید

پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است
این آه و ناله نیست که آسان توان کشید

گلزار آرزو که چمن در چمن شکفت
خمیازه بر طراوت فصل خزان کشید

دست از جهان و هرچه در او هست شسته‌ایم
پا را نمیتوانیم ازین آستان کشید

در راه شوق چون جرس از ناله زنده‌ام
دل مرده است هر که نفس بی‌فغان کشید

شکرانه را که ناوک از دل جدا نشد
باید بدست خویش خدنگ از نشان کشید

آزاده را ز خواهش دنیا گزیر نیست
هر مرغ خار و خس بسوی آشیان کشید

تا دید سرفشانی تیغ ترا کلیم
او هم سر هوس بمیان سران کشید

براه عشق که هرگز بسر نمی‌آید
بغیر گم شدن از راه بر نمی‌آید

همیشه عقل در اصلاح نفس عاجز بود
که پندگوی بدیوانه بر نمی‌آید

بهشت پای گزودی برآید آبله
ز دست ناله ازو هیچ بر نمی‌آید

دلم ز فوت مرادی بناله همدم نیست
ببزم ماتم ما نوحه‌گر نمی‌آید

ازان کمر نتوانم دمی نظر بستن
ز نازکی بنظر گرچه در نمی‌آید

یگانگی که نفاق در آن میان نبود
درین زمانه ز شیر و شکر نمی‌آید

چو پیش خود خضر خود برم بهر وادی
خضر ز گرم روان تیزتر نمی‌آید

بروزگار جوانان عیب شد سلامت نفس
که غیر کارتر از کهر نمی‌آید

هوای آن کمر از سر نمیرود چکنم
ز مور کاسهٔ چینی بدر نمی آید

کلیم در دل اگر شعلهٔ ز شوق بود
بسوی لب نفسی بی اثر نمی آید

از لذت جور تو جز دار نباشد
زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد

چشمان تو ام تشنه بخون تو مبادا
این تربت کم بخش دو بیمار نباشد

بی روی تو چشم از همه بستم که ندیدم
عکسی که برین آینه زنگار نباشد

واپس ترم از سایه در آنکوی که هرگز
از بار نشستم جا بپس دیوار نباشد

جز مهر تو ام نیست متاعی و زغیرت
جایی بفروشم که خریدار نباشد

مجنون تو آن بود ز ولو دگی مو
مستی به بر اینت نی دستار نباشد

یک ناله بانگیز نخیزد ز رگ دل
ابروی تو گر ناخن این تار نباشد

زنهار کلیم از مدد بخت بپرهیز
این بخت همان به که بکس یار نباشد

می نشاط نه جام جهان نما دارد
که کیمیای طرب کاسهٔ گدا دارد

براه شوق چو پرگار پایم از خار است
اگر بگردم بر گرد خویش جا دارد

بکیش اهل تجرد نماز نیست درست
بمسجدی که سرانجام بوریا دارد

سبا درست که در خاک و خون بود جانت
بکوشش ها هوشش نی تیر از ین نوا دارد

مال کار دگر روی کارها درست است
گیاه نیش همان گونه حنا دارد

در آسیای فلک هیچ رسم نوبت نیست
شکست کار رهین از برای ما دارد

سبیل گشت اگر خون عاشقان آب است
در آتش است خوی آتش گیا بها دارد

بلای عشق جفای نصیحتش زبی است
که خار پا خلدش سوزن از قفا دارد

سر تنگ خانهٔ بینائیم رسانده بباب
نجا کیای تو ختیم امیدها دارد

خوش است با همه آمیزشش اندکی ناهموار
حباب خانه ز دریا از آن جدا دارد

علاج ما ز طبیبان نمیتوان کردن
وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد

ز خار راه ملامت کلیم را چه غمست
که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

کسی که از خضر آب بقا نمی گیرد
پیاله را بخبر از دستها نمی گیرد

ز بی نصیبی اهل هنر عجب دارم
که استخوان بگلوی هما نمی گیرد

میان یکجهتان ای نخل نفاق افتاد
که گاه هیچ طرف کهربا نمی گیرد

بیا

باین دماغ که با بوی گل بسر نبری
چه میکنی که دلت از جفا نمی گیرد

بیا بیا که چنان هست زندگی تلخست
که موج دامن آب بقا نمی گیرد

نخورده هیچکس و تا بلی بکام دل ترسی
گهر برشته بیتاب جا نمی گیرد

درین خمار بفریاد ما رس ای ساقی
که غیر رعشه کسی دست ما نمی گیرد

حلاوتی که دل از گنج فقر یافته است
چرا شکر ز نی بوریا نمی گیرد

جفای موسم گل رفته نیست ز دست
کلیم پای گلی را چرا نمی گیرد

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد
در کشور ما آینه را زنگ نگیرد

در ساغر امید ز بی رنگی عشقست
خونی که لب از خوردن آن رنگ نگیرد

روزی که دل از تیغ جفای تو فراخست
زخمی که خورد بخیه برو تنگ نگیرد

از خاک نشینی فقیران خبری نیست
راز روی دل شاه ز اورنگ نگیرد

گر ترک جفا میکند از مهر و وفا نیست
گر صلح کند تا دلش از جنگ نگیرد

رنگست بر آن لنگ سعی ورنه چون سیل
در ره خبر از منزل و فرسنگ نگیرد

عهدیست که با صبح جفانیست بدانم
کائینه خور چون ز دمش زنگ نگیرد

زر در کف غریبست ترازوی منزلتش   خود را چه کند گر طرف سنگ نگیرد

از باده کلیم آینهٔ طبع تو صاف
بگذار که زاهد می گلرنگ نگیرد

تا بخت بد ز همرهی ما جدا نشود   خواهم که جاده در ره وصل اژدها شود
چشم گشایشی از فلکم نیست زانکه بخت   در کار بفکند گرهی را که وا شود
با خویشتن بخاک دلا حسرت وصال   چندان ببر که توشهٔ راه فنا شود
ناسازی زمانه ببر کس که رو نهد   گر بر گل زمین گذرد خار پا شود
شد وقت آنکه در چمن از مقدم بهار   مانند غنچه مشت نشسته بر بسته وا شود
شرط رهست تشنه لبی در طریق عشق   گر لقمهای چشمهٔ آب بقا شود
بنگر بعجز و زاری من و اندیشه کن   آن آتشی که طرح کسی بوریا شود
نقش دلی که عاشق جانانست خوش نشد   در کشتی شکسته اگر ناخدا شود

آتشکده ز باد دشنهٔ بالای او کلیم
از دیده ام برنگ شرر بر هوا شود

بیا که بی تو سیاهی بچشم روشن شد   ز گریه دیدهٔ ما همچو چشم روزن شد

جدا ز لعل لبت جام ماتمی دارد — زدم چو بر لب شیشه انگشت گرم شیون شد

برای سوختن آماده ام خیالی که کسی — اگر بر آتش من آب ریخت روغن شد

قفس ندیده ز مرغ اسیر تا نگسست — چه شد که بام و در او تمام روزن شد

ز چاک پیرهن آن سینه را بیابان ای — سری ز خواب برآور که صبح روشن شد

ز بس که بر سر هم ریختیم و سبز نشد — بزیر خاکم تخم امید خرمن شد

خیانتست اگر در ره تهی نهی

کلیم پای تو هر گاه وقف دامن شد

نهیب جور تو دل ترک آه و افغان کرد — بجرم بی اثری ناله را بزندان کرد

درون سینه بذوقی نشست ناوک او — که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد

بهوش باش تن دلا آه شعله ناک مکش — کنون که ناوک او سینه را نیستان کرد

بچشم روشنی داغهای کهنه روم — تبسمش نمکی تازه در نمکدان کرد

همان بقیمت جان میخرند از لب او — چه شد که گریه من نرخ گوهر ارزان کرد

برو در آید اشکم چو طفل نو رفتار — اگرچه در طلبش گل صد بیابان گرد

بدان مثابه که خیزد سخن ز روی سخن — کسی که نام مرا برد یاد نسیان گرد

نم سرشک لب بسته را گشاد از هم
کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد

کشتنش آنست که ما را ببر کار برد | بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
بر در میکده مستی بترنم میگفت | باده آهیست که از سینه زنگار برد
سود این داد و ستد چیست که در خلوت قرب | فرصت حرف دهد قوت گفتار برد
استخوانم نشود ریش خدنگ تو سفید | گر نه زخم گرو خنده بسوفار برد
یک چمن آب برد از عرق خجلت گل | نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
فرده را داد ز زلف خم تو در ره حسن | ترک مفلس چو شود تیغ ببازار برد
شور زخمم و شهید لب او کاش کسی | استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

تاب بیداد کلیم اینهمه چون می آرد
گر نه دل میدهدش آنکه دل از کار برد

در شکار دل ما دام دگر میباید | دانه صید فریبش نتر میباید
عشق در مایده غیر از تن عنبر ننشاند | زانکه بر خوان بلا کاسه ز سر میباید
نیست ز ابنای زمان هر که هنرور نیست | پسر آنرا چو نشانی ز پدر میباید

انکه

اشک تلخت جگر نیست چشمان نخوری ... زاد این راه همین دیده تر میباید

کشت امید کشتان سبز شد و خوشه رساند ... وز ره بخت مرا آب گهر میبارد

روشنی از مه و خورشید اگر میخواهی ... خانه از کوچه آن زلف بدر میباید

از جفای بد رو سیلی استاد چه سود ... هر کرا غربت و سودا هنر میبارد

تا بکی سینه بر دلنو رهبر زخم از بنش ... سبز تا زه کی هم از جگر میبارد

خانه مستی چون شیشه ساعت خوست ... هر نفس از سر نو زیر و زبر میبارد

دیده ما را چو خدا شکل صدف داد کلیم
دایم از اشک لبالب ز گهر میبارد

چشم بد مست تو چون عربده بنیاد کند ... بدلم هر مژه را خنجر جلاد کند

رحم در عالم اگر هست اصل دار دوس ... کانهمه طایر روح از قفس آزاد کند

صاحب حوصله دل سوختگان کیاب شند ... کس نه بد نیست که شمعی کله از باد کند

دختر رز که فلک داده بخونش فتوی ... هیچ ازین نیست گناهش که دلی شاد کند

گرد لمحزن کینه ست که مردم دانند ... هر که یکدل شکند کعبه آباد کند

سوی شمع این شب خود کام نه بیند هرگز ... که ببادا ز جگر سوختگان یاد کند

دست مشاطه برخسار عروسان نکند
آنچه با چهرهٔ کس سیلی استاد کند

بنش خواری ز وطن دیده بنا شد اینجا
دجله گر سعی بویرانی بغداد کند

چکند کاوش او با دل من موم کلیم
زه ات کاینه را تا هد فولاد کند

تا تیغ او بداد اسیران نمی رسد
یکسر بموی تخشق لب امان نمی رسد

جائی که پای خاطر من در میان بود
آشفتگی بزلف پریشان نمی رسد

از خود چو بگذری بمرادی نمی رسی
تا سر بریده نیست لب امان نمی رسد

در بیت ابروی تو که بی عیب آمده است
جز دخل کج بخاطر مژگان نمی رسد

ما طفل بوده ایم شب جمعه دیده ایم
هرگز بصبح شنبه مستان نمی رسد

یکحرف بیش نیست سراسر حدیث شوق
وین طرفه تر که هیچ بپایان نمی رسد

کوتاهی زمانه بجائی رسیده است
گرمی دماغ باده پرستان نمی رسد

چون شیشه شکسته ز ما دست شسته اند
اصلاح ما بخاطر دوران نمی رسد

پهلو تهی کنند ز مست برهنه تیغ
زانرو نگاه یار بمژگان نمی رسد

شهرت کلیم اگر همه شعری نسب بود
بنو دلبند تا بسخندان نمی رسد

دوران

دوران بکار بسته اگر عقده وا کند
دست شکسته را به بریدن دوا کند

بسیار کفش آبلها پاره میشود
آنکس چراغ آن کهربی بها کند

زاهد زبس بمکتب تعلیم کودنست
استاد خواهد از همه کسب هوا کند

تا چند دست بر سر و پایم بگل بود
عیش این بود که عاشق بیدست و پا کند

هر جا که مستمع بسخن دیر میرسد
بگذار تا زبان خموشی ادا کند

بر روی شاهد سخن ابروی نکته‌ایست
آرایشی که ناخن دخلی بجا کند

لب تشنه را بچاه مقصد نیاید آب
سیراب روزگار چو حاجت روا کند

ناصح نمیتوان بفسون دل ازو برید
کس سینه سوخته ز آتش جدا کند

افتاده‌ام ز دیدهٔ روشن دلان کلیم
از دیدن من آینه رو بر قفا کند

مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند
تیغ را بر سر خود بال هما می بیند

دیده را میل کشی چون دگران سرمه کشند
کر بدانی که نظر بسته حیا می بیند

زنگ میخواهد از آینه نظر چون بشکست
ای لب دیده که تن را بقبا می بیند

عالمی را که کبا بست تجلی ز ره نما
کعبه دار هوس قبله نما می بیند

بخت ما در شب زلف تو دمی خواب نکرد — اینقدر خواب پریشان ز کجا می‌بیند

نیست بیقدر کسی در نظر تنگ جهان — خاک را دسته گل بر سر ما می‌بیند

دیده بستن ز جهان فیض گشایش آرد — چون گدا کور شود برگ و نوا می‌بیند

هر کرا دیده ببندند ز کویت برند — پیش ما گرچه ببیند بقفا می‌بیند

تیره گردید کلیم آینه زانوی من — بس که در گوشه غم روی ترا می‌بیند

سر سودازدگان جنگ با افسر دارد — سپر داغ از آن است که بر سر دارد

فرش ره گرد رخ زرد در خواری عشق — این زری نیست که از خاک کسش بر دارد

دامنش صید سکندر ره وصل نشود — عاشق بی زر اگر بخت سکندر دارد

هر که از داغ حسد بر دل او مهرها ست — محضری ریختن خون برادر دارد

چاره‌ای نیست به از گردش ساغر او را — تلخ عیشی که غم از گردش اختر دارد

پنبه‌هائی صدف گوشش درین قحط تمیز — نزد ابنای زمان غیرت گوهر دارد

دعوی داغ نزاری کند کس بر تن ما — پر طاوس کسش صد مهر بمحضر دارد

دل ز هم صحبتی دیده بخون گشت تهی — می در آن شیشه نماند که دو ساغر دارد

[illegible]

باطن هر که منور بود از آتش عشق   میتوان یافت که از شمع چه بر سر دارد

خضر این بادیه را چند نشانست کلیم
اول این گام قدم آبله پرور دارد

زیکقطره سرشکم تن زجا شد   بجا اشک از رخ من کهربا شد
بمن نوبت نیامد تا نجستم حرف   پس از عمری که راه حرف وا شد
ضائی پنجهٔ قاتل نشد حیف   که خونم آب از شرم حنا شد
همیشه در طریق حق شناسی   اگر کم گشت راه از رهنما شد
بکشتی علم گر دید نقشش   بزیر بار دلها چون دوتا شد
ندیدم جز غبار خاطر از چرخ   نصیبم گرد این نه آسیا شد
بافسر گر رسد رفعت نیابد   سری کز کرسی زانو جدا شد
چو نبود فرصت برخوردن از کام   اگر این کام گردد چون روا شد

کلیم از تنگ عریانی برآمد
تنش را جامه نقش بوریا شد

اقلیم دل بزور مسخر نمی شود   این فتح بی شکست میسر نمیشود

از گریه سرنوشت چه شوییم کاین رقم
زایل به آب چون خط ساغر نمیشود

روشندلان ز خوش آمد شاهان نگفته اند
آینه عیب پوش سکندر نمیشود

جان میکنم نهفته که دل پی نمیبرد
خون میخورم چنانکه لبم تر نمیشود

کی می نهد دلیر قدم در محیط عشق
تا کس در آب دیده شناور نمیشود

خاک از غبار کاو بلندی طلب بود
با ما بخاکساری هم بستر نمیشود

پیداست تا کجاست ترقی ما که مور
گر بال یافت صاحب شهپر نمیشود

خاکی بفرق بخت که در هیچ معرکه
اما کسی سپاهی لشکر نمیشود

آسوده خاطریم ز رد و قبول خلق
فرسوده محک زر اختر نمیشود

گر توتیا کنند گهر را چو بشکنند
با خواری شکست برابر نمیشود

در بحری از حیات حلاوت نیافتیم
این شیر کامیاب ز شکر نمیشود

خود را دگر روان نشتری کلیم
در زیر پا بیت آینه اخگر نمیشود

ز تازه شاخ گل خانه ام گلستان بود
گل بهار امیدم بجیب و دامان بود

بجانم آتش حسرت زد و دگی ننشست
بخانه خس و خاشاک برق مهمان بود

الاکی

ز چاک پیرهنش سیر گلستان کردم
هزار رنگ گل بوسه در گریبان بود

بکف پیاله لبش پر ز حرف بوسه بلب
ز روزگار تهیدستیی کار غالبان بود

دراز دستی ما عاقبت چه گلها چید
ز گلشنی که ز شبنم گلشن گریزان بود

هزار قافلهٔ آرزوی لب تشنه
مقام کرده بد و رچه زنخدان بود

ناک آن شب قدرم که چشم بخت کجا
مجال خواب نمی یافت بسکه حیران بود

کلیم تشنه که لب را ز گریه تر میکرد
ز بختمندی میراب آب حیوان بود

صاحب همت که دست از کار دنیا میکشد
کی دگر زان دست خار محنت از پا میکشد

از ستم بر ناتوانان بالدان سرکوش
شعله چون منت خسی را سوخت بالا میکشد

آینه از باطن صاف ست محنت کش ز زنگ
شیشه از روشندلی میداد خارا میکشد

اشک ریزان تا غبار جلوه‌اش بر رفته اند
زلف را در خون کشند گاهی که دریا میکشد

جاهلا ز افسون خویش بود ز جهل خود که دهر
انتقام جرم نادانان ز دانا میکشد

شانه روکش گرده زلفش را هلاک قدر اوست
بآرزوی قامت او این بلاها میکشد

با این سامان چرا ترسنده باشیم از سپهر
گوهر آبی کی منت ز دریا میکشد

تا قلم بر داشت قمری آشیان خواهد نهاد | سرو بالای ترا نقاش هر جا میکشید

دشمنی را با بخت باید نمیدانم کلیم
اشک از بهر چه لشکر بر سر ما میکشند

زنیشتر بی جا نهان بسکه تیغت شهد پرور شد | لب زخمش که برچیده ز من خوشدل که بهتر شد
ز آغاز انتهای کار دنیا میتوان دیدن | شرر را زندگی در ساعت اول مکدر شد
سموم کسب طالع گشت گرمی هواداران | بشمع بخت ما باد پر پروانه صرصر شد
ز تاب باده هر که شعله پرور شمع رخسارت | در این بتخانه کی حیران تو گردید اشک آخر
نشود در پله اهل کرم سنجیده داخل | که مانند ترازو سنگ و زر بر دستش برابر شد
چنان شادمانی زان بیادم می آید | که در راهش غبار خاطرم سد سکندر شد
ندارد چاره تردامنی چون خشکی زاهد | نشستم گرد در راهش دامنم از خون دل تر شد
بوقت دهر کم فرصت کشید از کام دندان را | گر انگشت نبات داخل ز رزق مقدر شد

کلیم از عافیت خواهی مکن تن پروری اینجا
نجات از تیغ بیرحمی نصیب صید لاغر شد

زبانش را چو حیات کشند دوا چه کند | کسی به بستن یک بیت شهرآشنا چه کند

چو شانه نوبت چاکم بسینه افتادست
بدست شوق همین جیب یک قبا چکند

گرفتم اینکه سر همتم ز شوق گذشت
کسی بکوتهی بخت نارسا چکند

بدیده کاسه پیمانه دل اگر نه دهد
دو شیشه خون جگر با خمارها چکند

مپرس حال دل آندم که در حدیث آید
کریم چون گهر افشان کند گدا چکند

بهر نواله کرم استخوان دهی ای بخت
تو خود بگو که درین قحط بس هما چکند

کلیم شکوه ز توفیق چند ترمت باد
تو چون برون ننهی پای رهنما چکند

اگر کرم در طبع نبود باده آتش پیدا کند
شیشه می ترک سر از همت صهبا کند

سوزن عیسی همی باید که بخت سبز کیم
در ره شوق و اخاری برون از پا

دست ما را میتواند انقلاب روزگار
از گریبان آورد در گردن مینا کند

گوهر قدر عزیز از اسپهر بی تمیز
تو تیا سازد ولی در چشم نابینا کند

انچه اول غرق گردد کشتی امید ماست
گر سراب امید ما افلاک دریا کند

همچو شمع آتش زبانم لیک وقت عرض حال
می نشینم منتظر تا گریه رای وا کند

نزد دستان کشتی ما را هنر لنگراست
در کف دریاکشان همت اگر ماوا کند

بیش ازین نبود که سرکوبی بهم خواهد رسید
بخت سست قدرت ما را اکر دریا کند

کردلم تنکست چون بنشیتم ازین نشادم کلیم
فکر دنیا ره نمی یابد که در دل جا کند

کرم آسوده دوران میکذارد
کی از زلف پریشان میکذارد
بجون ما جنان تشنه است تیرت
که با و آب پیکان میکذارد
کذارد زاد را رهزن عشق
اکر سر بر و سامان میکذارد
هزار آسیب دیکر در کمین است
که کشتی را ز طوفان میکذارد
سفید از کریه چشم کشت تا کی
دل ابنک غم بباران میکذارد
جنون یکبار عریانم نسازد
بپا خار مغیلان میکذارد
ز شوق کوشه چشم تو تر
بهشتی چون صفاهان میکذارد

کلیم آسایش و عیش وطن را
برای اهل کاشان میکذارد

کر تجرد بستم نامه هجران آید
خامه ام بیشتر از نامه بپایان آید
بسکه در راه طلب سستی می آید
جرس از همرهی ناقه بافغان آید

از نیک و بد جهان خرم و غمگین نشوم
خار تا زانو گل گر بکمر بیان آید

پنجه آتش از فراهم نشود چون شانه
گر بدست کسی آن زلف پریشان آید

بقدم گاه من آید بزیارت اول
گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید

کشتی باده عجب گر بسلامت برود
ساقی از تاب می آندم که بطوفان آید

زینت میکده افزود درستش تا بستند
گل بماند چو کسی کم بگلستان آید

از کنارش بشکر رفته جگر گوشهٔ تاک
چاک باید که بپرسیدن دامان آید

سپر تجربه نشود سد ره حادثه آتش
بر سر مور اگر خیل سلیمان آید

گر فلک آب دهد صرفه کند در آتش
باده آخر نشود آن زر که بباران آید

پای دریوزهٔ کلیم از سر افلاک بکش
سر چو از یک قدح باده بسامان آید

برلبم همچو جرس خنده فغان میگردد
آب اگر میخورم از دیده روان میگردد

صاف دل را نبود قید علایق نقصی
عیب در آینه کی ز آینه دان میگردد

مرد در کشور ما رنگ تحول روی کند
این خرابیست کزو پیر جوان میگردد

هوسم با رنگ نشود تا سخنم فهم کنند
بسکه در خاطرم آن موی میان میگردد

هر که سرگرم طلب گشت اگر در رهِ شوق / خاک بر فرق کند ریگ روان میگردد

روش حرف زدن رفت ز یاد هم چکنیم / نام ما رست بکنجی که زبان میگردد

چرخ از بهر تو در کار بود حرص تو چیست / آسیا از پی رزق دگران میگردد

ناوک رشک خورد در جگر خسته کلیم / هر که از بار غم عشق کمان میگردد

صفت نامه را تعویذ جان شد / قلم را نام تو ورد زبان شد

دگر از خود چه گلها میتوان چید / براهت خار مغز استخوان شد

بنرمی با درشتان میتوان ساخت / زبان همخانهٔ دندان از ان شد

باین راهی که دل در پیش دارد / غبار در رهزن بیکاروان شد

بمعنی هر که نام او سفر کرد / بتخریب عالم امن و امان شد

کنار پای مست تا دیده وا کرد / ز چشم لعبتانم خون روان شد

بکن کسب کمال از میفروشان / زیک پیمانه ادم میتوان شد

چنان در تیره روزیها تمامم / که یک یک استخوانم سرمه دان شد

درین گلشن کلیم از سیر چشمی / ز گل قانع بخار آشیان شد

چنان

خیال چشم تو در خاطرم نظر نکند
که از دل آن مژه شوخ گذر بدر نکند

شکسته پای تر از من نشسته است کمین
که هرگز از دل بیرحم تو سفر نکند

اگر زبان قلم را هزار جان ببرم
بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند

هوای کوی تو دارند جان و دل اما
که پیش میرود از گریه راه سر نکند

بیا نمیرود دم خاری از ره عشقت
که بیجو رشته گوهر ز سر بدر نکند

نمیرسد بمیان طره دلاویزت
که تازه پیچ و خمی کسب ازان کمر نکند

لب کلیم سخن سنج نیست کاه خمار
ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند
ازان مهابت که ممنون دستگیر شوند

زمانه بیشتر از زنده استان دارد
که در جدائی هم دوستان دلیر شوند

بگنج خاطر خود پا کشید در دامن
گر از جهان بغم و اندوه گوشه گیر شوند

زبس بوعده بخت خوش دلی برافتاده ست
بان رسیده که طفلان اشک پیر شوند

لباس شید ملایم نمیشود بطبیع
بحرب نرمی اگر زاهدان حریر شوند

تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا
مگر کسی که به بیست نشان تیر شوند

نمک جشنی بکلیم امیدوار بده
زخوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند

چون جرس کار دل از ناله و فریاد بود / نشنود خنده زخمش ز دل شاد بود

تا بدیدار تو شد دیده بتان روشن / سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود

دم عیسی ز دلم عقده خاطر بگشود / چون حباب این گره نیست که بر باد بود

دانه گشت مکافات دمد از دل سنگ / دام هر صید کهی در ره صیاد بود

حسن محتاج تکلف نبود زانکه بزلف / هیچ نفزاید اگر شانه ز شمشاد بود

رگ فرزند نبیند انکه سخن زاده اوست / کاشکی عمر پدر صرف یک اولاد بود

نکنی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم
رحم عیب است اگر در دل جلاد بود

بسکه حرف قامتت در دل دیوانه نشست / سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد

تا خراب او نگردیدم بمن ننمود روی / خانه از خورشید گرمی دید چون ویرانه شد

عیش در خاطر غریب است ارچه ماند سالها / غم اگر یکروز در دل ماند صاحبخانه شد

بسکه بهر صید دلها تخم تشویق افگنده ام / در کف ارباب تقوی سبحه ها بیدانه شد

بود از دلهای ما آوازهٔ زلفت بلند
از نوا افتاد چون زنجیر بی دیوانه شد

سرکشان گر آتشند آخر ملایم میشوند
شمع اخر آب گشت و موم پروانه شد

کلبهٔ تاریک من چشم سواد اعظم است
فارغ از کاشان کلیم از گوشهٔ کاشانه شد

دارد اگر صفائی دل از شراب دارد
روشنتر است شیشه گاهی که آب دارد

طینت که پاک باشد از میکشی چه نقصان
دریا چه شد که بر لب جام حباب دارد

از دل خطا نکرد تیر کمان کج نهادست
با آنکه راست رفت تیری که تاب دارد

این بحر بیکرانه همچون حباب ما را
گاهی بپای دارد گاهی خراب دارد

در زاهدی و رندی درد دل عیانست
این شیشه گاه باده گاهی شراب دارد

راحت که شد مگر دلکوب رنج است
داغخست هایی از بس شوق کباب دارد

ما را بود بدامن زاری اگر نشانی
زاهد بدل ز حسرت داغ شراب دارد

در روزگار دیدم از راستی نشان نیست
صبحی که صادق آمد در شیر آب دارد

خالش میان ابرو الحق بجا فتاده
بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

هستم کلیم نومید از دستبوس پابوس
آنرا عنان گرفته این را رکاب دارد

گرچه فلک هرچه بجا کرده عطا میگیرد
گوشهٔ فقر و فنا را که ز ما میگیرد

زان سعادت که بود لازم ویرانهٔ فقر
خویش را جغد برابر بهما میگیرد

جذبهٔ حرص طبیعی که برد پنجه فرو
از گدا کاسه و از کور عصا میگیرد

طرفه رسمیست که باشند ز همه واپستر
هر که در کوی تو پیش از همه جا میگیرد

مصرفی خوردهٔ گل را نبود بهتر ازین
بصبا میدهد و بوی ترا میگیرد

جانب غنچه چو از یاد نگاهت نگرم
نمک لعل لبت چشم مرا میگیرد

در غم آباد جهان طبع ترا رم هوسست
گردنش زود ازین آب و هوا میگیرد

طره در غارت جان هر گره زد در دل
زین میان عاشق بیچاره کرا میگیرد

بسکه آمیخته خاکستر دل با نفسم
از دم آینهٔ من گرم جلا میگیرد

تیغ نازش بتبسم جان بستاند ز کلیم
زخم او جان ز تنش روی نما میگیرد

نگه چو گرم بر آن پرحجاب میگذرد
گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد

اگر ز دل بتغافل گذشته مژگانت
چنان گذشته که سیخ از کباب میگذرد

سپند آتش شوقیم و کار ما سهلست
بیک طپیدن دل اضطراب میگذرد

ندید بخت بسرگشتگی چه مینازد — درین محیط چها بر حباب میکذرد
غم زمانه چرا نکذرد بآسانی — چنین که عمر ز غفلت بخواب میکذرد
خدا بتوسن آن شهسوار می بندد — کهی که اشک منش از رکاب میکذرد
بغیر زخم جفاهای بیشمار تو نیست — بملک عشق اگر بی حساب میکذرد
بمنزل دو قدم عقل در ره جرأت — شناورست بکشتی ز آب میکذرد

کلیم را تو اگر رخصت سوال دهی
باین سوال ز فکر جواب میکذرد

آنقدر بر دل نشست از دوست بر دشمن غبار — کز برون بر اخگرم گردید پیراهن غبار
گرد غم را با دل پر رخنهٔ ما الفتی است — باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار
بسکه دل رنجید از وی چشم نیارد دیدنش — آید از گرد سرا در دیده روزن غبار
آستان صدر را هرگز بهم نشناختند — بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار
سینه ام از صحبت دل معدن زنگار شد — آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار
چشم بر راهست دل تا پیدا از آن ره قاصدی — آید و در کوی من نفشاند از دامن غبار
دل کجا دارد صفا محتاج فیض مرشد است — آب آهن چون تواند شست از آهن غبار



گرد غم از چهره من پاک نتوانست کرد ‖ گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار
در دل آن خودرای او مهر گر راه جو دعا نبود ‖ حسرتی دارم که چون آنجا نشست از من غبار

خاک این ویرانه دامنگیر صبا نشد کلیم
کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

چند گاه از زبان خامه نام این پریشان بر ‖ برار از راستی گمنامی و بر صدر عنوان بر
ز بوی وصل روح کشتگان را شاد کن گاهی ‖ ز لفتهای خود گل بر سر خاک شهیدان بر
چرا بیهوده میکوبی در هر باغ و بستان را ‖ تو گر خاری بیا آری ز راهش گل بدامان بر
تماشای جهان گر ذوق داری دیده بر هم نه ‖ اگر خواهی بگشاید دلت سر در گریبان بر
بر و سامان کراهت پیشه تا هم گر سر فرود آری ‖ سرم بردار از انگیس عز دست سامان بر
سیه روز پریشان خاطر آشفته احوالم ‖ صبا آهسته پیغامم تا زلف پریشان بر
جنون دارد بیابان سنگ طفلان هم هوس دارد ‖ مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان بر

کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون همت نمو زین ره دیگر بکرمان بر

نکو همت که از حاصل جهان بردار ‖ بهر چه دست رس نیست دل از آن بردار

اگر

اگر نسیم ریاض وطن هوس داری　　بناله دامن خرگاه آسمان بردار

بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت　　ز گلبنی که بود در کشش آشیان بردار

براه عشق که رازی و عجز می طلبند　　ز ساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار

پیاله گر بکف آید به بیند کو منگر　　چو گل بود نظر از روی باغبان بردار

اگرچه صرفه پسندیده نیست از مستان　　چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار

براه کعبه اگر میروی بگو بعقل　　که از برای سگ نفس استخوان بردار

زمانه هرچه دهد در بهای عمر بگیر　　ز بد معامله گلخن بگلستان بردار

وطن تمام خس و خار بی گلست کلیم
برو سواد وطن را ز آشیان بردار

تا یافت عزت از تو مکان کوالیار　　سوگند خورد چرخ بجان کوالیار

گردید پایه شاه جهان گرامی رسید　　بی سرمه بود چشم بتان کوالیار

چون گرد او گریم کشیده است قلعه اش　　گردون نشسته بر سر خوان کوالیار

از کنگره اش گرده زبان در دهان چرخ　　گردون گرفته یاد زبان کوالیار

این قلعه نیست کز شرف پابوس شاه　　بر چرخ سر کشیده مکان کوالیار

صد رنگ چون بهار شده از خیمه سپاه
در کوچ لشکر است فراوان گواه آن

از فیض خیر شاه که خورشید پرتو است
گوهر چو لاله رسته ز کان گواه آن

از بندگی ثانی صاحبقران کلیم
گردید سرفراز زبان گواه آن

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز
هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگان دراز

رشتهٔ جان و رگ دل در خم مژگان اوست
هیچکس دیدی به یک مضراب بنوازد دو ساز

هر کسی سازی به ذوق خویشتن خوش میکند
در میان مطربان خوش کرد یار دلنواز

جامهٔ دیوانگی بر قد هر کس راست نیست
از دو صد دیوانه یکتن نیست عریانی براز

در قمار عشقبازی با تو نقشم خوش نشست
چون نشستم با انچنین تو پاک بر بین پاکباز

از نشان خون ناحق کشتگان او رحنا
بال گنجشک است فرش آشیان شاهباز

تا بود این تاج زرین بر سر آتش بوده
شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز

شعر اگر وحی است محتاج سخن فهمان بود
گر تمیز در میان نبود چه سود از امتیاز

بیشتر ما را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس
شیشه از سنگیست از وی بیش دارد احتراز

نهال عشق که برکس نخست و بار افسوس
اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس

نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد
سفید شد برهت چشم انتظار افسوس

میان گرد کدورت بدیدنت دلم
چه سازم آینه گم گشت در غبار افسوس

بآه و ناله میسر نمیشود وصلت
نسیم رنگ ندارد ز نو بهار افسوس

باشک ریزی راحم نشد چه چاره کنم
باندیشه سیر مدار از دانه ام شکار افسوس

باین دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن
هزار دیده ندارم صد هزار افسوس

بوسه بازی او هر چه داشت باخت کلیم
نمی نشیند نقشش درین قمار افسوس

چون اشک پریشان سفر را چکند کس
سرمایهٔ هر شور و شر زر را چکند کس

دوکان بچکار آید اگر مایه نباشد
بی دجلهٔ خون چشم تر را چکند کس

اشک آمد و بینائیم از دیده برون شد
همخانگی پرده در را چکند کس

از روشنی شمع وصال تو گذشتیم
خود گو که فروغ شرر را چکند کس

اینه غبار از نفس ما نپذیرد
زینگونه دمی بی اثر را چکند کس

هر دم دل دیوانهٔ ما در خم زلفیست
سودازدهٔ دربدر را چکند کس

آمد چو خیالت کنم از سینه برون دل
در بزم طرب نوحه‌گری را چکند کس

باری ز خط و خال چه جویی پی قتلم
در کشتن موری خطری را چکند کس

نقد دو جهان موسم گل قیمت مستی
چون غنچه همین بستن زری را چکند کس

یار این دل صدپاره کلیم از تو بگیرد
ویرانی بی بام و دری را چکند کس

دیده را گردید سفید از انتظار ما مپرس
صبح ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

ما نه از رستای عقلیم و نه از شهر جنون
بی‌وطن چون گردبادیم از دیار ما مپرس

آنچه می‌افتد به دام ما بغیر از رخنه نیست
طالع رم کرده بنگر از شکار ما مپرس

دین و دنیا باز و عالم سوز و سامان شکنم
زهره را می‌بازی از حنظل قمار ما مپرس

خوارتر از شیشهٔ خالی به بزم باده‌ایم
عزتی گر بود در رفت از اعتبار ما مپرس

ما نیکرییم کز هر کس حجاب برداشتیم
بردبار رهها ببین اما ز بار ما مپرس

میدهد طغیان اشک ما خبر از شور شوق
گل به دامن بنگر و از خارخار ما مپرس

با وجود خاک پایت توتیا دیدن نداشت
از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس

با گل منت کز زینت ز نکهت از تو بس است
ای کلیم از برگ و سامان بهار ما مپرس

دوش در بزم تو دیدم دل خود در بر خویش — آنچه پروانه ندیدست ز بال و پر خویش

شمع از ناله چرا فاش چو شد راز نهان — چیست در خانه که بس قفل زنم بر در خویش

خانه زاد جگر سوختهٔ ماست همان — ناله هر چند به افلاک رساند سر خویش

یکتن از اهل وفا نیست بخواب کرمی بین — باورت گر نبود در پس هم از خنجر خویش

تنگ چشمی فلک بیش از آنست که او — بگدازد که نشینم بکجا گستر خویش

برهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست — ای خوش آن روز که این خاک کنم بر سر خویش

پارهٔ دل گره رشته شد است کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش — کشد ز آیینه بیرون عکس را اثر کمان گیرایش

ره عشق ار بسر دارد دنبال دراه پیروی شد — بساحل گر رسد کشتی همان دریا بود جایش

بقتلم غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن — چه سود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش

همه رنگینی اشکم همه رعنائی آهم — ز نرگس آن گل رو دان ز رعنا نخل بالایش

کند قمری خیال سرو بر خاک آشیان بندد — بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش

سیه روزی باین خوش طالعی هرگز نمی باشد — بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش

کلیم اندر ره تحقیق نوبارت داد سرمایه
نماند هیچ با او غیر خاری چند در پایش

نهادم هم بزخم شانه خود زلف نگونسارش
برد زنگ از دل آئینه آب و رنگ رخسارش

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد
که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

اگر بلبل هزاران نغمهای دلکش آرد
نخواهد گل شکفتن تا نه بیند طرف دستارش

کسی بینالم و یاری ز بخت بد نمی بینم
چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش

نه از باد صبا دارد دل زلفش پریشانی
ز حرص دلبری با هم نمیباید زند هر تارش

نگاه خنجر گذار است و نگه مرهم فروش ای دل
ببین چشمش باین مستی چه هشیار است در کارش

مهیای خرابی آنچنان ویرانه دارم
که سایه میگریزد همچو برق از زیر دیوارش

بهار است و بحسرت میکنم دل از گلستانی
که نتوان رشته جان را برید از سوزن خارش

کلیم از ضعف بنشست از مسیحا بر نمیدارد
بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش

دلا ز رنگ تلون کشیده دامن باش
نمیتوانی اگر موم بود آهن باش

نفس موافق طبع جهانیان نگشتی
بهر کجا که تبسم خورند شیون باش

اگر بچشم بصیرت بخلق می‌نگری
بفکر عیب نهفتن ز چشم روزن باش

حذر ز شعلهٔ ادراک بدتر از جهل است
بعیب مجمدانی بساز و کودن باش

لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن
بهمچو دریا خونخوار و پاکدامن باش

دلا زیاده ز روز سیه بما نرسد
ترا که گفت بفکر بیاض کردن باش

بجز متاع تجرد بیار خویش مبند
بهر سفر که روی تیزبار زورق باش

کلیم عمری باین‌سان بسر بردی
برای تجربه باهم یکدو روز با من باش

میکنی التیام یا دار رخنهای دین خویش
افکنی بر شانه هر که دیدهٔ خود دامن خویش

خاکساری سربلندیر از سرو آکر دست
نه حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

بر کریمان شکر سایل در حقیقت واجب است
زانکه گلبن را سبکباریست از گلچین خویش

در پناه فیض عریانی سلیم مانده بار
گل چه آفتها که دید از جامهٔ رنگین خویش

در حقیقت عار چون از دین خود در گذشت است
گر بجام جم دهد کاسهٔ چوبین خویش

هر گران سنگی شود ز اندیشه روزی سبک
آسیا را دانه می‌اندازد از تمکین خویش

خودستا را خوشتر نباید مدح خویش از دیگران
خودپسند از ابلهی خود کند تحسین خویش

تلخکامان دگر داری بجز بیاد خنده دیگر از آنهم زکوتی از لب شیرین خویش

از غم جانسوز خود تا کی توان دیدن کلیم
همدمان را چون چراغ کشته بر بالین خویش

اگر چه از تیره روزیم غبار رهگذر خویش — بچشم من برسد توتیای خاکدر خویش
گذشت تا ز آن بر روز زلف با خطش نزد — کنون نهاده ز سر حلقه بر کمر خویش
همیشه بهره کوئی بود بهر محفل — که شمع مال صندل بسر ز درد سر خویش
شکسته باطلم و صیاد هم برم بسته — شکسته بسته بمن خوش نموده در نظر خویش
گمان مبر که شود گریه آب آتش عشق — گواه سوزش شمع است اشک بی اثر خویش
هنر نهفته نماند از صدف پیدا است — که نغز گوهر دیده پرده گهر خویش
نشان در طلب اینست این که میگیرم — ز سایهٔ خود دو در راه جستجو خبر خویش
جدل بکس نکنم زانکه غیر زانو نیست — قرینه‌ای که توانم نهاد سر بر خویش
کسی که کشته آن چشم سرمه سا باشد — ز لب بلند نگردد فغان نوحه گر خویش

جواب نامه کلیم ار ستمگری خواهد
که مرغ نامه بر اوست تیر جا پر خویش

در مصاف عافیت لرزان تر از سیماب باش
تیغ موج خون چو بینی پنجه قصاب باش

بخت بیداری نمی‌باید تجرد پیشه را
خانه چون خالی بود گو پاسبان در خواب باش

هر کجا باریک شد راهت قدم از سر بنه
جاده گر از تار در بگسل ابریشم مضراب باش

باده رو زر آتش و هم رنگ دشمن دشمن است
گر حکیمی منگری در شب مهتاب باش

کار یک رو کن مدار اینت بر مشق نفاق
گر نه سیلاب برای آتش اسباب باش

سجده گر بینی برند از روی تمکین خم مکن
از قبول خلق تو در میان محراب باش

از شهادت رتبه بالاتر که از رو دست
در تلاش تشنه مردن در کنار آب باش

تیغ اگر بر سر خوری زنگ رضامندی مباز
با بلاها تازه رو چون عکس در خوناب باش

لعنت جان مایه صد دردسر باشد کلیم
در کشاکش تا توان چون رشته بیتاب باش

بخانه چند نشینی سری به بستان کش
چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش

ز رنج کاوی دها غبار سینه بد
ز لطف گاهی دستی بتیغ مژگان کش

مرا بگوشه مکتوب خویش یاد مکن
جدا بنام ای دوست خط نسیان کش

زمانه ایست که مستی ز بلبلان عیب است
بسان غنچه درین باغ باده پنهان کش

اگر قبول نداری که گشته لب بستت
بیا بگلشن و از زخم غنچه پیکان کش

چنانکه آب ز گل میشود کدورت پاک
اگر تو صاف دلی باز زیر دستان کش

ز بیقراری منعم نمیتوان کردن
کسی بشعله نگوید که پا بدامان کش

بطاق گنبد فانوس این تنم دیدم
که سر بپا درو ذره ودر گریبان کش

لبان تشنهٔ خالی دماغ ما سهلست
کلیم رخت ببازار میفروشان کش

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل ریش
که زخم بر سر زخمست و نیش بر سر نیش

اگر بباد نه چون یکسان هلاک شویم
ز گرد باد به بندیم نخل ماتم خویش

دلم ز ناز و نعیم جهان ندارد زنگ
نه جای نقش و نگارست خانهٔ درویش

هلاک غیرت آن اشکم که سوخت ز رشک
براه دیده اگر جاده را ز خویش به پیش

پرست خاطر آن بیوفا ز کینهٔ ما
بجانبی که نگردد ز خوف دشمن بیش

بخون فشانی چشمم بهانه جوست چنان
که خون ز دیده جهد بر رگم زنی گر نیش

کلیم مهر بخط زخم دلبران تن را
زدیم مسطری از استخوان پهلوی خویش

بکم

اگرچه هست مرا داغ داغ بر سر داغ — زهم زناخن هر لحظه حلقه بر در داغ

نشسته بر سر بالین من بدلسوزی — رفیق درد شب غم چون فتیله بر سر داغ

چنان فگار شد از نیش غمزه ات مرهم — که تا بحشر نخیزد ز روی مرهم داغ

ستاره سوخته همچو من ندارد عشق — که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ

تو چون بجلوه در آیی برای دفع گزند — سپند آبله سوزد دوظلم بر اخگر داغ

درون سینهٔ غم او مجلس آرایست — صراحی دل پرخون گواه و ساغر داغ

کلیم سوخته را وقت شد که بردارند — ز روی بستر تب چون سیاهی از سر داغ

غم زلفینت دگر دام گرفتاری دل — که در و موی نگنجد ز بسیاری دل

راهزن را نبود باک ز فریاد جرس — ترک یغما نکند غمزه ات از زاری دل

دیده چون [illegible] دل آهن شد نرم — ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست — گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

طاقت صبر و سکون مایه و کاری دل رفت — عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر — وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل

آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا | گفته من هم بکنم چاره ز بیماری دل
مذهب بنده و آزاده همین یکجهتست | چیست آن آدمی کو نبود گرفتاری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

امانم داده هجر بیدار اما ترا دیدم | ترا دیدم چرا گویم که از هجران جفا دیدم
بوصلت دل گواهی گرچه داد اما ز بیتابی | بلوح سینه از خطهای ناخن فالها دیدم
ز بس‌ها بر بدخوی ناله کرد آخر شد افغانش | بپای ناقه‌ات آخر جرس را بیصدا دیدم
کجا رفت آنکه میگوید مدد از بیگانگان نمی‌آید | بچشم خویشتن کار نمک از توتیا دیدم
دروغ آشنائی روشنائی را مکن باور | سیه شد روزگارم تا نگاه آشنا دیدم
تن ندم ناز دنیا دست هر کامی بدست آید | ردم تا بگشت پا افلاک را در زیر پا دیدم
ز کنج بیکسی رفتم بجا زینک سامان را | نظر دم تا که این ویرانه را بی بوریا دیدم
حبابم بحر هستی را که تا بگشاده‌ام دیده | بطوفان حوادث خویشتن را مبتلا دیدم

کنون از روشنائی دیده‌ام شعله میگردد
کلیم از بس سیه‌روزی درین ماتم‌سرا دیدم

بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب و گلم
گر بجنبش آتش فتد از مهر میسوزد دلم

چون قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ
هر کسم سر میزند گوئی که خط باطلم

نیستم آگاه هیچ لیکن درین نخجیرگاه
بر سر تیری همه مانند صید غافلم

از در و دیوار میگیرم سراغ کوی را
ره نورد مانده ام در آرزوی منزلم

شمع را مانم که از سیر و سلوک آید
هر کجا هستم ز اشک خویشتن پا در گلم

لاله دارم دل ز غم صد چاک شد در بیکسی
هیچکس تنها دگر از داغ دشتی بر دلم

آرزوی یکدل از من در جهان حاصل نشد
مایه نومیدیم گوئی جواب سائلم

نیستم نخلم برابار ی بغیر از سایه نیست
سایه خود با خاک یکسانست بنگر حاصلم

تا قیامت خار ره درجان نمیماند کلیم
گر ز دل بیرون نمی آمد بر آید از گلم

جذبه خواهم کز خود نیز سرگردان شوم
هر کجا آئینه پیدا شود پنهان شوم

رنگ آبادی ندارم خانه بی صاحبم
گر خریدارم شود سیلابی آبادان شوم

قربند از روزگارم خاطرم نشد زان بیاد
همچون حباب از دام هستی پس دهم خندان

ناوک بیداد و از انشان نباید شدن
آنچنان بگذارم از غم کز نظر پنهان شوم

تا بکی باید بخلق مختلف یکرنگ زیست
کی نفس آیینه یکزمان سوهان نشوم

تکمه حرمت بازمی ارد گسستنهای خلق
غربتم کرد طفیلی هرکجا مهمان نشوم

قدرتم غالب حریفی را میداند که چیست
صد تعدی میکشم از خس اگر طوفان نشوم

تا هم کهن نشد تا هم بگر جامه ناموس ننگ
گردم خواهد لباسی نو کند عریان نشوم

خواهم از روی تنگ دادن تا راحتش کلیم
فی المثل گر پاسبان چشمه حیوان نشوم

دورم از فتنه که در سایه مژگان توام
خاطرم از همه جمعیت پریشان توام

ناله هرچند غبارتم از جا برداشت
طالع دون نرساند بدامان توام

از برای تو منی الفت تیری نگذاشت
میکشد اینهمه دلجویی پیکان توام

زان چمن بهتر از شمع برون خواهم رفت
انجمن گر بگذارد دست هجران توام

منت دیده دگر بهر تماشا نکشم
بسته ام چشم ز نظاره و حیران توام

گر بسر رشته نسبت دو بود تاب یکیست
موبمو درهم چون طره پیچان توام

استخوانم همگی شانه نشود بعد از مرگ
بسکه در آرزوی زلف پریشان توام

نه بمن سرو سری دارد و نه گل نظری
این ثمر داد هواداری بستان توام

گرام آنهم که نهم داغ بفرق تو کلیم
دگر امروز بفکر سر و سامان توام

بمیرم تا براحت برنمی آید تمنایم
نیاید تا قدم بیرون نماید خار از پایم

ز بس گرمست نتواند نشستن هیچکس آنجا
عجب نبود اگر در بزم روحانی بود جایم

جدا از آتش افزونتر مضطرب باشد سپند ما
بگوییت گر نمی آیم نه پنداری شکیبایم

ز تیغت چاک چاکم گر برآرم از جگر آهی
چو اوراق پریشان میرود بر باد اعضایم

هوای وادی لیلی ز بس دیوانه ام دارد
نشستم گر کسی گم گردد میجوید بصحرایم

متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم
پریشان طره دیدم که بر هم زد سودایم

برای زخم میترسم که در تن جای نگذارد
اگر داغ وفا زینگونه میگیرد سراپایم

چو مینا خون من بادا حلالت گر نکو بود
لبان نشسته در بهرت یکی نهان و پیدایم

کلیم از نه غبار در که افتادگی گردم
نخواهد برد هرگز طالع از پستی بالایم

رسعی بخت گرادی روانی خواهم
وسیله گر همه باشد دعائی خواهم

برای عارتی قابل نشستن نیست
ازان بخاطر احباب جائی خواهم

شکستگی ز ابا مال ساختن کفر است / بکنج خلوت غم بوریائی خواهم
چنان ز دست تهی خوش شدم بهمت فقر / که پیر گشتم و در کف عصائی خواهم
گدای غیرت من نیست در دیار طلب / همان هوا که گردد روانی خواهم
ز زور کار دو حاجت امید نتوان داشت / اگر بمرگ رسیدم غزانی خواهم
تبان ز صحبت هم میکنند کسب غرور / ز آب آینه هم آشنائی خواهم
چنان براه طلب همتم بلند بود / که از سراب خضر آب بقائی خواهم

کلیم از سفر آوارگی چو مطلب شد / جریده میروم و رهنمائی خواهم

بخاک سینه بی مرهم دوا بندم / که راه رفتن صبر گریزپا بندم
نبسته است کس از چاره راه زخم عشق / بروی سیل چه سود دار در سرا بندم
دران چمن که گل وصل دسته بند دغیر / مرا بس اینکه نگه را به پشت پا بندم
بروز عید چو قربان کنی حریفان را / مرا بگوی که دست ترا حنا بندم
نثار هر سر موی تو دل گرم باشد / همه بموی میان تو دلربا بندم
بیک نگاه هم ازان چشم فتنه جو نواز / که دست فتنهٔ افلاک بر قفا بندم

بهم بپیچم تار دل و رگ جان را | که صید وحشی معنی بمدعا بندم
سفر ز جور تو ناچار شد مگر یک رنگ | ز خاک غربت مرهم بزخمها بندم
بروز عید هوس گر کنم خود آرایی | بخویش زیوری از نقش بوریا بندم

کلیم نیست کسانش چو با کلید طلب
چو قفل بسته لب از حرف مدعا بندم

ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم | که از رخش نتوانم که دیده بر دارم
زمانه تاب متاع کسان خریده و من | نیم پسند ز آبی که در گهر دارم
اگر بهانهٔ ماندن شود در آن سر کوی | نه رنگ برزنم و بازش ز خاک بر دارم
بسوی او میروم اندکه میروم از خود | ز خویش بیخبرم لیک از او خبر دارم
چو دام هر چه گرفتم بمن نمیماند | اگر چه هیچ ندارم همین هنر دارم
بکنج خلوت بختم بجو رشتهٔ نیمه | کمند وحدت از آن تنگ تر کمر دارم
ز پاسبانی دل آمدم بجان چکنم | نمیتوانم ازین رشته دست بر دارم
بهوای سرکشی نفس دون زیاده شود | به پستی گرمی خشتی که زیر سر دارم
شکسته رنگی خویشم خوش آمدست کلیم | که دایم آینهٔ اشک در نظر دارم

هر آه حسرتی که به تنها کشیده ام / در بر به یاد آن قد رعنا کشیده ام

از رعشهٔ خمار چو کف سبحه گیر نیست / بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده ام

ارباب عشق محرم اهل جنون نیند / از موی سر نقاب به سیما کشیده ام

همچون نهال دست نشان بهر تربیت / بردم به دیده خار که از پا کشیده ام

در جستجوی وصل تو چون مار سر زده / سر را بجا گذاشته و پا کشیده ام

بس از دو دست تحفه نخواهش دراز نیست / من این دو دست را ز دو دنیا کشیده ام

از بهر ارمغانی اطفال چون کلیم
دایم به شهر سنگ ز صحرا کشیده ام

اشک عماری خون در گریه داخل کرده ام / عکس پا ننماید از روی آب را گل کرده ام

رفتم از کوی تو چون شخص که سیلابش برد / ترک جا ناخواسته از طی منزل کرده ام

آنچنان کز اشتیاق وا نمی آید بدام / بس ز شوق ناله خود را در سلاسل کرده ام

حرف بی اخلاص ناخن میکنم بر چهره لیک / جستم تا بر نخیزم از گریه باطل کرده ام

چون گلوی زخم بسمل خون روزنامه ام / اری اری شرح خون بالای دل کرده ام

یارب این ره کی به پایان میرسد چون من ز ضعف / همچو نقش پای در گام دو منزل کرده ام

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم
خون فرزندان خود را وقف قاتل کرده‌ام

تا من از صیقل می آینه روشن کردم
شیشه را شمع ره شیخ و برهمن کردم

آب آهن همه از دیدهٔ زنجیر چکید
بسکه چون سلسله در بند تو شیون کردم

لایق برق نشد باد هم از ننگ نبرد
کشتهای عمل خویش چو خرمن کردم

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم
خود سیه روز و هزار آینه روشن کردم

کنج تاریک من از ختیم بدر روزن دور
با خیال تو در و دست بگردن کردم

همتم آتش داغ از سر همسایه نخواست
من دیوانه از آن جای بگلخن کردم

کاغذ کرده شد از سوزن تر کا تو دل
زینتش از سرمهٔ آن نرگس پرفن کردم

جای یک خار نه در پای و نه در دامن ماند
خستم به دو رگه خویش غارت گلشن کردم

فرصت دوختن چاک دلم نیست کلیم
تیغ بر داشته با رشتهٔ بسوزن کردم

چون در مصاف حادثه‌ها از جگر گذشتم
تیغم نمی‌برد دیگر امید بر گذشتم

از گریه کور گشتم و بینا نیم کجاست
هر لحظه رشتهٔ نظره را در گذشتم

محرم بباغبانی نخل قدش گذشت / یک ره ادب بهشت که تنگش ببر کشم

حسرت نصیب طایر آن بوستان منم / خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم

خوش جامه ایست داغ ولی پرده پوش نیست / صد پیرهن اگر بسر یکدگر کشم

شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو / بی وعده انتظار بهر رهگذر کشم

بیمار بی طبیب چو چشم توام که نیست / این قوتم که منت هر چاره گر کشم

با سرنوشت بد چکنم آه چاره نیست / این آن نوشته نیست که خطش بسر کشم

گرد سر بریده بصندل نیازمند / جایی که من ز دست غمت ناله بر کشم

با آنکه هیچ وقت نیاید بکار من / شب تا صباح ناله بمرگ اثر کشم

خار شکسته در قدمم سبز میشود / گر من کلیم پای بدامان تر کشم

خواهم ز بس بپرده تقوی بدر افتم / چندی بزبان همه کس چون خبر افتم

این همسفران نیست بمقصود روانند / شاید که بماتم قدمی بیشتر افتم

دیوانه آن زلفم و از غایت سودا / با باد در آویزم و با شانه در افتم

ای گوشه عزلت ز تو آب رخم افزود / نشناسیم اگر قدر ترا دربدر افتم

بر خویش بمیبالم از اسباب تجمل / چون رشته سراپای اگر در گهر افتم

صیدم بتکلف نتوان کرد درین شهر / هر دانه که بیدام درو زود در افتم

مستوری من حیث کلیم ار بگذارند
چون بوی می از پردهٔ عصمت بدر افتم

با فکر او چو سر بگریبان فرو کنم / تشریح زلف خم بخمش مو بمو کنم

دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک / من هم بخاک تخم کدوی فرو کنم

از تیغ ابروی تو زبس زخم خورده ام / حاجت نمیکنم که بمحراب رو کنم

هرگز مرا دمی بحصول آشنا نبود / در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم

از عقلهای کهنه و نو خرمی نشود / گر آستان میکده را رفت و رو کنم

گردد بزیر خاک سکندر ز شرم آب / دل را اگر بآینه اش روبرو کنم

دشنام و بوسه هر چه بعوض میدهی بده / حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

بر صید دیگری نظرم کی فتد بمن / در سر نگنجدم که گل چیده بو کنم

خواهی نشان تیر شوی یا غلاف تیغ / با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

با تیغ جور ناوک لطفی کلیم هست / با چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

بدور خویش زمینا حصار میخواهم
دران میانه ترا در کنار میخواهم

تو بنامه نمی‌نویسم ازکنه که بخت
بکف سوده زلف یار میخواهم

چو چشم حسرتم افتد به تیغ ابروی دوست
یکیست تیغ شهادت دو بار میخواهم

بروی کار جهان رنگ دیگرم هوست
درین چمن نه خزان نه بهار میخواهم

ستم بود که گل زخم مشکبو نشود
ز تاب زلف تو یک بخیه‌وار میخواهم

غبار اگر دلرا بآب نتوان برد
نسیمی از سر زلف نگار میخواهم

بسیل اشک سپردم سرای هستی خویش
ز خود سفر چکنم خانه‌دار میخواهم

غبار خاطر ازان میدهم بشکوه برون
که خاک بر سر این روزگار میخواهم

ببادیه بزم گر کلیم را چکنم
برای مجنون شمع خار میخواهم

بسکه سودای سر کوی تو پیچد در سرم
در حوالی خانه دشمن همچو دود مجمرم

شمع اگر پروانه آتش کن باشم از دلبستگی
رشته‌ها خمیش بندد جمله بر بال و پرم

در وجود باطل من نیست یک جو منفعت
مو بمویم خط بطلانی بود در پیکرم

این تب عشقست نه آتش که بنشیند ز آب
من اگر بهتر شوم تب دار ماند بسترم

تیغ موج من بخون جام می لب تشنه است — سنگ در دامن حباب آمد بجنگ ساغرم

آشنائی از ره بیگانگی جستیان است — بسکه کم رفتم بدرها روشناس هر درم

بیقراری آشنائی جانی یک دیگرند — هر کجا بینم جرس را میطپد دل در برم

بگذرد بر من کسی کز وی نه بینم خواری — خاک بیزد بر سرم گر بگذرد آب از سرم

از سر سامان چو مهر کینه برخیزم کلیم
تا نه پنداری که همچون سکه در بند زرم

دست و دل تنگ جهان تنگ خدایا چکنم — من و یک حوصلهٔ تنگ با مینا چکنم

سنگ بر سینه زنم شیشهٔ دل می شکند — زخم شوق چنین کرده تقاضا چکنم

در ره عشق اگر بار علایق همه را — نفکنم باکهر آبلهٔ پا چه کنم

ماتم بال و پر ریخته ام بس باشد — خویش را تنگدل از دیدن صحرا چکنم

درد بیدردی چون باز دوا میطلبد — دردهای کهن خویش مداوا چکنم

من که چون گرد بهر جا که نشینم خوارم — خشک با صدرنشینان بسر جا چکنم

گله از چرخ بود تیر فکندن بسپهر — چون بجائی نرسد شکوهٔ بیجا چکنم

خار بی گل نشده هرجا گل بیخاری بود — گر نه بندم ز جهان چشم تماشا چکنم

کنج تنهاییم از کوی درش بسته ترست	عزلتم گر نه مدد شهرت عشقا بکنم

سر و برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم
بکنم گر بد و نیک مدارا بکنم

بسکه از بار غم دهر گرانبار شدم	همه را سجده کنان تا در خمار شدم
شیشهٔ هیچ دل شستی من خود بشکست	من بآیین دل شکنان از چه گرفتار شدم
خرم از ابر بهاری نشدم طالع بین	که درین باغ چو خار سر دیوار شدم
خواهم آیینه دگر روی بمن ننماید	بسکه از زشتی خود بر سر خود بار شدم
تا کی ای دل ز غم تنگ دهانان زاری	من بتنگ آمدم از وضع تو بیمار شدم
بعد عمری که بخواب من بیدل آمد	گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم

رفتم از هوش نگین مستم ازین بیش کلیم
چشم بر دارم از آن چشم که از کار شدم

آتش دیگ هوس از دل سوزان گیرم	آب لب تشنگی از آهن پیکان گیرم
خواهم نیست که از دیدنش از ناموس روم	خور دهم آنکه سر انگشت بدندان گیرم
عرق خجلت من سیل وجود هم گردد	فقر را گر دهم و ملک سلیمان گیرم

ده چه می گو نبود من که ببوی مستم
جا بهمسایگی باده فروشان گیرم

روش سوختن داغ ز دام آموزم
در قفس قاعدهٔ چاک گریبان گیرم

ز تف آتش این است که تنم را بگداخت
از گل داغ گلاب از پی درمان گیرم

دادهٔ خویشتن ایام چو میگیرد باز
حیف باشد که خو از بند ز دوران گیرم

دارم آن حوصله و صبر که غم هم نخورم
از تهی دستی اگر روزهٔ حرمان گیرم

نتوان بود کلیم اینهمه در بند لباس
بهر اطفال سرشکی که بدامان گیرم

آن سالکم که با خضر ار چند هم نشینم
سر رشته همچو پرگار در گام اولینم

از بیم دید و وا دید بگریزم از عدم هم
گر بعد مرگ بیند در خواب همنشینم

دایم ز همت فقر خرج ز دخل بیش است
خرمن نمود تخمیم با آنکه خوشه چینم

آزار ما تلافی از آسمان ندارد
بی مرهمست زخمم بی طالع نگینم

ظاهر بباطن من یکرنگ گشته در عشق
چون شمع میگذارد بر دست آستینم

امید رستگاری از آغاز کار پیداست
در خانهٔ کمانست صیاد در کمینم

از انقلاب دوران هر در دربر آمد
ناچار در خم چرخ من صاف ته نشینم

این سرنوشت بد بهم دایم بکس نماند / سیلاب اشک شوید آخر خط جبینم

شیرین زبانی من دایم عوام شود / جوشش مگس کند زهر در دیده ام نمکینم

دایم کلیم دوران در تنبهم ندارد

شاید که قدردانی بردارد از زمینم

دل شاد از آنم که دل شاد ندارم / وارسته منم خاطر آزاد ندارم

در راه تو جان بر لب و سر در کف دستم / شمع سحرم حاجت جلاد ندارم

ترسم ببرد راه نسیمی بچراغم / شب نیست که شمعی بره باد ندارم

چون جام در میکده از دست حریفان / خون میخورم و زهره فریاد ندارم

باید ز من آموخت ره و رسم فقیری / عمریست که در دامم و صیاد ندارم

بی نام باو نامه نویسم چه توان کرد / چون نام خود از شغل غمش یاد ندارم

دامان ترم پاکتر از دامن دریاست / شرمندگی از صحبت زهاد ندارم

شب نیست که در دست دل از شوق جراحت / پیکان تو چون خامه فولاد ندارم

با نیک و بدم همچو کلیم آینه صافست

گر شمع شوم رنجش از باد ندارم

هم جوهریم دست ز شمشیر میبریم
سوزنیم و پنجه هنر از تیر میبریم

داریم تحفهٔ تو دل پاره پارهٔ
سودا ببین که لاله بکشمیر میبریم

تا عاقلان بما سخن تدبیر میرسند
ما رخت خود بخانهٔ زنجیر میبریم

خواهیم خو گرفت بروز سیاه خویش
تا تیرگی ز بخت بتدبیر میبریم

با آنکه اختیار ندارند شحنه اند
چندانکه ما خجالت تقصیر میبریم

در انتخاب وادی آوارگیست بخت
زان درد سر ز خاک درت دیر میبریم

پنهان نمیکنیم ز دشمن متاع خویش
شست پری که هست بر تیر میبریم

مارا کلیم گرمی تب آتش است
کی تشنگی ز دل بتباشیر میبریم

نه همین از بخت بد طوفان ز عمان دیده ام
دایم از جوش تری از قطره طوفان دیده ام

صد خلل در راحت تنهائیم افتد اگر
ز آشنایان گرد بادی در بیابان دیده ام

از غم بیجا نمانی گریه ام رو داده است
آشیان بلبلی گر در گلستان دیده ام

شانه تاری چند از زلف بچنگ آورده دوش
حاصلی گر دیده ام خواب پریشان دیده ام

شکوهٔ بخت از زبانم سر زند گوئی که من
در سواد تیره بختی آب حیوان دیده ام

از هدف صابرترم هرجا بلایی رو دهد — تکیه بر باران کرده‌ام کز تیرباران دیده‌ام

اشک ما از گرمی شوق دگر آید بوجد — رقص آزادی طفلان از دبستان دیده‌ام

استخوان من قناعت بر هما شیرین کند — زین شکرریز گران لبهای خندان دیده‌ام

میتوان دریافت فیض سینه‌چاکی را کلیم
زین گشایشها که از چاک گریبان دیده‌ام

تا ز خواب مستی غفلت سری برداشتم — چون حباب از سر نهادم هرچه در سر داشتم

کس چو من از مزرع امید حاصل بر نداشت — کاشتم تخم هوسها را و دل برداشتم

در بیابان طلب از لنگ واپس مانده کی — خاطر آشفته‌تر از گرد لشکر داشتم

بلبلم در غنچه آن شگفته کس نشناسدم — صد بهار آمد که من سر در ته پر داشتم

اقتضای وقت بین گرد و ساغر میکشم — شکوه‌ها کاول ز بدگردی اختر داشتم

کس نمیفهمد زبان شکوهٔ خونین دلان — من گرفتم غنچه‌سان دستی از دهن برداشتم

حال خویش از دیگران پرسم نمیدانم که دوش — آخر اندر خوابگه یا گل به بستر داشتم

از نظام کارم از ایام عاجز شد چه عجب — رشته کوته بود و من صد بحر گوهر داشتم

تا باکسیر غم او آشنا بودم کلیم

از

صرفه در عزلت بسان کیمیاگر داشتیم

چون جنس کساد چار سوی نارواییم / گوئی بشهر دلشکنان مومیاییم

در پرده بهتر است نمود وجود من / رنگ خجالتم چه بود خودنماییم

نقشم ز چهره رنگ سیاهی نشسته است / در کنج بیکسی شب بی روشناییم

چین جبین بس نفروشد کمال من / با نیک و بد چو آینه خویش آشناییم

تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوش است / در حسرت ترقی تیر هواییم

چون نشسته رنگ خجلتم از چهره ظاهر است / سامان پذیر گردد اگر بینواییم

فکرم ز بحر فیض گدایست گنج بخش / هر جا سفینه‌ایست پر است از گداییم

قحط نمک بکان ملاحت فتد اگر / خوبان کنند چاره داغ جداییم

جنس کساد خود بره سیل برده‌ام / دار در روائی ز قفا نارواییم

در راه خاکساری و افتادگی کلیم / چون جاده ندیده کسی نارساییم

شکوه از درد تو راکی پیش درمان میکنیم / تشنه میمیریم و شکر آبحیوان میکنیم

بی تو یا رب چیست چشم ای چراغ دیده‌ها / تا سیه روزیم و در شب سیر بستان میکنیم

در کمین عیش از بس دیده بد دیده‌ام   باده را از چشم ساغر نیز پنهان میکنیم

گل اگر تا سینه در کشمیر می آید چه سود   تا که گل از اشک خونین در گریبان میکنیم

ماجرای دیده میگوئیم پیش سیل اشک   ابلهی بین شکوهٔ کشتی بطوفان میکنیم

از ظفرخان بود آن جمعیت و طرح غزل   تا که دیگر زلف معنی را پریشان میکنیم

تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است   سرچو بیسازیم انکه فکر سامان میکنیم

بادهٔ کشمیر از بزم تو صاحب نشئه بود   بیتو ما خاطرنشان می پرستان میکنیم

داغ میماند کلیم ار لاله زار از دست رفت
هرچه دشوار است ما بر خویش آسان میکنیم

منکه دور از وطنم عیش تمنا نکنم   بقفس تا نرسم بال و پری وا نکنم

نتوان درد سر از گریهٔ هر شمع کشید   بی سبب خوی بتاریکی شبها نکنم

کو دماغی که به بیگانه کنم آینه‌اش   دیدن آئینه را منکه تمنا نکنم

دعوی صبر و دل و دین همه باطل باشد   گر دل گمشده در زلف تو پیدا نکنم

تاب همجنسی پروانه نخواهم آورد   شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم

سفت بیمن قدم همچو بهارم ندهند   دشت سرسبز گر از آبلهٔ پا نکنم

حن

چون رشتهٔ شمعی بسته دهان آمده‌ام — هر حرفی که ازو خون بچکد وا نکنم

عادتم با شنود شکوهٔ ارباب کرم — سایه از ابر باین بخت تنک نکنم

رتبهٔ هستی حلاج مرا منظور است — پنبه را بیهده تاج سر مینا نکنم

ای که گفتی که مکن عربده زین بیش کلیم

ستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم

ز حرف شکوه لب چنان بستم — اگر بنزد طبیب آمدم زبان بستم

سیاهی شب آن زلف رنگ بست نبود — که من در آن شکن طره آشیان بستم

بکف عنان دو طوفان نگاه نتوان داشت — چو راه گریه گشادم در فغان بستم

ز همت است غم چشم خویش دارم اگر — نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم

خوش است در خور قدرت بلند پروازی — وگرنه من هم احرام آسمان بستم

جهان نمکت لبسان دهان او هیچ است — ز شوق اوست اگر دل باین جهان بستم

کسی طلسم سلامت نبسته است چو من — ز حرف نیک و بد مردمان دهان بستم

بخود مور در افتادگی کمر بسته — بخاکساری روزی که من میان بستم

شکسته بندم و آیین تازه دارم — بسان قرعه شکستن بر استخوان بستم

نشدم ز بوسه آن خاکدان محرومم
کلیم تا ز رفیقان خواب پاسبانستم

بسکه می‌پیچد صدای ناله دل در برم
استخوان سینه موسیقار شد در پیکرم

طالع بد بین که از آب و آتشم بی قدر تر
گرچه آتش میتوان کشتن ز آب گوهرم

حکم سودا بر سرم جاری است از سیل تنک
گر بفرقم خاک بیزد دوزند گل بر سرم

خاک اصل طینتم گویی زگردن کرست
گر رفیقان حمله در راه طلب واپسترم

خاطر آزاده دارم که در سیر بهشت
از گریبان چون جرس بیرون نمی‌آید سرم

بسته‌ام چشم امید از مهربانیهای خلق
دل نهاد زخم بیرحم لبسامان مجمرم

فطرت پستم ندارد بال پرواز بلند
من که مور ناتوان باشم چه باشد شهپرم

برگ من بی برگیست و بار بار خاطرست
باد یارب روزی برق بلا برگ و برم

نمی‌کنم کاری اگر سامان برم می کلیم
سنگ را بیرون کند از اشتیاق ساغرم

از نبات عشق دایم پا بدامن داشتم
گرچه داغ لاله در آتش نشیمن داشتم

ریز لال خضر اکنون صد تغافل میزنم
من که چشم از تشنگی بر آب آهن داشتم

هرچه ذوق طلب از جستجو بازم نداشت
خوشه چین بودم من از روزی که خرمن داشتم

روشنی از بزم من دریوزه میکرد آفتاب
در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم

شعله بر میناست از بیطاقتی وی می نشست
من نخسپیدم ز جا تا جا بگلخن داشتم

یکی هنر ما بگری چاک جگر خواهم نمود
منکه زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم

همچو ماهی غیر داغم پوستش دیگر نبود
تا کفن آمد همین یکجامه بر تن داشتم

داغ را جز بر کنار زخم ننهادم کلیم
دیده را بر رخنهٔ دیوار گلشن داشتم

دیده ماتم دستی در وصل جانان مینهم
پنبه در گوش از صدای گیسوان مینهم

در بهاران انجمن از زهد خشک محتسب
ساغرم تا بر نشود در زیر باران مینهم

نه صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده‌ای
گوش چندانی که بر بزم حریفان مینهم

از کجا مرهم بیابیم چون ز مغز استخوان
پنبه می آرم بروی داغ حرمان مینهم

تا نباشد یک گلستان خار پا انداز من
کی ز کنج غم قدم در باغ و بستان مینهم

از برای کلفت من سیر یک گلشن بس است
از گلستان چون برآیم رو بزندان مینهم

پایهٔ اهل هوس بالاترست از من کلیم
پای همت گرچه دایم بر سر جان مینهم

عمریست که یک مستی سرشار ندیدم
در پای خم افتادن بسیار ندیدم

بر دولت وصلی که فلک رشک ندارد
جز صحبت آیینه و زنگار ندیدم

در ظلمت بخت سیه خویش بماندم
چون آب خضر روی خریدار ندیدم

افسوس که چون نخل گران بار درین باغ
دستی ز رفیقان تبه بار ندیدم

چون رشتهٔ گلدسته بگرد همه خوبان
گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

بادا سر آیینهٔ زانو بسلامت
روئی که از آن آینه رخسار ندیدم

همچون هدف بخت نوازش ز کسی نیست
هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم

تا از مدد ناخن تدبیر گذشتم
در راه طلب عقدهٔ دشوار ندیدم

با آنکه کسی چیزی در بار ندارد
در قافلهٔ بخت سبکبار ندیدم

در کوی توکل که بجز نیست امید است
گاهی که دهد تکیه بدیوار ندیدم

با اهل طرب نیز کلیم ار چه نشستم
از خنده بجز نام چو سوفار ندیدم

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم
نیست بکه شیشهٔ می جراحتم ناسور کنیم

طمع خام نشد ز آتش حرمان پخته
گر بدوزخ برویم آرزوی حور کنیم

خدمت بزم شراب تو ز ما می آید — میتوانیم که از گریه نمک شور کنیم

از پی کینهٔ ما تیغ به بندد میان — ما اگر دست هوس بر کمر مور کنیم

زندگی بسکه ز بیداد فلک تلخ شد است — خستهٔ به نشده را پرسش بیمار کنیم

پرده هر چند فزون جلوهٔ افشان خوشتر — فهم این نکته ز راز دل طنبور کنیم

رخت صندوق تابوت نخواهد گنجید — هر چه با خود نتوان برد ز خود دور کنیم

چاره زاریست بر دلبر معذور کلیم
نتوانیم چو رامش بزر و زور کنیم

باغبان بهرهٔ ما در اصل نخل بی بریم — عاقبت در گلخن گیتی کف خاکستریم

هیچکس نبود که نبود در پی آزار ما — اهل عالم جمله طفل و ما چو مرغ بی پریم

عاشقانت تیغ کین در یکدگر خونش مینهند — خون همچون آب میریزیم و از یک لشکریم

مهرورزی چون رسن تا نیست کین سررشته را — بیشتر چندانکه داریم از همه وابسته تریم

فرع یک اصلیم عیب ما بود عیب همه — ارچه همچون موج دایم در پی یکدیگریم

خاک ما را از پی سرگشتگی گل کرده اند — دهر کوی بزم مستانست ما چون ساغریم

اندرین گلخن بچشم کم مبین ما را کلیم — با همه افسردگی دل زنده تر از اخگریم

کو همتی که از همه قطع نظر کنیم / از سر گذشت چارهٔ هر درد سر کنیم

ما را محل زخم نداشته روزگار / گر همچو سبحه از همه تن گریه سر کنیم

در نامه مشکل زلف ترا مکنیم بس / چون شرح درهم خود مختصر کنیم

گر سنت وظیفه گرانی چنین کند / ترک وظیفه خواری فیض سحر کنیم

یک گام بی متابعت رو نمی‌نهیم / گر سایه را بخویش رفیق سفر کنیم

بنشین دمی بدیدهٔ گوهرفشان ما / تا رشته میان ترا پر گهر کنیم

گر گریه را بکام دل خویش سر دهیم / در سنگ آبیاری تخم شرر کنیم

روی تهمت بلاست که صدره شنیده‌ایم / ما را ندا در و که غم از دل بدر کنیم

در چارهٔ صداع زباده سری کلیم / مشتی ز خاک کوی قناعت بدر کنیم

ازین شکسته دلم گر نحیف و رنجورم / که در غمش کمر میان نمی‌رسد زودم

هزار بار ازین همرهان گسستم و باز / فلک بهانهٔ وجدا همچو تار طنبورم

سرم بغیر گریبان فرو نمی‌آید / بدستگاه قناعت ز بسکه مغرورم

چنین که صورت حالم کدورت انگیز است / ببزم دهر تو گوئی چراغ بی نورم

ز خلق راست تنهاییم رمانیده / بکنج خلوت غم در بهشت محصورم
بباغ دهر خس آشیانه را مانم / که در میان طراوت ز خرمی دورم
ز ضعف بار مداوا نمی‌توانم برد / طبیب را چه گنه گر همیشه رنجورم
نیافتم هنری بهتر از سبکباری / اگر ندارم چیزی بدار معذورم

در انتظار خرابی بسر رود عمرم
کلیم همچو حباب آن زمان که معمورم

گهر که نثر راز دیده تر یافته‌ام / بس هم از برق و هم از ابر نظر یافته‌ام
تا که از پای فتادم ز همه در بستم / پا براه تو اگر باخته پر یافته‌ام
بیشش بار نتوانند ز سیه روزی دید / در کف هر که چراغی ز هنر یافته‌ام
بر سرم گل نشود از سوز درون خاکستر / میتوان یافت که از شمع نظر یافته‌ام
گر عسس گرد رهم محتسبم می‌گیرد / تا ز کیفیت چشم تو خبر یافته‌ام
در بیابان طلب از اثر گرم روی / صدف آبله را پر ز شرر یافته‌ام
در مصافی که سرم را سپر از تسلیم است / گر سکندر ظفرم گشته ظفر یافته‌ام
فقر را بسکه قناعت بنظر شیرین کرد / دستم ار تنگ بود تنگ شکر یافته‌ام

ز راه سینه بنیم جوی از تیشه کلیم
از دربیکده تا کحل بصر یافته ام

کسی نیم که بتن حرف سرد برگیرم
بن آتشم چه عجب گر ز باد برگیرم

چنان ز کوی طمع پا کشیده همت من
که عارم آید اگر بند از بند برگیرم

مذاق طبع چو شیرینی قناعت یافت
چو طفل گل خورم و خاک را شکر گیرم

نشوم ز می چو فلک سیر کوکب خود را
بچرخ پس دهم و اختر دگر گیرم

بغیر قطره زیر آب قیمتم نرسد
اگرچه جا بدل بحر چون گهر گیرم

ز بیخودی خبر دل ز خستم او پرسم
ز میکشان خبر از حال شیشه گر گیرم

مرا ز کرم روی رهنما ز بس ماند
اگر بملک فنا رهبر از شرر گیرم

نهان چو آتش بحرم لیک کس ندیده برم
که سنگ خاره ته نکند نشت برگ برگیرم

سرم بملک سلیمان فرو نمی آید
اگرچه خشت ندارم که زیر سر گیرم

کلیم با دل دیوانه که در ره اوست
چو رنیایم چون دل ز دوست برگیرم

هم جفای دوستان هم جور دشمن میکشیم
هر که از هر جا براز د تیغ گردن میکشیم

پهلوی چرب غبار ارزانی دونهمتان
تن ز خاک آستان فقر روغن میکشیم

چند باشیم شعله هر گلخنی دیگر چو داغ
ر در دل می نشینیم پا بدامن میکشیم

بسکه از ذوق خموشی دم زدن دشوار شد
هر نفس کز دل کشیم بیگانه از تن میکشیم

نرم با دم دارم از سرمایه از دشمن دریغ
برق را دامن همیکرم بخرمن میکشیم

در نظر شاخ گلی دارم که در هر سرزمین
رنگ میریزم ز اشک و طرح گلشن میکشیم

خار را از پا برون می آورم دایم ز خار
تا نه پنداری درین ره بار سوزن میکشیم

وای اگر میماند با ما هر چه شیطان برده است
بار خود می بینیم و منت ز رهزن میکشیم

بسکه با آوارگی خو کرده ام دایم کلیم
میخلد خارم بپا گر پا بدامن میکشیم

چون دف تر ناله از بیداد کمتر میکنیم
میکشیم جور و تغافل در برابر میکنیم

سرنوشتم گر شهادت نیست در کویت اجل
بوی خون می آید از خاکی که بر سر میکنیم

بسکه هر که میرسد فوج بلائی بر سرم
گر کشیم آهی خیال گرد لشکر میکنیم

آنقدر الماس ریزه داغم سپهر افشانده است
بس نمک از گریه شب در چشم اختر میکنیم

میبرم با خود لباس داغ حسرت را بخاک
بس ببینیم فکر عریانی محشر میکنیم

بسکه راه ناامیدی را مکرر رفته ام — چشم اگر بر هم نهم این راه را سر میکنم

زاهدان عهد ما معیار حق و باطلند — هرچه را منکر شوند این قوم باور میکنم

سرگذشتیها را اغیار از سر اگر بیرون کنند — خویش را با خاک در پستی برابر میکنم

رشته از گوهر نجوید بالد و بیان از سخن — گر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم

در جهان دایم نشان تیر اینکارم کلیم
گر ز مصحف نامهٔ ناموس در بر میکنم

همتی کو که دل از خویش جهان بردارم — گل به بلبل دهم و برگ خزان بردارم

تخم بالا نتوان شعلهٔ خاشاک وجود — بکنارم و خود را از میان بردارم

هر نفس جستن آهوی بیان آسان نیست — کم شود دیدم اگر دست از آن بردارم

توبه کردم ز می و روح غذا میخواهم — مستی از خاک در پیر مغان بردارم

از جهان قسمتم اندوه دل تنگ بسست — دیدهٔ حسرت از آن کنج دهان بردارم

حرص می رطل گران خواهد و از ضعف خمار — پنبه از شیشه بدست دگران بردارم

در ره عشق که هر جاده دم مار بود — هر کجا پای نهم دست ز جان بردارم

تیر چون فلکم گشت ازین کهنه کمان — قدری کو که ره کاهکشان بردارم

۹م

چون سخن فهمی و فریادرسی نیست کلیم / چه عبث مهر خموشی ز دهان بردارم

بدام عشق تو بیدانه مبتلا شده ام / پرم مبند چو دلبستهٔ بلا شده ام

جدا ز یاران تار گسسته را مانم / که بینوا شده ام گر دمی جدا شده ام

چراغ اهل وطن بیفروغم ار بینی / ز گرد کلفت این کهنه آسیا شده ام

نه از ترحم صیاد کرده آزادم / ز ضعف تن ز شکاف قفس رها شده ام

چو آبروی قناعت نمیبرم ز طلب / بکوی عزت همسایهٔ هما شده ام

همان بدیدهٔ جوهرشناس جا دادم / اگر ز تابش ایام توتیا شده ام

ز تیره روزی و آشفته خاطری پیداست / که رشتهٔ آن طرهٔ دوتا شده ام

گدا نشوند گر اهل طلب ز ننگ سوال / من از گدائی میخانه پادشا شده ام

هما به تیر زنند استخوانم ار بخورد / چنین که من هدف ناوک بلا شده ام

ز دستگیر امیدم چنان بریده کلیم / که نا امید ز یاری عصا شده ام

همه پاکان بحر و بر دیدم / چه تریها ز خشک و تر دیدم

نیک و بد در زمانه ما نیست
هر چه دیدم ز بد بتر دیدم

سوختم در فراق او این بود
پختگیها کزین سفر دیدم

میرمم همچو سگ گزیده ز آب
بس که طوفان ز چشم تر دیدم

گریه را دیده ام بآب دهد
دود آتش که جگر دیدم

عقل را در سرم بچرخ آورد
پیچ و تابی کزان کمر دیدم

میروم زو شکفته تا دم تیغ
چین پیشانی سفر دیدم

باطنش همچو پشت آینه بود
ظاهر هر که صاف تر دیدم

شیشه از سنگ آن ندید کلیم
که من از مالش هنر دیدم

بار ناموسی نداریم از پی دل میرویم
از تهی پائی چه بی اندیشه در گل میرویم

هرگز از سرگشتگی راهی بسر ناورده ایم
مضطرب هر سو چو مرغ نیم بسمل میرویم

طالع واژون ما از بس به پستی مایل است
پا اگر بر سنگ بگذاریم در گل میرویم

چون خس و خاشاک سیلاب المیم از گرمی
تا بدوش راهبر داریم بمنزل میرویم

یاد ما مسکین کهی پر بار خاطر نیستیم
با همه دیر آمدنها زود از دل میرویم

نیست خاشاک وجود ما جدا از سیل عشق — ما خس و خاریم اما کم بساحل میرویم

فیض کوی میفروشان بس که آسیب خمار — بر درش دیوانه می آییم و عاقل میرویم

چون سر تیر از بر کنده و آسوده ایم — راه اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم

رنگ خون ما نخواهد رفت از دستش کلیم
این حنا تا هست کی از دست قاتل میرویم

دل را از آن دو طره به رفتن گرفته ام — از هند زلف رخصت رفتن گرفته ام

با شعله ام به نسبت عریانی الفتیست — زانروی جا بگوشه گلخن گرفته ام

هرگز ز سنگ دل شکنانم هراس نیست — این شیشه را برای شکستن گرفته ام

دانسته ام حقیقت خود را چنانچه هست — در کین خویش جانب دشمن گرفته ام

چشم از جهان بستم و نور دلم فزود — روشن شد است خانه چو روزن گرفته ام

آخر لبان فاخته ام شد کلو کبود — منت بخلق بس که بگردن گرفته ام

تا چند در پی قلم آتش زند سخن
من هم کلیم خامه ز آهن گرفته ام

از دستگاه محتشمان نان نمی خوریم — خون میخوریم و آب ز دریا نمی خوریم

نیک و بد در زمانهٔ ما نیست — هر چه دیدم ز بد بتر دیدم

سوختم در فراق او این بود — تحفه‌ها کزین سفر دیدم

میرمم همچو سگ گزیده ز آب — بس که طوفان ز چشم تر دیدم

گریه را دیده‌ام بآب دهد — دود آتشکدهٔ جگر دیدم

عقل را در سرم بچرخ آورد — پیچ و تابی کزان کمر دیدم

میروم رو شگفته تا دم تیغ — چین پیشانی سفر دیدم

باطنش همچو پشت آینه بود — ظاهر هر که صاف‌تر دیدم

شیشه از سنگ آن ندید کلیم
که من از ماتمش هنر دیدم

بار ناموسی نداریم از پی دل میرویم — از تهی باری چه بی اندیشه در گل میرویم

هرگز از سرگشتگی راهی بسر ناورده‌ایم — مضطرب هر سو چو مرغ نیم بسمل میرویم

طالع وارون ما از بس به پستی مایل است — پا اگر بر سنگ بگذاریم در گل میرویم

چون خس و خاشاک سیلاب الهیم از کرمی — تا بدوش راهبر داریم بمنزل میرویم

یاد ما مسکین کهی بر بار خاطر نیستیم — با همه دیر آمدنها زود از دل میرویم

منت خاشاک وجود ما جدا از سیل چشم ــ ما خس و خاریم اما کم به ساحل میرویم

فیض کوتی میفروشد این بس کز آسیب خمار ــ بر در تست دیوانه می آئیم و عاقل میرویم

جوشش تند بر از برکنده و آسوده ایم ــ راه اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم

رنگ خون ما نخواهد رفت از دستش کلیم
این حنا تا هست کی از دست قاتل میرویم

دل را از آن دو طره پرفن گرفته ام ــ از هند زلف رخصت رفتن گرفته ام

با شعله ام به نسبت عریانی الفتیست ــ زان روی جا بگوشه گلخن گرفته ام

هرگز ز سنگ دل شکنانم هراس نیست ــ کین شیشه را برای شکستن گرفته ام

دانسته ام حقیقت خود را چنانچه هست ــ در کین خویش جانب دشمن گرفته ام

جستم از جهان به تبسم و نور دلم فزود ــ روشن شد است خانه چو روزن گرفته ام

آخر زبان فاخته ام شد گلو کبود ــ منت بخلق بس که بگردن گرفته ام

تا چند در پی قلم آتش زند سخن
من هم کلیم خامه ز آهن گرفته ام

از دستگاه محتشمان ما نمی خوریم ــ خون میخوریم و آب ز دریا نمی خوریم

بر روضهٔ قناعت خود صبر می‌کنیم | گر جان بلب رسد غم دنیا نمی‌خوریم
از صد هزار رنگ تمنا که می‌پزیم | با غیر دو دانش سودا نمی‌خوریم
دایم فتاده ایم ز هر جا که عاجزیست | تا عذر لنگ نیست از و پا نمی‌خوریم
هر کس دید جا که دلم پاره شد دلش | تا زخم را ز تیغ تو تنها نمی‌خوریم
دایم ز بس بلند گریبان فتاده است | چیزی ز دست خویش بمینا نمی‌خوریم
دست تهی ز همت ما جمع کی شود | از منع توبه نیست که صهبا نمی‌خوریم
بر هیچ یک بش از این نتواند مریض عشق | از هیچکس فریب مداوا نمی‌خوریم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بس که سیر شد غم فردا نمی‌خوریم

در دست دهر کلفت بسیار میکشیم | آینه دار هر نفس آزار میکشیم
در آتشیم چو پنبهٔ داغ از ملایمت | از طبع سازگار خود آزار میکشیم
یک ره بهم درین رهٔ تاریک برنخورد | چون آفتاب دست بدیوار میکشیم
بازار گرمم از خنکیهای بخت رفت | گر بوسنیم که ناز خریدار میکشیم
چون گل بسر ز غم ز بس از خون گرفته رنگ | از دیده در ره تو اگر خار میکشیم

چو

چون گل لب زخم زبس از خون گرفته رنگ | از دیده در ره تو اگر خار میکشیم

چون سایه اختیار بدستم نداده اند | گویم چنانکه دست ز هر کار میکشیم

خونم وفا مسبتی حشمت نمیکند | زین بیم جرعهٔ خجلت بسیار میکشیم

زان سان مکدرم که ز تاثیر عکس خویش | آئینه را نقاب ز رخسار میکشیم

رنگ از حنای عید کلیم ار نیافتدم
دستی باین دو دیدهٔ خونبار میکشیم

بر رگ دل گاه ناخن گاه نشتر میزنم | هر زمان بر ساز غم مضراب دیگر میزنم

در لباس شید زاهد در حرم ره میزنند | بس در این میخانه بدنامم که ساغر میزنم

عقدهٔ مکتوب را از گشادن بهره نیست | این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنم

جام چون لبریز شد چندان نمیدارد صدا | با دل پر درد حرف شکوه کمتر میزنم

گه گریبان میدرم گه میشکافم سینه را | جستجوئی میکنم خود را بهر در میزنم

میتوان گاهی بمکتوبی مرا خورسند کرد | من ز رندی داستان شکوه را سر میزنم

تازه میگردد دلم هرگاه آهی میکشم | هر نفس کز دل کشیدم دامن بر اخگر میزنم

خودنمائی شیوهٔ من نیست چون دیوار باغ | گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم

عاقبت بر شمع رویش می‌زنم خود را کلیم
من کم از پروانهٔ خود را برین در می‌زنم

بر شکال دولت آباد است و ما بی باده‌ایم
دامن دولت که باشد ساقی از کف داده‌ایم

دانهٔ تسبیح بی‌آب است کی بر سید ها
ما چه بی‌حاصل مدام خشک زهد افتاده‌ایم

قلعه‌ها از دولت شاهجهان مفتوح شد
ما ز دست بسته مهر شیشه بگشاده‌ایم

خود شتاب خویشتیم را بر چو مرغ قفس
گر نیم آزاد از قید جهان آزاده‌ایم

روی ما برگشتن نمی‌آرد هدف از پیش تیر
تو کمان فتنه را زه کن که ما استاده‌ایم

بسکه ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکیست
شمع بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم

نه بما پای گریزی مانده نه دست ستیز
زیر بار حوادث همچو مور جاده‌ایم

از تلاش سرفرازی کی بجایی می‌رسیم
ما که از افتادگی در پیش چون سجاده‌ایم

ز بی پیچم رسید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده و سر داده‌ایم

روی ساغر می ماه عید را دیدم
همین بس است درین عهد دید و وا دیدم

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون
بقدر همت خود جامه‌ای نپوشیدم

چنین که برگ و بر نخل آه پیکان است — بفرق سایهٔ آهست سایه بیدم

بحشر آخر از خواب مرگ برخیزد — گمان مبر که ز امداد بخت نومیدم

لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیده است — باشک بی اثر خویش بسکه خندیدم

ز عاقبت نیم ایمن که ترسم آخر کار — کفن برون کند از تن لباس تجریدم

بسان شمع کس آواز گریه ام نشنید — باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم

گران نبودم بر طبع دوستان هرگز — بزود رفتن و دیر آمدن مه عیدم

به پیر جام از اندم که دست داده کلیم
ز خط ساغر چون شیشه سر نه پیچیدم

غم مسکن و فکر ما وا ندارم — عجب بینیت گر در دلی جا ندارم

درین بحر از خجلت تنک ظرفی — حبابم که چشمی ببالا ندارم

شکفته رخ از فقر همچون سرابم — تر نیست روی از روی دریا ندارم

خود چیست از فکر دنیا گذشتن — نگوئی که من عقل دنیا ندارم

چرا در خم هاست پیوسته زلفت — دران کوچه من خانه تنها ندارم

جنونم دل از سنگ طفلان نگیرد — ز ترمندگی روی صحرا ندارم

گدائی در دلبرانم چون نه — بجای دگر دست گیر اندارم

بآئینه زانوی خویش گاهی — سری میکشیم روی در قفا ندارم

نخواهد رسیدن بمقصود دستم — اگر آبله در ته پا ندارم

کلیم از سر آرزوها گذشتم
گواهم که بر گفت دعوی ندارم

بی تجلو نگاه قرب از بس که در شب برده ایم — صبح چون سر زد لبان شمع ما دلمرده ایم

منت نقش دو امانت دار هیچ اعتبار — حق بدست ماست گر چیزی بخود بسپرده ایم

گر نها میداد ما را قدر ما نشناخت — در کف ایام کالائی به یغما برده ایم

باده دردآمیز گرد نشسته چون بر ما نخورد — گردش افلاک تا بر جاست ما آزاده ایم

گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم — عالمی ار سبز گردد ما همان پژمرده

یادگار دودمان پر دلی مائیم و شمع — سر بتاراج فنا رفتست و پا افشرده ایم

باده در سر یار در بر میرسد ما را کلیم
چون صراحی گردن خود با بالا برده ایم

روز عید است و بغل گیری مینا میکنیم — از کجا یاری چو او خون گرم پیدا میکنیم

پنز کوهال

پندگویان کهنه دیوار زند و من سیلاب بند
منع شان تا چند باید رو و بیجا میکنیم

همچو خار پا بجای خود کسی بگذاردم
با چنین طالع اگر در خاطری جا میکنیم

خط و امید اکنون از آن لب کام دل خواهم گرفت
تا تمام خود نشد روزهٔ امید را وا میکنیم

بسکه پرهیز زده ام سررشته را گم کرده ام
خاطر جمع از پی زلف تمنا میکنیم

بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود
یک نمک زخم ترا قسمت بر اعضا میکنیم

شیشه و ساغر کلیم از وضع من آزرده اند
این نه می خواریست قبض روح مینا میکنیم

زشور عشق چه آهنگ فغان نبندیم
چو شمع کشته ازین ماجرا زبان نبندیم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورو
درین چمن بچه امید آشیان نبندیم

دمی که ما گره از کار غیرتش بگشاییم
خیال بوسه بران خاک آستان نبندیم

متاع خانهٔ دل آنچنان بیغما رفت
که در نماند که بر روی دشمنان نبندیم

هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید
گذشت آنکه ز یک حرف داستان نبندیم

گره بموی چو افتاد باز نگشاییم
غنیمت است بپا دل درآمیان نبندیم

کلیم سایهٔ شاه جهان چو بر سر ماست
به پشت چرخ دگر دست کهکشان نبندیم

جنت از رضوان که من زان روضه محروم نیستم — سرخطیم در پی میراث آدم نیستم
خورده نعم غیر از ندامت نیست بر خوان عمل — چند گیرم در دهان انگشت خاتم نیستم
هرگز از فوت مرادی ناله از من سر نزد — مرده را از بیغمی در فکر ماتم نیستم
همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده اند — این سبکروحی از آن دارم که بیغم نیستم
همچو ماه عید کارم غم ز خاطر بردنست — تازه سازد داغ مردم چون محرم نیستم
طالع پیراهن فانوس دارد دشمنم — در حریم وصل با این قرب محرم نیستم
چرخ اندک بخس گو هرگز مرادی من مده — نقش نگینم نشسته بهتر هیچ درهم نیستم
خانزاد آستان نیستم همچون غبار — گر نشوم الا پس سند مقدم نیستم
بس که رنجیده است طبع از نفاق صبح کل — نیشتر تا میتوانم بود مرهم نیستم

لاف اهلیت که باور میکند از من کلیم
اهل چون باشم مگر از اهل عالم نیستم

بهر دستی که چاک گریبان را رفو کردم — حصاری شد مرا تا سر بجیب خود فرو بردم
ز اهل عقل جز تا در برابر یک نشستم — شدم دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم
ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را — بحکم دایهٔ مشرب بخون توبه خو کردم

علم

چرا از خضر نالم رو بمقصد گر نمی‌یابم / که من با دیدهٔ پوشیده دایم جستجو کردم

ز آسیب شکستن پیر جام او نگهدارد / که بازار زهد و تقوی توبه از دست سبو

ز آرد قبله اسلام با برجاتری ازین / تمام چون حقیقت یک محراب رو کردم

کلیم از پرتو روشندلی شرمنده‌ام گشتم
دل و آیینه را هر چند با هم روبرو کردم

همچو عینک سر نگردد در است از پشت چشم / همچنان حرص نظربازی فزاید هر دمم

از ادای خارج هر کس خجالت میکشم / با کمال بیدماغی من وکیل عالمم

پس همبردن بمدم از ضعف خمار افتاده‌ام / باید آوردن ز جام آینه در پیش دمم

تیره‌بختی بیش ازین نبود که در بزم جهان / شمعم اما خلوت وصل ترا نامحرمم

آن نمکهایی که تیر آرزو در کار داشت / روزگار از شوربختی میکند در مرهمم

از کریمان هیچکس روی طلب نبود مرا / گر ز سنگ خاره باشد روی همچون خاتمم

خلعت آسایش میخواستم از چرخ گفت / از کجا آورده‌ام خود در لباس ماتمم

تا نفس باقیست ضبط گریه‌ام مقدور نیست / تشنه‌ام بی اشک از دل بر نمی‌آید دمم

از سبکروحی خود خوارم درین گلشن کلیم / همچو شبنم هر گلی برداشت از دست کمم

خوش آن غیرت که بیخود جانب دلدار میرفتم
دمی گر خویش میرفتم بکوی یار میرفتم

خوش آن خلوت سرا کز اتحاد حسن و عشق آنجا
تو از می مست میگشتی و من از کار میرفتم

وداع یار با راه او رو پابست سالک را
ز خود در پیش میبودم چو پی رفتار میرفتم

کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی بینم
گذشت آن کز پی یک گل بصد گلزار میرفتم

بعزلت عادتی دارم که گر از گوشهٔ خلوت
بگلزارم کسی بردی بپای دار میرفتم

نشانش را ز خود چون یافتم در جستجوی او
بگرد خویشتن گردیده چون پرگار میرفتم

ذکر تقریب رفتن چون ببزم او نمیدیدم
برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم

که از شور جنون از عقل با خود آنقدر دیدم
که هر خودنمائی بر سر بازار میرفتم

کلیم از یاد کس رفتن اگر در دست کس بودی
چو برق از خاطر این چرخ کج رفتار میرفتم

از در محرومی استمداد همت کرده ایم
آرزوها تمام از سینه رخصت داده ایم

کیست تا ما را بدست کم تواند بر گرفت
بر سر یک مایه بیش خم عبادت کرده ایم

این زمان بی بوسه از ساقی نمیگیریم جام
زانکه در میخانها بهر خدمت کرده ایم

نقد جان از ساقی و رخت از میفروش
در حیات خویشتن میراث قسمت کرده ایم

گرمه رخصت بود دستان که تنگ همت است — بارها این بند را در کار فطرت کرده‌ایم

در ره سنگ ملامت فرش چون خاک رهیم — سرگرانی را ببالین سلامت کرده‌ایم

خاکساری تعبیه تعلیم میگیرد ز ما — در فن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده‌ایم

سخت بیقدر است شاید قیمتی پیدا کند — خون خود را وقف خاک مذلت کرده‌ایم

پیش ما دیدن نمی‌آید دگر از ما چو شمع — بسکه بر سرو قد او مشق حیرت کرده‌ایم

بر سر جنگست با ما بی‌سبب دایم کلیم — گرچه صلح کل بهفتاد و دو ملت کرده‌ایم

باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم — بران سریم که تسخیر آفتاب کنیم

بگریهٔ سحری گر نه پس ازین خوش نیست — چه لایق است که در شیر صبح آب کنیم

نشود بصیر بدل تجربه چون کمال گرفت — گذشت آنکه توانیم اضطراب کنیم

ز شور ناله بود جمله بیقراری اشک — نمیگذارد یکی طفل را بخواب کنیم

سفینه سیرود این سعی ناخدا عیب است — چه عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم

هوای خانهٔ ناموس تنگ دلگیر است — خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم

کدام سوخته جانراست تاب آتش ما — بآه سرد دلی را اگر کباب کنیم

همین عشق زخاک وجود می سازیم
گلی که غارت رخسار آفتاب کنیم

بود کلیم که باز از لبان دندانها
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

جان کاهدم که حق سخن را ادا کنم
گر لفت جان دهند سخن را بها کنم

با عالمی مرا سر همخانگی کجاست
کو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم

چندانکه جای در دل آتش کند سپند
خواهم که جا بجا طر آن بیوفا کنم

سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است
دلدار بر کنارم و رو بر قفا کنم

از گریه دیده رفته ز دست و بدست نیست
غیر از غبار خاطر تا توتیا کنم

یک بزم را ببوی سخن مست میکنیم
چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم

سامان خون فشانی روز و شبم نماند
دیگر باشک شام چو شمع اکتفا کنم

داروی یاس ما همه در وی موافقست
زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم

تن را چو در لباس قناعت بپروریم
همچون قرابه پیرهن از بوریا کنم

گر همچو بیت در سخن من ز بحر نیست
حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

تشنه شکران سخن میتوان کلیم

گر ز تردهای خامه با نهار روان کنم

موشکافیها دران اندام زیبا کرده‌ام | تا کمر را در میان زلف پیدا کرده‌ام

نیستم راضی که سر بر زانوی کرسی نهم | تا هوای سربلندی راز سر وا کرده‌ام

دیدهٔ خواهشت به بیند توتیا سازی چو من | خاک کوی یاتش در چشم تمنا کرده‌ام

باطن خلق دور و سوهان ظاهر آینه است | عمرها جاسوسی ابنای دنیا کرده‌ام

بی نمک شور جنون لب نشستن افتاده‌ام | گر لب لعلش نمک در دیگ سودا کرده‌ام

تنگی کار از عقب دارد گشادنها ضرور | از دل تنگ نیست از دیده دریا کرده‌ام

قامت فصل جوانی شد قد خم گشته‌ام | جای تا در سایهٔ آن قد رعنا کرده‌ام

هر که تنهایی طلب با تتبع در یک خانه نیست | من به یجا خو بتاریکی شبها کرده‌ام

خانهٔ همسایگان ویران شد از آنک کلیم
نیست از دیوانگی گر جا بصحرا کرده‌ام

ما که پیش از مرگ آسایش تمنا میکنیم | شکوه از بدگردی افلاک بیجا میکنیم

چون بکوی خاک ری سرکشی از سر نهیم | تا هوای خشت بالین راز سر وا میکنیم

ناخن سیلاب سودائیم در سیر و سلوک | گر بدریا میرویم از جا بصحرا میکنیم

از جنون طبع ما هر لحظه رنگی بر کند
بسکه تشریفهای الوانرا تماشا میکنیم

ترک و تجریدی که ما داریم بی اجرت [خفیف]
چون زنگک اهل دنیا ترک دنیا میکنیم

چاره کم کن تا جفای دهر هم کمتر شود
افکند صد عقده در کار از یکی وا میکنیم

کار فردا را ز امروز بسیج اهلند و ما
هرچه را امروز باید کرد فردا میکنیم

بسکه هر جا شکوهٔ افلاک و انجم کرده‌ایم
تیرباری میکنیم ار سوی بالا میکنیم

گر بکنج عزلت از تنهاییم گیرد ملال
ما و عنقا هر دو در یک آشیان جا میکنیم

خواه صبر و خواه دل هر چیز گم شد از کلیم
جمله را در کوچهٔ زلف تو پیدا میکنیم

آورم از مو قلم چون شرح ضعف تن کنم
ور ز جان شمعی نویسم خامه از آهن کنم

کلبه‌ام هرگز چراغ از تیره روزیها ندر [نشست]
در دمی آخر عجب گر خانه روشن کنم

کی بود کوری ایام تا گذارم خویش را
از گریبان دست بر دارم در آن گردن کنم

جا به چون فانوس می بوستان دم بدم بر روز
من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم

صورت حلاجها می گیرد از نار آشتی
رشتهٔ تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم

قطرهٔ از اشک خونین میچکانم بر کسی
انتخاب جا ز خونین قدری چو در گلشن کنم

ببلبل از ناله در گلزار کردن عیب نیست | همچو نی لب بر لبش بگذارم و شیون کنم
دل مشو از توبه دیگر مشکنی بنهاده است | در چراغ مرده نفعی نیست کی روغن کنم

چون اظهار نسبت با گرفتاران کلیم
خویش را مرغ قفس را چاک پیراهن کنم

نه سزاوار حرم نه لایق بتخانه ام | در خراب آباد دنیا جغد بی ویرانه ام
فرقم از سر کوب محنت یکنفس خالی نبود | گر ز کار افتاد دستم ریخت بر خمخانه ام
بس که هرگز بر ندیدم جام عیش خویش را | باورم ناید که پر خواهد شدن پیمانه ام
من بنا نشتم رونق عشق و محبت میرود | تیشه فرهادم و بال و پر پروانه ام
فقر تا ما بینوایان را حمایت میکند | سایه پشتیبان دیوار است در ویرانه ام
با گرانان سازگاری و مدارا عادتست | چون بنفشه بس جنون میبارم از دیوانه ام

شعله زنجیر دار فرقم بجای مو کلیم
بیش دگر از ید بیضا لسبازی تبانه ام

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم | غیر از میان چه قافیهٔ آن دهان کنم
چون خود فروش سود ز سودا ندیده ام | گر خاک را بزر نفروشم زیان کنم

خاموشیست ذکر خفی نزد سالکان
گو فرصتی که آنرا ورد زبان کنم

پرواز من بسبزکشتی گل نمی‌رسد
در سایهٔ نهال تو گر آشیان کنم

جان از کدام و دل ز کدامست زان لب و
بگذار تا ببوسه یکی را نشان کنم

در آتشم چو شعلهٔ آواز دود نیست
گر آتشم بدل زنی از جان نهان کنم

خاشاک سیل از گذشتن خبر نمی‌برد
نه همچو گرد راهبری کاروان کنم

بر خوان روزگار که نعمت ناخوشست
آب از خورم ملاحظهٔ استخوان کنم

جز بی‌نوائی تو ندارم دگر کلیم
چیزی که توشهٔ سفر لامکان کنم

کامی ز روی ستمگر گرفته‌ایم
خود را اگر بخاک ره او برگرفته‌ایم

گرمی جز و نازی ما برطرف نشده است
از بسکه حرف سر دهن برگرفته‌ایم

پر را ز شکل خنجر قصاب دیده‌ایم
پر را ز شوق آن ته پر گرفته‌ایم

دریا بجار رسیده اگر ازمی حراد
همچون صدف ز آبله ساغر گرفته‌ایم

هرگز نگفته دود شکایت زبان بند
گر همچو شعله ز آتش غم در گرفته‌ایم

ما طفل کودنیم و سبق نامهای دوست
صد بار خوانده و دگر از سر گرفته‌ایم

چون دام هر گرفتن ما بهر دانه نیست / گیرنده ایم و رسم طمع بر گرفته ایم
دندان که بر غم تو نهادیم بر جگر / گوئی ز بنبه روزن مجمر گرفته ایم
بگذر ز کام تا بکنار تو جا کنند / این پند را ز رشتهٔ گوهر گرفته ایم

تا رفته ایم در پس زانوی نظم کلیم
جا در پناه سد سکندر گرفته ایم

تا تکیه بیاری هوادار نداریم / کاهیم ولی پشت بدیوار نداریم
زین مایه پستی اوج غباری نگرفتیم / ما طالع خار سر دیوار نداریم
از بزم تو زین دیدهٔ خونبار جدائیم / ابریم ولی راه بگلزار نداریم
وقتست اجل گر قدمی رنجه نماید / بیمار غریبیم و پرستار نداریم
از حوصلهٔ ما غم عالم نبود بیش / آن غم که بود حصهٔ غمخوار نداریم
در طینت ما جذبهٔ ابرام نباشد / خاریم و بدامان کسی کار نداریم
تا خشم تو دیدیم وز دل دست کشیدیم / ما طاقت تیمار تو بیمار نداریم
سر برهنه بودن گل دستار جنون است / آراسته ماییم که دستار نداریم
این صیقل بیداد فلک بی سببی نیست / زانست که بر آینه زنگار نداریم

چون شمع کلیم از تنک فشانی سخن ماست
بی آتش شوقی سر گفتن نداریم

طالع واژون بران برگشته مژگان بسته ایم / گرچه بیقدریم خود در ابر عزیزان بسته ایم
موری از تاب کمر مار اتواند صید کرد / با چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته ایم
دیده گر سیراب شد دل تشنهٔ یکقطره ماند / خانه ویران کرد ما آئین دکان بسته ایم
دانهٔ دام تعلق مزرع گیتی نداشت / ما بامید چه یارب دل بدوران بسته ایم
خاطر آشفتهٔ ماهست عیب روزگار / بر سر ایام دستار پریشان بسته ایم
ما و دل در این چمن چون توبه و فصل کلیم / روز اول ما شکستن عهد و پیمان بسته ایم
از شکسته کشتی ما تا کسی یاد آورد / رشتهای موج بر انگشت طوفان بسته ایم
در حصار آهن ما غم نخواهد کار کرد / رخنهای سینه را اکثر به پیکان بسته ایم

کار ترکان زاختیم کم بین دیگر کلیم
چار موسم بر گلستان نخل شهیدان بسته ایم

بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم / خوارم منکر ذرهٔ خورشید نژادم
از دستیم ار نیست نشان نام بجاست / در زیر شب و روز جهان نقش زبادم

جمی

جنس من و بازار روا اینچه خیالست / چون قبله‌نما در حرم کعبه کسادم
از دامن صحرای جنون دست ندارم / گر اشک بآبم دهد و آه ببادم
یکقدر تر از نخل بدل ماتمیانم / هر چند که پایاب تر از خاطر شادم
از دست من آزرده چرا خلق نباشند / چون خامه بحرف همه انگشت نهادم
در مکتب عشقست کتاب ورق دل / روشن نشود جز بخط زخم سوادم
یک نقد دغل همت من خرج نکرده است / تا پاک نشد خرمن بر باد ندادم

در سینه کلیم اینهمه ناخن که شکستم
از کار دل خود گره غم نکشادم

آستین گریه را گاهی که بالا میزنم / سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم
نیستم بیکار شغلی میتراشم بهر خویش / دست اگر بردارم از سر تیشه بر پا میزنم
کی هوای گوشهٔ عزلت ز سر بیرون کنم / سنگ طعن دربدر گردی بعنقا میزنم
در خطرها یاری از کس خواستن بی جوهریست / بر سر مژگان خونریز تو تنها میزنم
دست بر سر میزنم از حسرت دامان او / من که پشت پا بسامان دو دنیا میزنم
در کنار تربت مانند لعلش جا دهید / شیشهٔ می را اگر از مستی بخارا میزنم

نم نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم
چون حباب از کاسهٔ خود در آید دریا زنم

تمام دردم و روی دوا نمی بینم
بچشم خواهش در توتیا نمی بینم

برای دیدنت از بس نگاه ضبط کنم
دمی که راه روم پیش پا نمی بینم

اگرچه پرده غیرت غبار چشم منست
ز غنچو های نهانی حیا نمی بینم

بزخم اگرچه پس کار تنگ میگیرد
خوشم بخنجر که روی دوا نمی بینم

میان لشکر بیگانه تغافل او
بجز نگاه دگر آشنا نمی بینم

برون نمیروم از خانه همچو آینه
اگر بدیدنم آیند وا نمی بینم

بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل نیست
بغیر گرد درین آسیا نمی بینم

الم بدست تو دستم بسر ز ماتم دل
فغان که دست و دل خود بجا نمی بینم

کلیم گر همه تن چون حباب دیده شوم
بچشم حرص در آب بقا نمی بینم

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده است
سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده است

وه چه بودی گر ز جام آسمان قسمی
همچنین کز صحبت یاران جدا افتاده است

صبح من شام غریبانست از شامم مپرس — تا انجام غمم درین غربت سر افتاده ام
با سپند سوخته گوئی که از یک مزرعم — لیک قلم از دیدهٔ نشو و نما افتاده ام
نقشبا برخاستن دارد بامداد نسیم — من بر تنکم برنخیزم هر کجا افتاده ام
با وجود سرکشی چون گردباد خاکسار — شعله ام و ز عجز در پای گیا افتاده ام
گوهر شب تابم و از شمع بی قیمت ترم — لیک ازین شادم که با ربی بها افتاده ام
در سرم هرگز هوای دانه کامی نبود — من بدانم ارچه در دام بلا افتاده ام

من یکی آئینهٔ گیتی نما بودم کلیم
روی نخم از بسکه دیدم در جلا افتاده ام

روز و شب از بسکه محو آنمیان گردیده ام — موی شیر سم بر آید عاقبت از دیده ام
فرصت عشرت ز کف بدهم بهر جائی که هست — گریه تا بس کرده ام بر بخت خود خندیده ام
گل ببستر تا نیفشانی نمیخوانی و من — شمع سان با گریه در یک پیرهن خوابیده ام
صاحب آوازه در اقلیم گمنامی منم — نام خود را از زبان هیچکس نشنیده ام
اشک رنگین داغ حرمان زخم عیش مدعی — وه چه گلها بهر تابوت تمنا دیده ام
بر تنم هر جا که دو دافتد بر آید اشک از آن — از تف تبهای هجران تاب از بس دیده ام

عیب پوشی سهل باشد عیب با دیدن خوشست
چشم من روشن که دایم صاحب این دیده ام

از سیه روزی رهائی چون بیابد دل که من
هر رگ او را بتار زلف او تابیده ام

همچو من هیچکس در پی یار بیوفای خود کلیم
زود نتوان خوار شد عمری وفا ورزیده ام

دوش در خواب که آن طره پیچان دیدم
صبح در بستر خود سنبل و ریحان دیدم

از هواداری آن زلف چنانم که اگر
رد خواب اجلم خواب پریشان دیدم

ای خوش آن دم که زنم دیده تر خم که بهم
تا زدم چشم بهم آفت طوفان دیدم

آنچه از اشک تا تا زند بدست کسی
من ز یکتا رگ آن زلف پریشان دیدم

گر در راه طلبم سرمه بینائی نشد
چمنی در دل هر خار مغیلان دیدم

از سر صدق چو دستاری گردنش گشتم
گر سری خالی از اندیشه سامان دیدم

هر که ز ابنای جهان بست زبان حق دارد
زانکه از چین جبین و همه سوهان دیدم

دارد از شفقتی صحبت این خلق جدا
خضر را معتقد سیر بیابان دیدم

راست گفتند بود توبه پشیمان بودن
هر کرا دیده ام از توبه پشیمان دیدم

دهم در عکس توقع چکند کار کلیم
هر چه دشوار شمردم بجود آسان دیدم

کلی

ریخت ناخن بسکه خار یاس از پا شکستیم
بر در دلها نشستیم باز در ها شکستیم

ساعد ما زیر بار آستین بیرون نرفت
چون بگوییم دست همت را از دنیا شکستیم

شحنه را از من گرفتی محتسب را دست نیست
شیشه در بازارم نباشد گر چه صهبا شکستیم

دور من چون میرسد ساقی دو ساغر ده مرا
می بیاد آن دو چشم مست تنها شکستیم

حلقه در گوش محبت افکنده آن چشم سیاه
گر نگاهش سرمه در چشم تماشا شکستیم

میرسد مستی بسر حدی که نشناسم ترا
جام بر سر تا ز تغافل سخت تنها شکستیم

سنگ در دیوارها از شوخی طفلان نماند
شهر ویران میشود خود را بصحرا شکستیم

ناخدایی کشتی می میتواند شد کلیم
برد بارم همچو کشتی گر ز دریا شکستیم

باده کو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم
چون حباب از فرق دستار تعین وا کنم

خار بیگل دود بی آتش بقسمت رسد
خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوا کنم

پای سیرم نیست اما سیل اشکم داده اند
میتوانم خانه را از خویشتن صحرا کنم

اشک میریزم نه خون هر گاه شوق از حد رود
چون شود بدمست مهمان آب در مینا کنم

صورت دنیا ز خواب عاریت بیدار تر
عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم

سنگ که عذار قلم تست ناسم از آشفتگی
میرود قاصد چه بنویسم ز حرف انشا کنم

از نسیمی بگذرم در گلستان روزگار
این نترسد کز نو گلی بندم قبائی وا کنم

خاک بیزی میکنم از دو رخون بینم ترا
دست و پائی را چو گم کردم مگر پیدا کنم

پایم از بند تعصب گر برون آید کلیم
دست دل گیرم بدست و سیر بتخانها کنم

خاک نشینی ست سلیمانیم
دست بود افسر سلطانیم

هست چهل سال که محو نشیمنش
کهنه نشد جامهٔ عریانیم

چون نشد تسکین بمقام و داع
جمع و سرگرم پریشانیم

نسخه گرفتست نظام جهان
از نسق بی سر و سامانیم

خاک تواضع ز ازل ریخته
دست قضا بر سر بنیانیم

بخت ز آغوش من انگیخته
همچو صدف با بخت ویرانیم

در دهن از روزهٔ حرمان من
نیست فزون زانکه پشیمانیم

من ز سواد سخنم چون کلیم
نه همدانی و نه کاشانیم

هرگز آشفته ز بدگردی دوران نشدم
داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم

آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر پر
جان بلب آمده از گریه پشیمان نشدم

طالع خصم فلک در همه میدان دارم
وین هنر بین که بکف دست و گریبان نشدم

چون لب زخم دلم خنده بی گریه نکرد
گل گل از عشق شکفتم من و شادان نشدم

بسکه با نیک و بد خلق ندارم کاری
منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم

گل نقش قدمم در چمن بیقدری
لایق گوشهٔ دستار عزیزان نشدم

در ره دشمن خویشتن چه ثابت قدمم
خار از پا نکشیدم که پشیمان نشدم

گل روی سبد گلشن پژمرده کیم
ابر از گریه بتنگ آمد و خندان نشدم

تا ندادم سر خود در ره آن شوخ کلیم
همسفر طایفهٔ بی سر و سامان نشدم

تا نفس سودست پا برایه هما میشوم
میگذارم پا براه آندم که بی پا میشوم

صورت از دیوار میخواهد که سنگ آرد برون
با چنین دیوانگی هر جا که پیدا میشوم

آتش ناکامی دوران نمیسوزد مرا
بیشتر دل سرد از اوضاع دنیا میشوم

موج و دریای هستی سر بسر جای منست
نیستم بی خانمان هر چند بیجا میشوم

باده آب خضر و ناری میشود در طینتم
وقت هشیاری چو آتش بی محابا میشوم

ساز بی آهنگم و یکسر نوای ساز جست
گر نوازش یابم از ایام رسوا میشوم

میکنم پیدا بلی خود را نوازش بیشتر
روبرو هر که تابان آینه سیما میشوم

کس نمیداند که چون پروانه ماوایم کیست
شمع حسنی هر کجا افروخت ماوا میشوم

عشق یکصورت ندارد ناتوان و توانا ساختست
قطره ام چون گریه زور آورد دریا میشوم

غیرت دیوانها در شهر کمتر شد کلیم
چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم

اشک ریزان از غمت چون رو بهامون میکنیم
کاسهٔ مجنون و جام لاله پرخون میکنیم

طالعی دارم که می افتد گره در کار من
سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنیم

ابروی زخمم کشیده چشم داغم سرمه دار
حسن یوسف را بجنس خویش مفتون میکنیم

طاعت ما سوزید کار از قبله حاجی گرست
رو بوقت اشک ریزی سوی جیحون میکنیم

با چنین بخت زبون با روزگارم دشمنیست
کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنیم

آنچه من دیدم ز دشمن هم جدائی مشکلست
میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنیم

در جستجوی وصل آن مهر و بلاییم
گر فرق همچو شانه کند تیشه خار پاییم

یکپای در خرابات پای دگر بمسجد
یکدست رهن ساغر یکدست در دعاییم

تا سینه چاک کردم ناخن تمام فرسود
اکنون بعقدهٔ دل درمانده چون دراییم

در گلشنی که خارش نگرفته قیمت گل
خاکم بسر که دایم چون آب کم بهاییم

تا آشنای ماهم بیگانه ام ز عالم
مستغنی از طبیبان از درد بیدواییم

از تازه گلبن خود پیوند تا بریدم
با هیچکس نسازم کونیک خار پاییم

پروانه اسیرم در بزم آفرینش
هر شمع ریسمانی میتابد از برایم

باشد نمایش من پنهان در آزمایش
سنگی که تیره نخیزم شمشیر بی جلاییم

از بس کلیم رفته در زیر بار محنت
بر دوستان گرانم گر سایهٔ هماییم

ز کلک مرحمت دوست تیره ایامم
طفیل احمد و محمود میبرد نامم

اگر سحاب کرم سنگ خاص من سازد
بسی مهست ز باران رحمت عامم

اگر ز گوشهٔ خاطر نرانده است مرا
چرا بگوشهٔ مکتوب میبرد نامم

ز ننگ نامم چون نامه وانخواهد شد
همان بهست که خوشدل کند به پیغامم

بجز ترقی وارون ندیدم از طالع
همیشه رشتک بر آغاز برده انجامم

بصید کام درین دشت طالعی دارم
که غیر رخنه نیفتاده است در دامم

گرفته آینهٔ مهر رنگ از صبحم
سنان شمع سیه تاب گشته از شامم

ببزم عشرتم از لب بخنده بگشاید
زمانه خون سیاوش خواهد از جامم

ز قند کام برآورده روزگار چو گل
همیشه منتظر دستبرد ایامم

کلیم از اثر بخت واژگون منست
که میشود شکر لطف حنظل کامم

از هر طرف که تازند ما صید سر براهیم
یک سو نشدن ندانیم خاک چهار راهیم

هر چند ابر رحمت سوی کسی نه بیند
بهتر شناخت ما را از رو که رو سیاهیم

در وادیی که خضر است از تاب تشنگی سوخت
سیراب جوی اشکیم سایه نشین آهیم

آنی که مست اوئیم نه جام دید نه جم
مانند شمع سرخوش زان چشم خوش نگا

احوال ما دگرگون از نیک و بدمستی است
گاهی چراغ شامیم که شمع صبحگاهیم

گر دار دل رمیده تا کی بخون نشوئیم
نه چشم عاشقانیم نه خاک رزمگاهیم

از دستهای بالا پای کمر نداریم
برق ستم زهر سو سر میزند گیاهیم

بی برگی تجرد کس را سبک نسازد | ما دانه را پناهیم هرچند برگ کاهیم

ما را کلیم چندان دلبستگی بجان نیست
بر خون خویش دایم بمدعی گواهیم

میروم از خود بیا در انجمن تنها نشین | ذوق تنهائی اگر داری بیا با ما نشین
سرکشی با هر که کردی رام او باید شدن | شعله سان از هر کجا برخاستی آنجا نشین
طرز وضع اهل دنیا سربسر نادیدنیست | گر فراغت خواهی از ایام نابینا نشین
شمع مجلس گر تمنا نشدت افتاده باش | همچو گرد از خاکساری اندکی بالا نشین
شب چراغ افروختن از اهل غفلت بدنماست | میروی گر میتوی از سایه هم تنها نشین
گرد بالای تو ساقی جلوهٔ مستانه بس | که در آغوش امن و که بپهلوی مینا نشین

ای کلیم از جستجوی وصل دوست
گر زپا خواهی نشستن نیز در دلها نشین

هیچکاری بر نمی آید ز دست تنگ من | ورنه چنگی نیست دامان ترا در چنگ من
طینتم بر عاریتهای جهان چسبیده نیست | گرفتنی گرد از رویم ببرد زنگ من
تیره روزانیم ما را اختر طالع یکیست | از شکست زلف زینسان خیره شد در چنگ

بس که خرسندم ز گنج فقر آسایش مباد | نعمت الوان بود غمهای رنگارنگ من

با همه کم‌فطرتی دارم ز همت گوشه‌ای | در نیاید هیچکس دنیا بچشم تنگ من

کام دنیا چیست گر ناکامیش باشد هراس | آخر این رنگ حنا گو رفته باش از چنگ من

شیشه خود را اگر آرد بسنگ خود زند
کس بجنگ من نمی آید کلیم از ننگ من

سفر نیکوست اما نه ز کوی دوستان رفتن | لباس شمع هم در بزم باید از میان رفتن

نقاب غنچه نکهت دهد معشوق آماده | عجب زنده رود اکنون تواند اصفهان رفتن

ز جوش گل نگنجید آشیان بازی طالع | که در فصل چنین بباید ز این گلستان رفتن

نه تاراج خزانی بود و نه آسیب خاری اینجا | بجز آوارگی ما بخت چه بود از آشیان رفتن

جدائی از خم زلفت دل بی صبر و طاقت را | بسی مشکل بود چون مفلس از هندوستان رفتن

دل و جان صبر و طاقت جمله میمانند و میباید | ره خونخواری هجران ترا بی کاروان رفتن

تو خود رفتی کلیم اما گران تر کان گذشته
مرا تکلیف بر گشتن کنند کی میتوان رفتن

کار دوران جز بجمعیت پریشان ساختن | سیل مجبور است در معموره ویران ساختن

بکه طینت

پاک طینت را بکین کس نشاید گرم کرد / بهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن

گر طبیب همت ایام عیسی دم شود / باید از وی درد فقر خویش پنهان ساختن

ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود / قطره سازی را بدل سازد به پیکان ساختن

ترک دنیا پیش این دنیاپرستان کافریست / چون بکیش هندوان بتخانه ویران ساختن

گریهٔ ما را اگر سیرابی گلشن دهند / عاجز آید نوبهار از غنچه خندان ساختن

با همه ناقابلی دارد هنرها بخت ما / میتواند از گل و ریحان مغیلان ساختن

بی کدورت راحت از گیتی نشاید چشم داشت / زانکه ناچار است با دود چراغان ساختن

تا ز پستان دست فرسوده هوسها شد کلیم / بعد ازین خواهیم با سیب زنخدان ساختن

پیش از خواهی بهر کس مانده همراهی گزین / سربلندی بایدت دیوار کوتاهی گزین

در ره عصیان هم ای دل همتی باید بلند / بهتر از شیطان رفیق راه گمراهی گزین

روز از خجلت نگاه آنجا که شب پنهان شوی / گر غیوری شیوهٔ شمع سحرگاهی گزین

حرمت بتخانه را لایق نباشد هر چراغ / از برای کعبهٔ دل شمع آگاهی گزین

پا چو از دریا کشیدی گنج در دامن بتاب / دیده از دنیا چو بستی هر چه میخواهی گزین

تا نمانی از گرانی ناامید از جذب شوق
از درون جان نگاهی از برون رخ کاهی گزین

پادشاهان از نزاکت بار عالم میبرند
بار بر عالم مگذار و هرچه میخواهی گزین

گر درون پر ز نشتر باشدت از نیش خلق
لب ببند از شکوه کش مشرب ماهی گزین

رهبر عاجی کلیم از وی عصا تا پهر بود
در طریقت هر نشدت گر اوست گمراهی گزین

هردم مشو سوار بعزم شکار من
آتش مزن بخانهٔ زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید
از بس که روزگار گره زد بکار من

پژمرده گشت گلشن عیشم چنانکه نیست
یک گل در او که خنده زند بر بهار من

شد سینه چاک و سوزن مژگان تو دمی
چون رشتهٔ سرشک نیامد بکار من

عمر اکنون خوشست که از فیض گریه ام
روییده سبز چون تره آبدار من

زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم
از بس مکدرست دل پر غبار من

آئینه است جام و تو حیران خویشتن
ساغر از آن بکف ننهی میگسار من

خم گرچه ساکن افلاطون نشسته است
دور از لبت نکرد علاج خمار من

گرمست بسکه تربتم از سوز دل کلیم
شمع از دو سر گداخته بر مزار من

نمی میرد ان لو گل خندان از من / نکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موج است و کنار / روز و شب با منی و گوشه گریزان از من

قمری رنجیده ام به پناه که روم / تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

تبظلم بخموشی به تبسم به نگاه / نتوان برد به هر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر / ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

گرچه مورم ولی آن حوصله کم دارم / که بجنبشم بود از ملک سلیمان از من

اشک بیهوده چرا زین همه از دیده کلیم
گردنم را نتوان بست بطوفان از من

مگو ناصح که نتوان از رخ جانان نظر بستن / بسی مشکل بود در روی صاحبخانه در بستن

به از مو نیست دستاری سر ما بید ما غازا / که هر که واشود از رشته نباید بسر بستن

رونق درس نماند مگر گاهی که بحثهای / میان یکشود دستار با نجون ما کمر بستن

بسی خونیست هرگز نکردی نیکبخت ابلیل / تمام عمر اگر خواهی ببال هما بسر بستن

ز روی شرم بر بر هم نیفتد دیده داغم / بلی باید چنین از روی نامحرم نظر بستن

ره فیض ازل بستن ندارد خصم کو بختین / که از کوشش نیارد کس ره آب گهر بستن

سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را — همین بس نسبت ای کلیم از ساغر میها ظرف بربستن

سکندر رستمی بستی که نامش در جهان مانده
دو مصرع را توانستی اگر بر یکدگر بستن

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان — شانه تحفه به آن زلف پریشان برسان
چمن گر گذری ناله از من بشنو — نغمه تازه بمرغان خوش الحان برسان
زاد راهیم که چون دیده عاشق آبیست — سیر سد ابر تری خورده بیاران برسان
تا دل آبله‌ها واشود از رنج سفر — خضر راهت شو و خود در ام غیلان برسان
کار اغیار چو از بوسه رساندی بکنار — بهر ما هم نگهی تا سر مژگان برسان
هدف ناوک او باش گرت شوقی هست — آتشی داری و در سینه نیستان برسان
تا کی ای بخت پری چاک ز جیبم بکنار — مکتب هجر مرا نیز بپایان برسان
خون اگر نیست دلا آهن پیکان بگذار — مدد اشک بآن دیده گریان برسان

نوبهارست کلیم اینهمه افسرده مباش
تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

دلا بار وجود از خویش افکن — درین ره کار آخر پیش افکن

نو بصد

توصیف عالم قدسی درین دشت	کمند وحدتی بر خویش افکن
دل آسوده را در خون فرو بر	بران مژگان کافرکیش افکن
مگر در خواب بینی روی راحت	چو گل نشتر بروی خویش افکن
بران بیتی که دارد قصر شاهی	نظر از کلبهٔ درویش افکن
بره گر پیش پای خود ببینی	نگه بر عقل دوراندیش افکن
اگر سرمایهٔ خونابه کم شد	دلا زان لب شکر بر ریش افکن
گر از تقصیرها داری خجالت	شرار نیستی او در پیش افکن

کلیم از فکر آن لبهای پرشور
نمک در دیگ سودا بیش افکن

بسینه ناوک غم تا بکی روان کردن	چه ذوق رو دهد آشیانه نشان کردن
دلا بگلشن حسن معانی میباید	بقدر پایهٔ پرواز آشیان کردن
قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود	بجاست شکر و شکایت ز آسمان کردن
غذای ماست فریب سرای نومیدی	بگو بهیچ قناعت نمیتوان کردن
تراچنین که سر و برگ بدگمانی هست	چرا نداری پروای امتحان کردن

مسلم است بدل درد عشق گاه ترا / ز جان نهفتن و پنهان ز لب فغان کردن

چنین که قبله خود کرده ایم دنیا را / نشان کفر بود دست بر جهان کردن

زمانه را تو یکی تنگ میکند از دل / نبرد جهل قدر و شان هنر نهان کردن

جفای خار نه از مهر گل کشید کلیم / رساند مشق تنزل ز باغبان کردن

شب عید است بباید در میخانه وا کردن / لبی خشکی زهد روزه داران باز وا کردن

صراحی گر چنین با توبه خواهد در سجود آمد / بیک شب طاعت سی روزه را خواهد قضا

ز ماه عید بی ابروی ساقی کار نگشاید / بیک ناخن گره نتوان ز کار عیش وا کردن

ستم باشد کشیدن جام می را یکنفس ز بر / بیکدم اینچنین آئینه را بی صفا کردن

نباید بستن مفقر از من مخمور ای ساقی / زکوة فطر حی رطل گران باید جدا کردن

خمار باده در تسنیم سیه کرده است عالم را / بیا ساقی که وقتی باید از روزه وا کردن

هوا بتابی نرگان او میسوزد از غیرت / ز چشمان نش جدا انگشتن و رو بر قفا کردن

گر از جا بر در تیره روزی ویرانها / چرا زلف تو جدا دار دست شکست کار ما کردن

چنان کز مهر تره ناید دو اندن به دردها / ز هر جنبی نمی آید نگاه آشنا کردن

کجا هر بی‌بصیرت را رسد این کحل بینایی
فلاطون میتواند خشت خم را توتیا کردن

فزون از پایهٔ خود هیچکس گشتن نمی‌بیند
فلک هرگز نخواهد نیشکر را بوریا کردن

درین دریای بی‌ساحل کلیم از من نمی‌آید
ز کار افتاد اینجا بازوی موج آشنا کردن

نگسسته عهد صحبت می از هوای باران
آری همیشه باشد برق آشنای باران

در زور ابر باید ساغر تمره خوردن
یعنی بود برابر با قطره‌های باران

افکنده اند در ابرستان سر برهنه
یا همچو حباب دستار در رونمای باران

در کشور گلستان گلشن اگرچه شاه است
از گل گرفته کاسه باشد گدای باران

بیداد پاک طینت بر دل گران نباشد
بر سینه میتوان خورد تیر جفای باران

در گلستان کشمیر هر روز کار بیش است
چشم از جمال ساقی گوش از صدای باران

میخانه آشنایش گلشن ز سجدهٔ ما
از بسکه هست ما را در دل صدای باران

سازم به آب حیوان گاهی که می نباشد
در خشکسال باشد شبنم گدای باران

ساقی بمی پرستان دارد کلیم دایم
احسان بی‌تقاضا همچون عطای باران

کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن
کی از هر رشته آن دسته گل میتوان بستن

ز بس در رخنه شوق اضطرابی آرزو دارم
که نتوانم را نباشد فرصتی در استخوان بستن

ز بس از عندلیبم شام چون پروانه خاموشم
در آن کو صرفه من نیست خواب پاسبان بستن

علاج اضطراب دل نمی آید ز من ورنه
بافسون میتوانم لرزه آب روان بستن

همیشه پیشهٔ من عجز و کار اوست استغنا
ز گلچین در زدن می آید و از باغبان بستن

دکان کفر و ستم وا ز رونق بس مسیحی دارد
بجو دیوان گل در زاغ چون زاد در خزان بستن

جرس این ناله را از پهلوی دلتنگی دارد
نبایستی ز اول خویش بر کاروان بستن

بنازم ترک چشمش را که ترکش بسته میخواهد
بخونریز اسیران اینچنین باید میان بستن

کلیم از یک الف رحم صد شوخ شکوه میخواند
سخن کوتاه کن تا کی ز حرف داستان بستن

اگر مرد رهی نعلین خار سعی در پا کن
قدم از سر کن و سودای منزل از سر وا کن

ز مجنون کم نه‌ای روز سیاه در راه خود را
بوادی شکیبائی خیال زلف لیلی کن

نه مرد صدمهٔ عشقی نه سرحد هوس مگذر
هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن

بجبر نمیتوانی خست کار شور بختان را
تبسم را بگو مشق نمکدان زخم دلها کن

طریقی زندگی با دوستان بنگر که چون باشد ترا هر گاه میگویند با دشمن مدارا کن
بهشتی جز دل آگاه در عالم نمی‌باشد هوای جنت ار داری بطبع اهل دل جا کن
دلا گرچه رفیقی در ره عزلت نمی‌باید نمیگویم که تنها باش همراهی بعنقا کن
بود کفر طریقت از پا گم گشته گردیدن اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن
مشو چون غنچهٔ گل خون نگهبان خورده خود را گرت نقدی بتنگی است در دامان صحرا کن

اگر سودا بلند افتاد ازین بهتر چه میباشد
کلیم از بهر خود در فکر بازاری سر و بالا کن

به یغما برد دین و دل که دست انداز ناز است این نهادم سر بکف گفتم که تسلیم نیاز است این
غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگردد ز خویش آتش برآور دم گل اخفای راز است این
گیاه و برق را با هم چه آمیزش سرشت کردم من آسیختی آخر نشان احتراز است این
بلا پرورده باید که دارش در بغل گیرد انا الحق گفت اگر منصور لاف استتار است این
با این بی برگ و دولابی چو سامان کن درهم سراپا زاری و انگم چه سامان نیاز است این
نهال حسرت ما هم بهاری میکند آخر نمود از استخوان مغزم گل سوز و گداز است این
مبادا از گسستن جائی که نتوانیش باز آری گذشت از کشور دلها چه مژگان دراز است این

چه سود از اشک ریزی سر بزانوی غم از تنهی	ندانی ابر چندانی وضوی بنمازست این

کلیم از هند اگر دشوار رفتن نیز تا این دل
ندانی چاره آهنگش که آهنگ حجازست این

تا چند همچو سوفار خندان بخون نشستن	دلتنگ و رو گشاده خود را بکار بستن

گر از شق قفا دست احوال ما چه نقصان	عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن

بیماری غم او آن ناتوانی آرد	کز ضعف کس نیارد در بستر از نشستن

از سیل گریه افزود دل را کدورت آخر	آری رود سیاهی اخگر بآب شستن

در گوشه‌ام این دربند از بهر گوشه گیریست	دام است صحبت خلق باید ز دام رستن

کفشی گر این بیک دو کی میرسی بآرام	روزی که زیر تیغش روزی شود نشستن

در ملک خاکساری سیم است اهل دل را	در صدر ره چه کم شد در آستانه جستن

دنیا خیال و خوابست اینجوار نزد دانا	آسانیتی ندارد بهتر ز چشم بستن

باشد کلیم اگرچه شیشه و دل یکطرف
چون تو بتاب دارد در بستن و شکستن

تر از خورشید شد کار سخن	شب ندارد در نور بازار سخن

نارسایی‌هایی اند از همه　　از بلندی‌های دیوار سخن

عرش کرسی می‌نهد در زیر پای　　تا گلی چیند ز گلزار سخن

لشکر هر مذهب و ملت که هست　　بر نمی‌خیزد ز انکار سخن

مهر بازوی هنر ننوشته‌اند　　هیچ تعویذی چو طومار سخن

چون قلم از خویش سرها بر تراش　　سرکشی خواهد سر و کار سخن

غرق بحر حیرتم دایم کلیم　　گرچه با این قدر و مقدار سخن

غیر یارانی که مضمون می‌برند　　کس نمی‌بینم خریدار سخن

میرزای ما جلال الدین بس است　　از سخن سنجان طلبکار سخن

راستی طبعش استاد منست
کج نهم بر فرق دستار سخن

عالم از سر کلک وزارت دل فشانی کن　　بر اوج قدر دایم کار فیض آسمانی کن

بزرگا ذات القدر کاروانی کار می‌آید　　دل بیدار داری مملکت را پاسبانی کن

رضای خلق و خالق چون عنان هر که بدست آمد　　سوار توسن توفیق باش و کامرانی کن

ز بستان عقیدت نوبر اخلاص می‌چینی　　ملک را هم صلائی زن جهان را میهمانی کن

ز فیض لطف شاهنشه بهار عالم افروزی
جهان را تازه رو همچون زمین شاهجهانی کن

براوج رفعتی هرگاه اختر در گذر بینی
دعا بهر دوام دولت صاحبقرانی کن

رسوم مردمی تو میکنی دیگر چرا گویم
بشکر قرب شاهنشه بدوران مهربانی کن

طلای ما سیه لیست و سیم ما بس اندوده
چو روی خود فروتنی نیست اینجا قدردانی کن

زبان خیرخواهی غیر ازین حرفی نمیگوید
دل از خود شاد دارد در دو عالم شادمانی کن

سخن را صاحبی اهل سخن را قدردان آمد
کلیم از بیت گرمی بعد ازین آتش زبانی کن

شکارگاه معانیست کنج خلوت من
ره کمند شکار رم گمان وحدت من

خدنگ خامه چو پر از زبان من یابد
خطا نمیشود از صید تیر فکرت من

ز دور گردی حالی رسم بدور خیال
نه کم شود ره طی کرده کار رجعت من

چگونه معنی غیری برم که معنی خویش
ز دو بار بستن دزدیست در شریعت من

ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات
براه عالم بالاست چشم حیرت من

هلاک گوهر قدر خودم که سینه سنگ
اگر خورد شکند در میانه قیمت من

اگر گاه در نقم رسم باوج کمال
ز سازگاری افتادگی طبیعت من

ربیز

سفینت که صد عقد سدره دارد　　میان سبحهٔ تزویر دست همت من

کفن بخلوت گور است برگ و سامانی　　باین غبار نیالوده کنج عزلت من

ازین که دست امیدم کلیم کوتاه است
خدا معانی برجسته داد قسمت من

حسن اگر اینست ناصح همچو ما خواهد شدن　　چوب تر آخر با آتش آشنا خواهد شدن

از دم تیغت سر مرغ بسمل تا بخاک　　دل گر از دست تو بیرون شد کجا خواهد شدن

هر که در بگشوده دارد از استغنا کلید　　همچنان نشووا گذاری گر تو وا خواهد شدن

گرچه از دستم بدامان تو گردد آشنا　　بخیه‌اش بر سرم بال هما خواهد شدن

بیشتر هرچند بر کام جهان چسپیده　　بیشتر از دست چون رنگ حنا خواهد شدن

چون کشتی خنجر بقتلم بر میان دامن زن　　دامن آلودن بخونم خونبها خواهد شدن

مهر هر کامی اگر دانی چه منت میکشی　　کام دنیا بر تو کام اژدها خواهد شدن

میرود تا کوکب بختم در آتش زند　　هر شرر کز صحبت آتش جدا خواهد شدن

گر فلک زین گونه بر ما تنگ میگیرد کلیم
وسعت آباد جهان چشم گدا خواهد شدن

نصیب ماست ز بیان بر سر زبان بودن | گلی نچیدن و دیدار باغبان دیدن

غبار کوی تو تحلی بدیده تا نکشی | نمیتوانی بسند در آستان دیدن

غبار کلفت او چشم را زبان دارد | جهان بدیدهٔ پوشیده میتوان دیدن

متاع قافلهٔ هستی آنچه خواهی هست | ولی تو گرد توانی ز کاروان دیدن

ز صدق دوستی آنکس که بهره مند بود | شکسته دل نشود از حرف دشمنان دیدن

تو گر بنتی کج بین بدیده آید راست | ز خاک بودن و خود را بر آسمان دیدن

غبار جامه گر از تن رهد بصیقل فقر | توان در آینه جسم روی جان دیدن

نظارهٔ دل پر خون ز سینه چاک کلیم
بود ز رخنهٔ دیوار گلستان دیدن

کس نمیگیرد دگر در رهن صهبا پیرهن | از تو چاک ای دست بیتابی و از ما پیرهن

بیتو ضعفم قوتی دارد که مانند حباب | بازمی افتم اگر جی دارم از جا پیرهن

شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی | همچو شمع قوت فانوس یکتا پیرهن

از ز کوتهٔ تار زلف سنبلستان دبه باد | پاره زین امید میسازند گلها پیرهن

در بسان گر بیابد گرم خونیهای داغ | با همه نسبت نمی جسد را اعضا پیرهن

بیت تازه بود

بینت تار و پود حسرت در لباس روزگار / یک یک آرا آزمودیم از کفن تا پیرهن

سخت جانی بسکه از پهلوی ما اندوخته / کار جوشن میکند در پیکر ما پیرهن

خرقهٔ عریانی از دست جنون پوشیده ایم / تا تنم هرگز نخواهد رست آزاد با پیرهن

جامه پوشاندن یتیمان زر مسلمانی بود / دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن

گاه عریان از جنون چون شمع میگردد کلیم
گاه چون فانوس می آید سراپا پیرهن

نیامد نخل آه از سینه بر داغ من بیرون / نکرد این سرو هرگز سر ز دیوار چمن بیرون

درین محنت سرا چون مال اگر جاهست و طن باشد / بفرقت تیغ اگر بارد نیائی از وطن بیرون

فلک جای برادم کی دهد گر اید از دستش / برد پیمانهٔ داغ از جدا از دست من بیرون

غم افتادی از من بیست در بزمش که میدانم / زبس دلبستگی ماند ز بزم او سخن بیرون

گلی را باشد بلبل کو نقاب از رخ چو کشاید / کند از ترنم اول باغبان زار از چمن بیرون

بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم / نمی آرم بسان خاتم انگشت از دهن بیرون

نمیدانم کلیم از حسرت روی که لو داد است
که بیند ماهیهای اشک شمع از انجمن بیرون

یار مینا را دگفتم خواهم دگر بر سر زدن
این بود از ما بدام عشق بال و پر زدن

از غم اندل که کم شد بزخم بر سینه سنگ
چون درین میخانه کس نبود چه حاصل در زدن

رنج و راحت را تلافی از قفا چون میرسد
خار غم در پا شکستن به که گل بر سر زدن

گر چه میگویند نکوئی کن و بفکن در آب
حیف باشد خاک آتش را بچشم تر زدن

کم خریداری برای ما هنر باشد نه عیب
کی توانی هر کسادی طعنه بر گوهر زدن

دعوی فهمیدگی دارد گواهان زبان کمیت
نزد مردم لاف از فهمیدگی کمتر زدن

ای که دلگیر از حیاتی با و از پروانه گیر
از ملال زندگانی سینه بر خنجر زدن

در حق آن قامت دلکش وصیت کرده است
وقت رفتن شمع رعنائی و گل بر سر زدن

دستهایم چون فلاخن هر دو بی سر پنجه است
از تاسف تا کی بتوان بیکدیگر زدن

آنکه خوف از بیم بدنامی نزد با ما کلیم
نیکنامی باشدش باید بمی ساغر زدن

نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی‌تو
که دیده در نگشاید باین و آن بی‌تو

ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات
ز زندگی شده‌ام بسکه سرگران بی‌تو

درین بهار چو گل از سفر تو هم باز آی
بیان چه میکند این چشم خونفشان بی‌تو

گمان برند که من نیز با تو همسفرم
چنان میروم از خویش هر زمان بتو

طفیلی که بس از میهمان بجا ماند
چه قدر دارد جان مانده انچنان بتو

کجاست فرصت آن کز فراق شکوه کنم
بغیر نام تو نگذشته بر زبان بتو

همه ز حسرت شبهای تیره روزی رفت
چو شمع سوخته شد مغز استخوان بتو

بجام و ساغر ما قطره‌ٔ نمی افتد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بتو

تو همچو تیر ز کف جسته رفتی و کلیم
بخود فرو شده چون حلقه کمان بتو

ای کاش صد دل بستدم ایجان و دل قربانتو
چون سبحه یکیک مهره شد از کاوش مژگانتو

محراب ابروی ترا نازم که پیوسته درو
صفهای طاعت پیش و پس استاده از مژگانتو

جانا کجا داری خبر از اشک بی آرام
چون طفل بدخوئی چنین بنشسته در دامانتو

از تیغ بی زنهار تو یارب کدامین بستر
بر سینهٔ من زخمها ناگشته در بندانتو

شد خشک سال عافیت کو تیر باران غمت
شاید دلم آبی خورد از آهن پیکانتو

زنجیر اگر چه سربسر جمعیتی بر من نکرد
از بس مکرر گشته‌ام در گوشهٔ زندانتو

بر گریه‌ات مگره کلیم آن شوخ اگر زد خنده‌ٔ
هر قطره گوهر میشود در دیدهٔ گریانتو

آمد بهار وقت که گل در رکاب او — صحرا نشیمن بود به سحاب او

هر نوبهار طفل دبستان گلشن است — هر غنچه که واشده باشد کتاب او

بلبل بروی گل غزلی را که سر کند — باید دم از بدیهه نگوییم جواب او

خون گشت آب و رنگ لاله فروش شد مگر بهار — آمیخت خون توبه ما با شراب او

نرگس بلاله ببندد و دارد تا سفی — چون سرخوشی که سوخته باشد کباب او

در هر چمن اگر گل رنگین نشان کند — باران کمین کند نقط انتخاب او

بر شاخ اگر شکوفه فکنده است نوبهار — پیراهن تری که بشوید در آب او

هر جا که خونشد لیست که کلفت زمانه است — بنگر بنا هد گل و نیلی نقاب او

غنچه نگار جمله خونین دلان تو — ز نغمه فرو نگوییش بشکر دهان تو

از بهر کشتن دو جهان این کمر بس است — شمشیر احتیاج ندارد میان تو

هر جا که فتنه ایست در ابروت جا گرفت — بس از دو خانه گرچه ندارد کمان تو

بدنام بوفاییم از بسکه سنگینم — با سیل اشک خود سفر از آستان تو

بدنام خواندم و همه کس همچنان بس است — جای که بگذرد و بغلط بر زبان تو

باری ز دست بوس مکن منع ما اگر
تنگ است جای بوسه بگرد دهان تو

بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن
آویخته بطاق بلندی کمان تو

می را نهفته خوردم و مستی نهان نماند
رسوای عالمم ز نگاه نهان تو

از ناله‌ات کلیم چه حاصل که چون جرس
فریاد رس بهم نرساند فغان تو

صبح نگردد سفید پیش بنا گوش تو
گر سر طاقت گذشت آب در آغوش تو

گرچه ز تمکین حسن کم سخن افتاده
بوسه فغان میکند بر لب خاموش تو

بس که ز رشک کمر تاب خورد طره‌ات
چون بمیانت رسد بگذرد از گوش تو

ایمنی از خلق برد آن غزهٔ جنگ جو
باشد ازو در نهان آتش زره پوش تو

خنده بدریا زند اشک ز دامان من
تا ز سنبل کند زلف در آغوش تو

کینهٔ من بس چرا هیچ زیادت رفت
گشته اگر نامم از رشک فراموش تو

موعظه را کلیم باشد اگر این اثر
پنبهٔ غفلت درست در صدف گوش تو

ز خجلت تار دل ما را شکسته
بود چون ساقی مینا شکسته

سزاوار جفایت هیچکس نیست
براهت خار قدر پا شکسته

ز دست باده ساقی مومیائیست
برای کس اگر مینا شکسته

شکسته توبه فیروزی و فتحت
گرو بندند کز غنچها شکسته

شکسته خاطری بکسوی مو دارم
تنی چون نامه سرتا پا شکسته

دل زارم لب نان توبه ای می
زبست از دست هر دم تا شکسته

روج قمریان از نالهٔ من
چو قد سرو آزان بالا شکسته

نمازم را درستی نیست هر چند
ز بار سجده اعضا شکسته

کلیم اصلاح دلها چند کوشی
درست از دیگران از ما شکسته

ز آشفتگی حالم ربط از سخن رمیده
از هم فتاده حرفم چون نامه دریده

در وادی محبت نیاید رسد بپا لی
رفتست تا ز چشمم خار رهت خلیده

سامان دربانی لطفست و مهربانی
نه چشم نیم مست و نه ابروی کشیده

سرسبز باد یا رب بستان عشق کانجا
غلطیده است بر گل مرغ نگون طپیده

قدرت چو نیست بر دان ز زندگیست خوشتر
صد بار سر بریدن بهتر ز پر بریدن

عطا

مطالع نصیحت درد دلیست یار را | ور پیش هر که گفتی نشنیده و شنیده
در چین طره او از حال دل چه پرسی | یک سینه زخم دارد چون شانه نورسیده
گردد ز حرف سردی پر حوصله تنک ظرف | آشوبد از نسیمی دریای آرمیده
شد عمر ما که یکدم نگرفته جای منصور | آری کمان حلاج مانده است ناکشیده

بیدار اگر نگردد بخت کلیم شاید
زیرا که کام دل را دادم بخواب دیده

هیچ خطر از دیدهٔ گریان نرسیده | چون شمع سرانگشت بگریبان نرسیده
از بس که جبهای سرپابوس تو دارند | نوبت بسر زلف پریشان نرسیده
تا آتش شوقی نبود خویش نتوان زیست | بی شعله سر شمع بسامان نرسیده
از کوتهی خلعت آسایش گیتی است | گر زانکه مرا پای بدامان نرسیده
تا عشق بود کم نشود تیرگی بخت | شب پیشتر از شمع بپایان نرسیده
دل را خبری نیست که در دیده چه شور است | دیوانه به هنگامهٔ طفلان نرسیده

از طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی
هنگام ستمکاری دوران نرسیده

نمک ز گریه و تاثیر از فغان رفته
دعا اثر نکند گر به آسمان رفته

دهان تنگ تو گاهی بجستجو آید
کمر کجاست که یکباره از میان رفته

دل شگفته نماندست در جهان آرست
گلیست چیدنش از یاد باغبان رفته

چگونه سیل ز زنجیر موج بند شود
بگوی بند که ما را عنان ز کف رفته

همه بقدر ادب بهره میبرند ز دوست
فراج فهم ز مسند باستان رفته

بهار رفت و گلی در چمن نمی شگفد
صبا بسجدهٔ آن خاک آستان رفته

ز بس که بر روی خلق کمر نمی آورد
نمیرویم براهی که کاروان رفته

کلیم لاف زبان آوری مزن چندین
که شمع آخر ازین بزم بیزبان رفته

مبتسن نقش امید از نقش بد بسیار به
آئینه را عریانی تنی از جامهٔ زنگار به

غواص تا دم میزند گوهر نمی آید بکف
گوهرشناس از کس بود خاموشی از گفتار به

هر لب که با آهی بود کم از لب چاهی بود
چشمی که بی خون فتان ز و رخنهٔ دیوار به

گر ذره کامل بود به ز آفتاب ناقص است
گر نیمه باشد خم ز می ز و ساغر سرشار به

سر را ز بطی دگر باهی کدو خواهد بود
گر گنج قارون بایدت در رهن می دستار به

همت بطاق نه گردون دست نباشد نارسا — پرواز چون کوته بود صد بار از رفتار به

دلخستهٔ هجر ترا از وصل میباید دوا — ای چاره ساز از برگ گل مرهم بزخم خار به

کاری ز مستی در جهان بهتر نمیباشد ولی — آنهم مکرر میشود بیکار از هر کار به

نتوان کلیم از وصل می دادن دل در غربت نشستن
گرمی کشتی داری اهوس در خانهٔ خمار به

عصا و رعشه در دست از پیری بما مانده — ز دست اندازِ ضعف اینست اگر چیزی بما مانده

ز خرمنهای رود بر باد کاه و حیرتی دارم — که چون هم آرزو از خرمن هستی بجا مانده

ز بار جامه از ضعف بدن در زیر دیوارم — تنم مانند نال خامه در زیر قبا مانده

نگاهم بر قد این سرو بالا ام نمی افتد — که سر همچون کمان حلقه ام بر پشت پا مانده

فلک با اینهمه حرصی که در پرده دری دارد — دل ما همچنان در پردهٔ شرم و حیا مانده

گلی خاکی که پیغارست در راه طلب بود — بپایم یادگاری هر گلی خاری جدا مانده

بدرویشی چنان غم نفس بنشستن گشته — که همچون سکه ام بر تن نشان بوریا مانده

عصای کور میزد زند اهل عالم از حسنت — توقع از که میداری که گیرد دست وامانده

کلیم از دل غمی گر رفت از آن جانگاه تر آمد — اگر خاری برون آمد ز پا سوزن بجا مانده

قربان آن بناگوشش آن برق گوشواره
با هم چه خوش نمایند آن صبح و این ستاره

مائیم و کهنه دلقی دلگیر از دو عالم
سر چون جرس کشیده در جیب پاره پاره

چون کار رفت از دست گیرد سپهر دستت
دریا غریق مرده افکنده بر کناره

روز از برم چو رفتی شب آمدی بخوابم
اینست اگر کسی را عمری بود دوباره

روشندلان ندارند دلبستگی بفرزند
بر شعله سهل باشد مهجوری شراره

آن نشئه که بخشد بگذشتن از دو عالم
در کیش میکشان جست یکمستی گذاره

از کعبتین رنجش در نرد بی کرو حیت
چون مطلبی نداری بد گرد گو ستاره

با چرخ سرفرازی نتوان ز پیش رفتن
جائی که سقف پست است نتوان شدن سواره

همچون کلیم دیگر یک نامشخصی کو
آه ز دست غفلت ای بی‌شغل و هیچ کاره

تا کی خورم بخم دل ما نیم جان خسته
دست شکسته بندم بر گردن شکسته

جمعیت چو اسم باید بجال اول
گم گشته دانه چند از سبحه گسسته

یکدسته کرده دوران گلهای چمن را
وز آن زه گریبان بر دسته رسته رسته

اهل جهان نهانشان بیرنگ آشکار است
گرد نفاق دلها بر چهره ها نشسته

مسلم

مشکل ز تن بر آید جان علایق آلود
چسپیده بر علاقت تیغ زنگ بسته

دارم دلی که هرگز نگشته خاطر را
بیمار گشته از غم بر نیز اگر شکسته

در دامگاه عشقست جایگاه صید و صیاد
مرغ بریده از دام تیر ز صید جسته

از دست هر چه رفته گم کرده زین بازی از دل
وا یافته است هر کس گم کرده را نجسته

اشک کلیم نگذاشت در نامها سیاهی
بهر که بفرستی مکتوبهای شسته

غرور حسنش از کس با اسیران سرگران کرده
ز ره برگشته تیرش ز استخوان گذران کرده

بعاشق دشمنست ایسان که هرگز گل نمی بوید
ز گلزاری که در روی عندلیبی آشیان کرده

بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا
ز کار خویش حیرت را که خوش کرده نشان کرده

گهی از ناوک آه سینه دوزان خدنگ مشکین
که ترکان تو بشت طاقت مارا کمان کرده

نمیدانم چرا هر دم بخونش تشنه تر گردد
صراحی در تن ساغر اگر صد بار جان کرده

اگرچه دیده ام خود میبرد در جستجوی او
ز بینائی بهر سو بار قاصد ما روان کرده

نه اشک از دیده سودی دید و نه نظاره بهبودی
درین دریای خون هر کس مسافر شد زیان کرده

دهن گر از هجوم بوسه خواهان کرده رو پنهان
نگه خود را چرا از دیده مردم نهان کرده

کلیم از دست بیداد تو تا کی در فغان دارد
زبانی را که وقف مدحت شاهجهان کرده

ای دل بسنگلاخ هوسها قدم منه | از کنج یاس روی بباغ ارم منه
بر نوک نیشتر منه ای دیدهٔ امید | سهل است چشم بر کف اهل کرم منه
حمال حرص و آز خودی اینقدر بس است | بر دوش بار منت کس بیش و کم منه
تعریف خود پسند سخن ناشنو مکن | از خود گرانست پنبه بگوشش تو هم منه
تا خون ز دست خویش توان خورد زینهار | همت لب از زلال لب جام جم منه
دکان عرض غفلت در سینه وا مکن | صد زنگ آرزو را بر روی سیم منه
چو دشتیان بوادی آوارگی مبر | جائی که نقش پای نماند قدم منه
طبل تهی نکوست گر آوازه‌ات هواست | هر رطب یابسی که بود در شکم منه
راه و روش ز نخل خزان دیده یادگیر | گاهی خزان ببری دل بر درم منه

خود را نشان ناوک شهرت مکن کلیم
از نام و ننگ دار و محضر قتلم منه

علاقه‌ام ز تو بگسسته و رحمت بریده | تو با مکش ز سرم گر طبیب دست کشیده

لبت بروی کسی وانمیشود به تبسم
نمک فروش باین نخوت و غرور که دیده

چنانکه سایه ز پرواز چرخ میرود از جا
قرار بوده رجا از رخم چو رنگ پریده

اگر ز درد اسیران خویشتن نشد آگه
چه راست زلف ترا پیچ و تاب مار گزیده

کسی که دیدن درد دست روشنائی چشمش
ز ریل خار مغیلان بدیده سرمه کشیده

ز درس و بحث چو کیفیتی نیافت کجا بود
کتاب داده اگر شیخ شهر و باده خریده

ز کنج کاوی فرکان نخل چشم تو خوانم
کسی بغور سخن در جهان چو او نرسیده

باین طریق خرد آزموده تیغ زبان را
که ربط محکم خود را ز گفتگوی بریده

کلیم نالهٔ ما کی رسد بگوش غرورش
کسی که زناری دلرا از زلف خود نشنیده

هوای سیر گلشن مانده است و بال و پر رفته
هوسها کاتش سیر افشند با عمر بسر رفته

بعشق ریشه محکم کرد تا صبح بر نمی آید
ز سوزن بر نمی آرند خار در جگر رفته

بکوی تیره بختی چون قلم پایم بگل مانده
اثر از شعلهٔ آهم بدر مجنون تر رفته

بتمکین سفر اران هم بجای خود نمی مانده
نیائی از سفر تا باز چون عضو بدر رفته

مبادا آتش سودای کس زنگونه بند افتد
ز جوش گریه ام چشمت چو دیگ از سر رفته

نیم ترسنده یک گام همراهی ز دل هرگز / برای گرد راه دیده‌ات از راه دگر رفته

میان خاکساران لاف پستی می‌توانم زد / هوای کرسی زانو مرا از سر بدر رفته

رهم طی گشته اما نیست از منزل نشان پیدا / درین سرگشتگی مانم ز زلف تا کمر رفته

بگوی تنگدستی خود زبان کم برم کلیم اما / سرشکم بر سر دریا بتاراج گهر رفته

دل از غم بیش و کم تقدیر گذشته / در نیک و بد عالم دلگیر گذشته

پرواز وطن شیوهٔ بال و پر من نیست / عمری بغریبی چو پر تیر گذشته

چون دزدگری در کف شوریدگی ماست / سر رشتهٔ هر کار ز تدبیر گذشته

او وز با فسون وفا نیست سلامت / ترکی که ز ما دست بشمشیر گذشته

در راه طلب همت این هر دو بلند است / آهم ز اثر اشک ز تأثیر گذشته

راه دل و جان غمزهٔ او زد بنگاهی / یک ناوک کاری ز دو نخچیر گذشته

خارم بجگر کاشته و داغ بسینه / در دل چو گل و لاله ز کشمیر گذشته

در کوی جنون کلبهٔ ما نیز نشست / گاهی دو سه از خانهٔ زنجیر گذشته

یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند / طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته

ز آتش پنهان عشق هر که شد افروخته / دود جگر دارد و چون نفس سوخته
دلبری ختم و کین گلبن این رنگ و بو است / دلکش پروانه نیست شمع نیفروخته
در وطن خود دگر آبله‌ام نیست / کی به عزیزی رسد یوسف نفروخته
مایهٔ آرام دل چشم هوس بستن است / از طلبش آسوده است باز نظر دوخته
شاید کاید بدام مرغ پریده ز چنگ / گرم نگردد دگر عاشق واسوخته
داروی بیماریش هستی پیوسته است / چشم تو این حکمت از بینش که آموخته

آمد و آورد باز از سر کویش کلیم
بال و پر ریخته جان و دل سوخته

کی صاحب همت ز جهان کام گرفته / عار آیدش از عبرت ایام گرفته
هر جنبر که دل با حبت بر آتش به از آن گفت / جان داد و ولی در عوض آرام گرفته
معشوق در آغوشش بود طالع ما را / اما ز لبش بوسه به پیغام گرفته
آگاه بود دل که شود کام جهان وام / چون باز دهد هر چه ز ایام گرفته
با تیره دروبان نتوانیم بسر برد / ما را که دل از همدمی جام گرفته
صد شکر که دیدیم پریشان تری از خویش / زلف تو دل جمع ز ما وام گرفته

زلفت به هوش و خرد دام کشیده
چشمت ز دو طرف گوشه اندام گرفته

دوران به بر و دادهٔ خود در ابد ارا
نوکیست کج کیش با برام گرفته

راضیست کلیم از سخنش لیک و بلند است
واپس ننهد گرچه ز الهام گرفته

جنون تا بداد اسیران رسیده
ز داغش چه بر سرها لب بامان رسیده

غم از هر طرف ساغری بشمم آرد
چه هشیار در بزم مستان رسیده

نه از لخت دل خانه‌ام گلستان شد
کزین گل بگلزار بیابان رسیده

ز شوق تماشای تو بازگشته
بچشمم سرشکی بدامان رسیده

بچشم من از هر نسیمی که آید
سلامی ز خار مغیلان رسیده

نه بر بستگیها بخت سیاهم
خبرها تا زلف و مژگان رسیده

کلیم از نگون بختی خود چه نالی
بیان ناله‌ات تا بکیوان رسیده

آتشم ز دل چو شعله فروزان برآمده
طوفانم از تنور بدین سان برآمده

رفتی و مضطرب ز قفایت دویده اشک
چون لشکری که از پی سلطان برآمده

جائی بگلستان چشمت ندیده است
تا سرمه از سواد صفاهان برآمده

از بسکه روزگار دلی شعله پرور است
از تخم لاله خار مغیلان برآمده

از تیغ عمر خط تو کوتاه کی شود
چون از کنار چشمهٔ حیوان برآمده

معشوق خورد سال در آید بقید ضبط
سروی که قد کشیده ز بستان برآمده

چشم نشسته شش جهت و هفت کشور است
آسوده کی ز عالم امکان برآمده

گل گل ز باده چهرهٔ سبزان هند بین
در باغ حسن لاله ز ریحان برآمده

در آرزوی خاتم لعلت ز رشک گداخت
انگشتری ز دست سلیمان برآمده

رستم نیست هر که نباشد ز شهر عشق
هرچند چون کلیم ز یونان برآمده

آمد آن هوش ربائی دل کار افتاده
زلف آشفته بیانیست چه بیکار افتاده

حسرت ناوک او میکشدم انچه بلاست
که اگر تیر خطا کشته شکار افتاده

همرهان دشمن و من در پی دشمن تنگ
دستم از کار رفته و مانده و بار افتاده

نامه ام آتش کاغذ زده را میماند
جابجا اشک چو افشان شرار افتاده

حسن در کسوت یکرنگی عشق ار نبود
گل بخون لاله در آتش بچکار افتاده

حباب زر خود میکند ایمان تازه | خواجه اندم که نفسها بشمار افتاده
شسته عشق نتواند که زخش خود را | هر که زین بحر بسلامت بکنار افتاده
نیست در محفل این تیره دلان راه چراغ | کار پروانه بسرهای هزار افتاده

قیمت و قدر کلیم ای بت رعنا بشناس
سرو بی فاخته از چشم بهار افتاده

بر نازک میانت شیشه ساعت کمر بسته | ز شرم ان نگرین آینه و کمان هنر بسته
بهم پیوستگان از سخت بختیها محنت دوری | کمرها از میان رفته سرین بار سفر بسته
شکاری نیست تیر کج گرانی نیش پیکان | دعا کاری نشد ز خویش را گر بر اثر بسته
ز صوفی دیده پوشیدن بهست از خرقه پوشیدن | کسی را دان کمر بسته که از دنیا کمر بسته
براه عقل میپویم چو دست از عقل میشویم | بلی رفتار رسیدانند غنیمت مرغ پر بسته
ز نشو را اگر حسرت خانه ختی بود ما را | نمک مانندان لبها روی یکدگر بسته
نشان مایه داریهای معنی چیست خاموشی | متاعی بیگمان باشد سرائی را که در بسته

کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشه عزلت
نگارستان بهاها آبی از دامان تر بسته

نم دارد کلمه

ببر دود از دل غمی نظارهٔ گلهای بستانی / ز لاله داغ دل افزود و از سنبل پریشانی

شکفته رویم از بینی نه پنداری که خوشحالم / که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی

بخاک افتاند بخت بد چو برگ گل پر و بالم / درین گلشن چنین آخر کردیم بال افشانی

شراب درد غم از ساغر خمخانه می‌ریزد / صبا دوا از پی حرفی مدارا و لب بجنبانی

برای گردگشتن از و بهتر نمی‌یابم / بگرد عالم ای بخت اگر صد ره بگردانی

جراحتهای نمک از چشم خونین کی شود بهتر / خراش دیده افزون می‌شود زین لعل پیکانی

کلیم امشب پی از یاد خالی میکنم تا کی / سخن بر لب گره باشد نفس در سینه زندانی

تو ز روی مهربانی بمیان مگر در آیی / که کنند صلح با هم تب و تاب و روشنایی

دل خون چکان لب تو هنوز مست خنده آن / که شود در دست بازی کف تا نهان حنایی

برهنش قدم ز سر کن بفکن کلاه نخوت / که بکام خویش سالک رسد از برهنه پایی

ز طلب گمان چو حرمان کند تنگ خسته خاطر / که شکستگی گدا را بود آلت گدایی

بر تیر چون ندارم که ز حرد مان گریزم / چو هدف نهاده‌ام تن بزبان آشنایی

بشکنجهٔ حوادث درم کف بحلیم / بکدام آشنایی ز غم در ربایی

زبی قبولی نامه بر پای کبوترش را ماند
چه روی شهر کوران بامید خود نمائی

خم زلف یار داده سبق قناعتم را
که شکستیست تا که باشد نخوریم مومیائی

سر دیگ همت خود فلک آنزمان کشاید
که گدا بکاسه دستش نرسد زبینوائی

تو که صد وسیله جوئی که کسی بدست آید
ز کلیم بی مهابا نه رجه بیکسی جدائی

ز بزمی بر نمیخیزد سرود و نغمه پردازی
همین از خانهٔ تنگ جرس می آید آوازی

دلم پر مایه ست از در جای از تنغیت
که باید خانهٔ ارباب دولت را دربازی

گیتی گرچه مشهورم ولی از کام دل دورم
چه سود از امتیاز من دریغا بخت همتاز

صدای آشنا زین شش جهت نشنیده ام هرگز
مگر کاهی که از کوه غمم می آید آوازی

ز رشک خستم خود خون بیخورم در جستجو تیر
که هر تیر کانش هم پای بود هم بال و پروازی

بزخم نشاید داشت در بزم ورع کیستان
که گوی مطربان در بندم از ابریشمی ساز

منم آن بلبلی کز شوق گل هیچو در وهم انجا
نشان پایم گل خونی اگر در چنگل باز

کلیم از دست دادم اختیار خانه دل را
چنان کانجا ندارم جای پنهان کردن رازی

۱۸۷

فقر وارستگیست از غم هر نیک و بدی / نه که سربار تو شود فکر کلاه نمدی

خلق مرغان اسیرند که در یک قفس‌اند / زان میان از که تواند است امید مددی

غنچه در باغ جهان نیز چو من با دل تنگ / دست بر سر زند از سرکشی سرو قدی

اینه دل پر حسد و کینه که در بر داری / سینه را ساخته کس هم دست روی

لذت بوسه رکاب از کف پای تو گرفت / که نیاید بمیان پای شمار عددی

شکرها گویمت ای چرخ که از گردش تو / نیست یک کس که توان برد بجانش حسدی

بخت وارون من آن نیل بود بر رخ عمر / که کشد جانب خود آفت هر چشم بدی

عادت داد و ستد دادن جان مشکل گرد / زانکه این داد ز دنبال ندارد و ستدی

لاف بی برگی فقر از چه چرا است کلیم / پوست تختی چو تو داری و کلاه نمدی

هر دم از خویشتن آهنگ رمیدن داری / نه همین ز اهل وفا میل بریدن داری

ناله انگشت بلب میزندم هر ساعت / شکوه سر کنم ار تاب شنیدن داری

آتشی از نگه گرم نگاهی یابد / از جگر گرم سر خونابه کشیدن داری

هر سر موی ترا جلوه ناز دگر است / نگهی سوی خود انداز که دیدن داری

دگر به آزادی کونین منت نکنم
گر بدانم که سر بنده خریدن داری

دل ما را جگر ناوک دلدوز تو دوخت
بر جگر هم بس ازین حق طپیدن داری

غزلت گوش زد روح امین گشت کلیم
بس بود گر سر تحسین طپیدن داری

رواج جهل بمرکب رسیده است بجای
که کرده هر مگسی خویش را خیال همای

بطور رتبهٔ موسوی فرو د نیامد
بدست کور افتد درین زمانه عصای

ز زخم مایدهٔ عیسوی بخویش ببالد
اگرچه کاسهٔ خالی بود بدست گدائی

ز خاک بیمدد دستگیر هر که بخیزد
زند با فسر خورشید نخوت سرپای

نیاز و عجز گدایانه بیخبر ندوند از زند
بروتی که گدائی از ور رسد بنوای

بوصف مهر سلیمان جناب سکن بگویم
چگونه مهر سلیمان کنم تلاش تنای

ز دانه خرمن اهل غرور ندارد
رود بغارت اگر خور دلگاه ربای

تمام در ترتیب تاریک یوسف وقتند
سری بر آور ای شمع امتیاز کجای

همه ببانگ سبک نفس میز دند بمنزل
عجب تر اینکه به از خضر جسته راهنمای

کلیم خاطر روشن ز غم چو عکس بذیرد
برای آینه ام تیرگیست زنگ زدای

دلا ز صیقل محنت جلا نمی گیری   ز موج اشک بپای صفا نمی گیری

عنان سرکشی نفس براه هوس   بگیر و فکر مکن از دها نمی گیری

کجاک عجز ز پیری شکستی و هنوز   بغیر گردن مینا عصا نمی گیری

کمان قامت تو گوشها کجاک رساند   طریق راست چو تیر خطا نمی گیری

در آسیای سپهر استخوانت از و بداست   هنوز توشهٔ راه فنا نمی گیری

چو طفل حرص تو دندان بسنگ برده فزود   جز از شیر هوسهاش وا نمی گیری

چه احد وجودت خلل پذیرنده است   سکوت چاره زدار دوا نمی گیری

کلیم کلبهٔ فقر و حصیر این عجب است
که آتشی تو در بوریا نمی گیری

ای دل ز خانهٔ تن فکر سفر نداری   پروانه را ندانم بهر چه پر نداری

از کنج خلوت تن عزم وطن نداری   ای اخگر فسرده شوق شرر نداری

تنها روی چو مردان باید ز تو که چون موج   گر کاروان نباشد یک گام بر نداری

هفتاد ساله طفلی چون تو دگر ندیدم   جز خاک بازی تن کار دگر نداری

در کام جان نیابی شیرینی ربا را   با غم گر اتحاد شیر و شکر نداری

راه طلب بریدی سود سفر چه دیدی | از خار پا چه حاصل چون گل بسر نداری
تاب کمر نبر دست تاب و توان صبرت | زین غم خبر نداری درد کمر نداری
اندم بسیر چشمی شهرت کنی که زر را | مانند گوهر اشک از خاک بر نداری

در بیش ناوک جور داغ وفا نشانت شد
دیگر کلیم چیزی بهر سپر نداری

دلگشایی نبود آنچه ز صحرا یابی | این تماشاییست که در گوشهٔ تنها یابی
گوشهٔ گیر که از یاد خلایق بروی | نه که از عزلت خود شهرت عنقا یابی
ای که دل شاد ز تحسین نخواهی چه شنوی | گر دمی صد نظر از صورت دیبا یابی
گر بود کامروایی ز تو بس نگرفتی | داخل قرض شمار آنچه ز دنیا یابی
هر مرادی که نه از انجم و افلاک روا | از در دلها یا در دل تنها یابی
از دل خویش اگر زنگ غرض دور کنی | هر چه زشتست درین آینه زیبا یابی
نرسد دست تو گر بر ثمر نخل امید | سعی کن کابلهٔ صید نه پا یابی
بال و پرواز فلک داری و قانع نشده | که ببزمی چو روی جای ببالا یابی
بگذری منت رزق ار ز تو کلیم ار خواهی | ضامن از حق ز پی روزی فردا یابی

چه نیکو گفت با گردنکشی سر در گریبانی
که ما را نیز در میدان دل شکست حیرانی

زبی رنگی متاع خانهٔ من نیست غیر از من
بجز بلبل نباشد آشنا زار کو بستانی

گل رخسارهٔ آبی دگر دارد ز سر گرم تر
بروی تو بوده است باز حیران چشم گریانی

گریبان گیر من شد آشنای وادی خواهم
که از بیگانگی خارش نگیرد طرف دامانی

هزارم عقده پیش آمد براه ناامیدی هم
در این وادی سرابی را ندیدم بی نگهبانی

بگرد آن کمر در هر موئیت دل و جان اسیرا
که امشب بهر زلفت دیده ام خواب پریشانی

بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیدن
جنون خلوت ز خارا داد هر جا دید عریانی

چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بنشست
نشیند منفعل از خویش چون ناخوانده مهمانی

سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بیند
کلیم از آب حیوانی تغافل میبرم جانی

براه اوج بازیم نه دینی و نه دنیائی
دلی داریم و اندوهی سری داریم و سودائی

زبان را چشم چون خواب با تجربگی دارد
اگر آسایش خواب اجل محکم کند پائی

بنازم چشم غفلت را عجب بینائی دارد
بغیر از سینهٔ پاکان ندیدم خوش کند جائی

هوا باز الشبه آوردم از جذب جنون خود
ز سیلاب پریشانم خانه گردید صحرائی

بعشق از بزمی ای یکسر پروانه سان خود را | نداری در جگر آبی باتش کن مدارائی
بیک پیمانه ساقی گفتگوی عقل کوته کن | اگر از دست می آید بدین هنگامه زن پائی
بعالم الجنان از بس خورم دل سیری بسر بردم | اگر از فاقه میمیردم نمی جستم تمنائی

کلیم از خامه کار تیشهٔ فرهاد میگیرم
که بر سر هست چون شاه جهان کارفرمائی

بصحرای هوس تا کی دلا در سر هوا کردی | نمی بینم رهی ترسم که کم کردی چو وا کردی
تو کی بر حرص خواهی چار تکبیر فنا گفتن | که هر جا چار راهی بنگری خواهی گدا کردی
بتن نقش حصیر فقر وقتی خوش نشین گردد | که از محنت شکسته استخوان چون بوریا کردی
سر خجلت ز ترم کردها اکنون بزیر افکن | به منت تا رخ حیا داری چو از پیری دوتا کردی
ز پا افتاده کار از در جوانی دستگیری کن | به پیری گر نمیخواهی که محتاج عصا کردی
نمیگویم که بار دوش کس شو اینقدر کوشم | که از میخانه نجیب بست ازپای خویش وا کردی
نقاب چهره چون بگشاد دیگر بسته کی گردد | مبادا ای گل جدا از پردهٔ شرم و حیا کردی
خدنگ طعنه دایم سوی تیرانداز برگردد | کسی را قدر نشکن گر نخواهی کم بها کردی
چو در دام غمی افتی پر و بال آنقدر مزن | که باشد قوت پرواز اگر روزی رها کردی

کلیم این شیوهٔ تر دامنان از تو کی زیبد
که همچون موج هر جا بدنبال هوا گردی

چنان دلکنده می باید ازین تنگ آشیان باشی
که خود را در قفس دانی اگر در گلستان باشی

ولا زین همرهان کاهلت بجائی میرسد آخر
که منت دار از همراهی ریگ روان باشی

تبرک مقصد ار ممنون خود باشی ازان بهتر
که بهر گام پای شرمسار آسمان باشی

بدل صد آرزو داری بدوران سازگاری کن
چو گل چینی تمان به کاشتنای باغبان باشی

قباحت فهم باش و دعوی علم فلاطون کن
بهست از عیب دانی گر تو خود را عیب دان باشی

اگر در خاکساری کاملی در صدر جا داری
چو نقش پا اگرچه خانه زاد آستان باشی

حباب آسا میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا
گلستان سر بسر از تست گر بی آشیان باشی

هنر در بار اگر داری بترس از کم خریداری
کسادا را بجو د خو کن بقیمت چون گران باشی

بفتوی قناعت روزه ممتنع د باطل
ز فوت کامی از انگشت حسرت در دهان باشی

نفاق دوستداران بین که گر دشمن خود را
دعای بد کند گوید بکام دوستان باشی

کلیم آمد بهار و باده آتش رخوش چنان خواهم
که در صحن چمن افتاده چون برگ خزان باشی

نیست بیفاید این بیخودی و مدهوشی — عقل را پخته کنم از سفر بیهوشی

هیچ دل نیست که با خلق نباشد گستاخ — گو جهانی که بدریا نکند سرگوشی

آنکه از عاقبت کار جهان دارد خبر — دلق خاکستر نشین به که لباس اطلس پوشی

ترکش از دوش بیفکن من قضا بردارند — شمع اگر با تو کند آرزوی هم دوشی

زهر حیثیت نکند دست هوس را کوتاه — تلخی می نکند مانع با بخر پوشی

همه جا حوصله خلوت بجز بزم شراب — که ز کس فوت نشود فایده بیهوشی

تو که بر حرف کسی گوش نمی اندازی — چه نشود دگر دهیم رخصت یک سرگوشی

حاصل هر دو جهان از سخن گر بدهند — لنگ لب چه توان گفت به از خاموشی

اگر چه بهر گهر ابله جانیست کلیم — چون صدف ساخته دل با غم تنگ آغوشی

نزد این خلق از رواج باطل و حق دشمنی — بحرف حق گو چون انا الحق گوی باید گشتنی

بسکه در پای خیالت روز و شب سر می نهم — در جوانی چون هلالم گشته قامت منحنی

رجوس طعنه می آید که در راه طلب — زار نالی اینقدر از حیرت بر روی این تنی

عاقبت پیراهن طلهای تابر در گرفت — تا بکی بر آتش بلبل کند دامن زنی

[illegible]

صوت دل شد صفا و تیره شد از راه چشم — گرچه دایم خانه از روزن پذیرد روشنی

نیست همچون دامن مژگان او آتش فروز — گر کند دور افق بر آتش من دامنی

میتواند داد اثر تیر دعا را آنکه داد — ناوک مژگان او را بی کمان صید افکنی

چاره سازی سر کند هر جا که بخت چوب بست — میکند آبی که او ریزد بر آتش روغنی

نشتر آهن دلها را که میگفتی کلیم
چون جرس بودی اگر او را زبان آهنی

زتیغ تو دل در آشنائی — گشادیم نشاید ازین در درآئی

نگه را بمژگان رسان چند باشد — میان دو همخانه تا آشنائی

سر الفت روان تو گردم — که یک سو نذارند از هم جدائی

بپیش فریبنده چشم تو میرم — که مژگان ز مژگان کند دلربائی

بدریوزه خاک رهت تیبا ز — شود دیدها کاسهای گدائی

برای تو ای صید وحشی بهر سو — شد از دیده دامها روشنائی

ترا شمع در هیچ بزمی نه بیند — که نگذارد از خجلت خودنمائی

ز برگشته مژگانت از خود نترسی — که رو بر قفا از چه پیدائی

کلیم آتش داغت افسرده گشته
منه دل برین چشم بیجا روشنایی

چو موج اشک دلا عرض مدعا کردی
زبان به بند سر گریه را چو وا کردی::

ز تنگ خوئی اگر چه یک جا قرار نیست ترا
برون نمیروی از خاطری که جا کردی

بگلشن از قدمت داغ لاله مرهم یافت
گشوده هم گره از کار غنچه وا کردی

به زیر خاک بت ابجد و ریح زنگ کجاست
کدام درد گرانی اجل دوا کردی

بناله ام دل صد مرغ بشکستند آنجا
هوا برای چه از دام خود رها کردی

خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون
بتیغ هر ورقش را ز هم جدا کردی

زمانه ساغرم از گردش نمی رنجم
چه گردی اگرم ساغر گدا کردی

درین زمانه که مرغ کباب در قفس است
کلیم فکر رهایی تو از کجا کردی

فزون ز صبر ایوب است تاب محنت دوری
که رنجوری نباشد آنچنان مشکل که مهجوری

چنان بیرو تیو دست و دلم از کار خود مانده
که ساغر در کفم لبریز و من در دم ز مخموری

ز گوشت این نکته بیرون نخواهد شد
که تمثت خاکساری آورد در پایه معذوری

بخم

ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی
که باشد مستی و رسوائی ما عین مستوری

تو همچون شعله‌ای سرکش ز هر آلایشی پاکی
ز ما گردی بدامان تو ننشیند مکن دوری

نصیب ما نشد یک بار دیدار ترا دیدن
بخوابت هم نمی‌بینم زهی کوری زهی کوری

چنان عالم به بند اعتبار ظاهر افتاده
که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری

نگوئی تا اثر دیگر کلیم این اشک ریزی را
ز بختم گریه هم سیاهی برد چشم شور را

از فیض دل ار گوهر شب تاب نباشی
چون خاک بهر جا که روی پای بنا نباشی

نا خوانده مرو بر در کس تا ز گرانی
از دل یک شهر چو سیلاب نباشی

بگشای زبان به ز خود دیرا چو به بینی
زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

جائی که رفیقان چو جرس خواب ندارند
باری تو چنان کن که گران خواب نباشی

با لاف تو گل چون بغل گر نتهی نان
آن زور کم از ماهی بی آب نباشی

آنجا که تو ئی خود سبب کلفت خویشی
آن کوش که در عالم اسباب نباشی

آسایشت از دیوانگی ای دل شده از دست
یعنی بلی و ادیدهٔ احباب نباشی

در حلقهٔ زنار رفتادی ندهد روی
پرهیز که در حلقهٔ اصحاب نباشی

از نهار و فار اغرض آلودنسازی	در کوی توقع سک قصاب نباشی

حیف است کلیم از تو که بی دجله اشکی
یکتا گهری بهر چه ناب نباشی

دلا چه شکوه بیهوده از قضا داری	طبیب را چه کنه در دلی دوا داری
چگونه روی نمائی نما تهی دستان	تو کز نقاب تمنا روی نما داری
اگر تو دست دهی باغ میکند سودا	بهار را گجزائی که از حنا داری
دلا همای سعادت نه زیر این شعف است	برون رو از هوس سایه هما داری
تجاب تیس کن از هر که عیب دان تو است	مبین در آینه خود را اگر حیا داری
ز صبر ماند کجا و نه دل تو هم اکجانی	نه تن برای دگر در وطن کرا داری
چنان بکج نظری مایلی دلا که مدام	بدست آینه و روی بر قفا داری

کلیم غم ز پی روز خود ذخیره مکن
بخور کجا طرح جمع انچه هست تا داری

مکن ز تلخکامی شکوه گر شیرین سخن باشی	بعبر پایانی لب از زار با هنر هم هرهمن باشی
زبان مهای که در راه سخن دیدی اگر گوئی	دلا همچون جرس باید که دایم در سخن باشی

بخش

بکن بنیاد بت و سیل تو کاخ بتخانه‌ها را | چرا زین شیوه دایم ساکن بیت‌الحزن باشی

درین مکتب سواد صفحهٔ دانش مکن روشن | سیه‌بخت و سیه‌روز ار بجای همچو من باشی

بت خود ساختی محکم ندانستش را او محکم‌دی | برای امتحان خواهم دو روزی بت‌شکن باشی

بنای خویش آخر تیشه خواهی زد بناکامی | اگر در زور بازوی هنر چون کوهکن باشی

بخلق احسان کن و چشم از تلافی پوش | بکس راحت رسانی بی‌عوض چون بادزن باشی

چنان بر خویشتن اندوه غربت را گوارا کن | که مانند گهر بیزار از یاد وطن باشی

درینجا چشم‌ها مگشا تو آن خودنما بودن | همان دنیا فکن خواهی اگر خونین کفن باشی

کلیم از رشتهٔ غمخواری یاران تو هم فارغ
ز داغ تازه گر مرهم نه بر زخم کهن باشی

زهی بعشق رخت کار شمع سربازی | ز نسبت قد تو شمع در سرفرازی

ز گریه باخته‌ام دیده را همان بازی | نبرد دیده در آن معنی نظربازی

چنان بخاک در افتاده‌ام ز پستی بخت | که رخت بال و پرم از بلند پروازی

بسان شعله و شمع است الفت من و تو | بهم یکی شده لیک در دمی سازی

غبار من به ره دوستی نشسته چنان | که برنخیزد اگر رخش کین برد بازی

به سنگینی وامانده‌گان چنان خو کن — که نقش پا را هم بر زبان بیندازی

کلیم بر شده‌ای تا کی چو طفل بر سنگت
ز تیغ خوبان در خاک و خون کنی بازی

هر چند که مرد قول و فعلش به است — برداشتن پرده ز کارش گنه است

رسوا نشود آنکه بپیچد پردهٔ کس
زر قلب برآید و محک روسیه است

از راز دو کون گر کسی آگاه افتد — چون جادهٔ سر راه هر راه افتد

بیچاره به تنگنای دنیا چه کند
مانند شناوری که در چاه افتد

شیرینیم و مغز سخنانم تلخ است — عیش همه عالم از زبانم تلخ است

من هم از خویش در عذابم که مدام
از گفتن حرف حق دهانم تلخ است

تا تکلیف تو جا همت نکند — در انجمن تو بوالهوس جا نکند
یکقدر منم که هر کجا بنشینم — تا دل نطپید جان مرا و نکند

چون

بیقدر منم که هر کجا بنشینم | تا نطلبند جای مرا وا نکنند

خوبان که همی رمند از افسون ملک | رامند به بی لیاقتان تیزک
در صید تبان جامهٔ صیادی پوش | یا تا به وکبودهٔ کلاه و کینک

هنگامهٔ بهار و سیر گلشن نکنیم | تا بلبل را بخویش دشمن نکنیم
تا نستانیم رخصت از پروانه | در خانهٔ خود چراغ روشن نکنیم

بر داغ دل از جور جهان منت مرا | از هر که نشان دهی نشان منت مرا
تنها نه همین ستمکش افلاکم | هر ذرهٔ خاک آستان منت مرا

برگشتن عمر را بنو آمدنت | بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که نوبهار طرب است
دانی که چه بهتر است زو آمدنت

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من ‌ ‌ ‌ تنگ آمده است از دل بی‌حاصل من

خاکی که شدم که او سر از من بکشید
از خاک چمن رسته گوئی گل من

نه از گریه است ضعف چشمم نه از درد ‌ ‌ ‌ این پرده بروی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد ازان ‌ ‌ ‌ ناچار در و غبار بنشیند و گرد

با عقدهٔ غم خوشم که کام دلم اوست ‌ ‌ ‌ اینجاست که هر چه حل شود مشکل اوست
بی ناله غمی نیم که از خرمن عمر ‌ ‌ ‌ هر چیز بباد میدهم حاصل اوست

با گردش دهر و خلق پر شور و شرش ‌ ‌ ‌ کاری که نداری چه غمست از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزار است ‌ ‌ ‌ دریاب که خلد تا نهی پا بسرش

گویند ز رخ طرهٔ پیچان برداشت ‌ ‌ ‌ از شاخ گل آشیان مرغان برداشت
و زلف بریده با صبا زانش حسن ‌ ‌ ‌ خاکستر دلهای پریشان برداشت

دل قافلهٔ درد ترا مرحله بود
وین دشت بلا خیمهٔ آتش از آبله بود
تا رفت غم تو هرچه بود از دل رفت
آبادی کاروان که از قافله بود

کاری از دهر دانش اندوخته دید
از بی ادبان جور ادب آموخته دید
با تیره دلان زمانه را کاری نیست
آفت از باد شمع افروخته دید

با ما کین و سپهر و انجم پیداست
ناسازی بخت بی ترحم پیداست
چون خشکی آشیانه در گلشن سبز
بی برگی ما میان مردم پیداست

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش
وی گل زرخوان حسن بیرنگ مباش
شمشیر که زنگش زدایند خوشتست
ابروی تو گر رنجه دلتنگ مباش

گویند کلیم توبه آسان شکند
در میکده‌ها نگاه نه پنهان شکند
فصل گل و خون گرم حریفان بسیار
تا توبه بود خاطر یاران شکند

بلبل بهوس گلشن باغم نکند
پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زینگونه که روزگار برگشته زمن
گر آب شود تشنه سراغم نکند

ای خاک در تو سرمهٔ بینائی
افسوس که بعد ازین جهان پیمائی
لشکر همه در شهر فرود آمد و من
در خانهٔ زین بماندم از بیجائی

از رنج سفر گفتم اگر دل ریش است
در بر ما بنور جو هم از حد بیش است
اکنون بی خانه در بدر میگردیم
ره طی شد و همچنان سفر در پیش است

ای آنکه دلت ز راز غیب آگاه است
بیجای بر شکال بس جا نگاه است
جز خانهٔ زین خانه نداریم اینهم
چون دست بآن رسیده با کوتاه است

ذاتت که ز مجموعهٔ کل منتخب است
حرف تب ترا ز خطائی عجب است
کس موج محیط را نگوید لرز است
کی گرمی خورشید جهانتاب تب است

روزی که تن شاهجهان آزار تب یافت
آن نیست که عیسی بعلاجش تب تافت
میرفت دعای صحتش لب که بچرخ
میخواست که آید ز زمین راه نیافت

قسمت کردند ماه و خور با کم و بیش
در جود الم شهنشه عدل اندیش
بر ذات ممبت نه نو ضعفش را
خورشید پسندید تبش را بر خویش

این روی کرم حق تعالیست نه تب
وین پرتو مهر لایزالیست نه تب
این گرمی صحت نه افروزش خشم
ای طور معالی این تجلیست نه تب

این

در معرکه این تفنگ فی یاد رس است
خصم افکن و گرم خوی و آتش نفس است
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم
سوی نظری ز گوشه چشم بس است

اسپیست که حنا زیب فزای تن اوست
گو هیست لاله زار در دامن اوست
نی نی غلطم که آسمانی دگر است
در رنگ حنا شفق به پیراهن اوست

اسپیست که تک باد صبا مانده ازو
وز گرم روی برق کجا مانده ازو
جنبیده بموی موی او رنگ حنا
ترسد که ز بوی آتش جدا مانده ازو

بر بیل سفیدست که بینا دگرند
شد بخت بلند هر که او دید گزند
چون شاه جهان بر و بر آید گوئی
خورشید شد از سفیده صبح بلند

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی
دورست که کس نمیشود یار کسی
چون ناخن پشت بس برای تیغست
هر کس گرهی گشاید از کار کسی

ای همچو کس بر همه طبع تو گران
طاعون صفت از تو گشته زیر و جوان
زانگونه ثقیلی که ز رفتن ماند
افتد اگر از تو سایه بر آب روان

ای خواجه تو گر سری تن قافله را
یارب ز نشد گردنی قافله را
بوی کس خفتهٔ تو بیدار کند
گیرم طمع راهزنان قافله را

دایک

درياست كف سحاب سيخيز دازو
يعني سپرت كه فتح ميريزد ازو
شمشير شكسته از مصافش برگشت
خرمن ديدي كه برق بگريزد ازو

شاها يك ره بهر كه افتد نظرت
ايمن شود از حادثه چون خاك درت
خورشيد بيارد كه بران تيغ كشد
خاكي كه برو سايه فتد از سپرت

شاهي كه حمايت خدايت سپرست
مايل به سپر نه بهر دفع ضررست
از هيچ مصافي رو نميگرداند
منظور شجاعتش از آن برهگذرست

تيغ غضبت كه خون همه اعدا ريخت
يك قطره به آب رخ دريا ريخت
جمعيتشان سبحهٔ تزويري بود
بگسست و چو دانه بر درت سرها ريخت

اين مژده فتح از پي هم زيبا بود
اين كيف دو بالا چه نشاط افزا بود
از رفتن دريا سر بسرا هم رفت
گويا سر او حباب اين دريا بود

ازحق چو ندا شنید ممتاز محل
رو داز همگی برید ممتاز محل
رضوان در خود دو بهر تاریخش گفت
فردوس محل گزیده ممتاز محل

با خویش همیشه ما در جنگ زدیم
صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
رفتیم بیار سنگدل دل بستیم
خود شیشهٔ خویش را به بر سنگ زدیم

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش
ما خود شده ایم خار پیراهن خویش
ما را ابد و جرعهٔ ساقی از خود در مان
تا چند بسر بریم با دشمن خویش

چون شمع خودیم آتش پیراهن خویش
برقیم اما فتاده در خرمن خویش
خود را دایم برآب و آتش زده ایم
پروانه کجاست همچو من دشمن خویش

دل در بر است گر بر من میبود
در خانهٔ سینه متیو تیون میبود
دور از تو چه روز سیهی سپردیم
گر دیدهٔ اشکبار روشن میبود

التى

آتش چو گذر بدشت پر خار کند — تا سبزهٔ تر لطف خود اظهار کند

یارب بپسند که آتش دوزخ تو — با تردامن کمتر ازین کار کند

از بارگهت چو زینتی دوران یافت — رو عرش و فرش هر چه بجست آن یافت

از میخ زرش چه گنج یافت زمان — ور قبهٔ او فلک سر و سامان یافت

از رخش تو شد کام بستان رنگ حنا — رخ سود بر آن سینه در آن رنگ حنا

تا رخصت پابوس اسپت دریافت — دامن کشند از دست بتان رنگ حنا

اجداد شه جهان همه تاج ورند — اولاد چو آفتاب عالی گهرند

تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم — تا محشر اولاد شه بحر و برند

شاه از حسب و نسب شه شاهان است — یک یک اجداد او سکندر شان است

فرزندی او نام پدر کرده بلند — چون ابر که روشناس از باران است

دلخسته زنیش دادرس آمده‌ایم　　آزرده ز گلشن بقفس می‌آییم
چون ساغر می بهر زبان در بزم　　پر میزدم و تهی به بیس می‌آییم

هم زلف پریشان تو برگشته زما　　هم غمزهٔ پنهان تو برگشته زما
صیاد دگی داد اسیران نکهت　　و نیز جو خوکان تو برگشته زما

تا وزن شهنشاه ترازو کردست　　شه گنج گهر بدامن او کردست
گستاخ بپای شاه چون روی نهاد　　دارد دو سر انچه راست از انرو کردست

بسایه چتر رست بفلک همسایه　　وی شاهد دولت ابد پیرایه
تو ظل الهی و خدا پاینده است　　تا صاحب سایه است باشد سایه

هر بنده از شاهجهان تاج ورست　　از ملک سخاوتش بحر و بر خشک و ترست
بر هر که فتاد کیمیای نظرش　　هر نقش بهینش دیدهٔ صاحب نظرست

نتا ها کفت ابر و برق ان تیغ تیز است ... بحر نیست دلت که موج ان تیغ تیز است
هر جا که بود خاک درت چشمهٔ خضر ... بقدر لبسان آب در کشتیر است

نجم جای دگر نیر و دار زبر سن ... تا هست نشان از دل نجم پرور من
بر خرده بنیشو دگل داغ جنون ... تا میگذرد سیل سر شک از نی بر من

آنکه کسی از حضرت می خوار تی دا ... صیقل بر آئینهٔ هشیاری داد
تا باده ز کم حوصلکان رسوا شد ... از موج لبستان خط بیزاری داد

نشده از تنکظرفی ما مشرب جام ... مشکل که دگر سیر کند کوکب جام
آمد بفغان ز دست بد مستی ما ... انکشت زند اگر کسی بر لب جام

تا انکه پیاله گیران بزم همه ... ممتاز ز لطف ساقی از انجمنم
گیرد هر کس ز کف ساقی جامی ... گرد چو پیاله آب اندر دهنم

تنها نه ز چراغ و شمع در نور و سرور
هر ذره زند لاف تجلی با طور

هر روز ز شوق این چراغان تا شب
خورشید فتیله تا بد از رشته نور

افسوس که جمعیت از عالم رفت
شیرازهٔ اوراق به وسالم رفت

من بلبل بی‌نوایم از بی برگی
هم گلشن رفت و هم پر و بالم رفت

زنهار مگو که بندهٔ کیستم
هر جا که روم بگویت افتد راهم

عالم همه آستانه درگاهی تست
هر جا باشم ساکن این درگاهم

ابر آب دگر به روی دریا آورد
باید بمیان ساغر و مینا آورد

این حرف نشنید ز نیش خود میگویم
باران خبر از عالم بالا آورد

در بادیه گرد و کام بی آب شوی
بیدرد چرا اینهمه بیتاب شوی

از آبلهٔ پای تو یک ره خاری
سیراب نشد چرا تو سیراب شوی

ای دل که ز رفع احتیاجت هوسیست | ز خویش بگیر تنگ تا دسترسیست
حاجت کمتر چو دستگه نیست فراخ | خاریدن گوش را یک انگشت بس است

دل در غم آن سرکش جاهل چکند | بیحوصله با عقدهٔ مشکل چکند
خواهد که ز زلف نشنود نالهٔ دل
آواز نیفتد در رود دل چکند

حافظ چو نغمهٔ روح فرسا افتد | در سیر مقامات که از پا افتد
خود در ره آهنگ به هر سوی رود | چون آب که از جوی به صحرا افتد

دستت اگر ای قدوهٔ ابرار شکست | نه از ستم چرخ جفاکار شکست
تو نخل ریاض کرمی و دستت
شاخیست که از گرانی بار شکست

راه دو جهان به تنگدستان بسپار | ابرار بلند را به بستان بسپار
می خورده سفال زنگ بیرون ندهد | گر راز دلی هست به مستان بسپار

این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست   رفعت حرفی ز رتبهٔ پایهٔ اوست
باعلیست که هر ستون منبرش سرویست   کاسایش خاص و عام در سایهٔ اوست

آزاده ز سر هوای آزا دگذاشت   قانع هوس اندک و بسیار گذاشت

از خانهٔ دهر حرص چون قانع بست
هر چیز که جمع کرد ناچار گذاشت

آنانکه بخوان رزق روزی خوارند   رمزیست اگر خلاص حاجت دارند
یعنی چیزی که نیست روزی تو آن   گر در دهن است برون می آرند

هر چیز که مایهٔ تن آسانی تست   برگشت چو بخت دشمن جانی تست

آن آب که در گل و جو دست ترا
سیلاب شود چو وقت ویرانی تست

از شاه جهان زمانه ممنون بادا   عدلش معمار ربع مسکون بادا
زنجیر عدالت سعادت اثرش   چون سبحه بدست پیر گردون بادا

از شاهجهان جهان پر برگ و نواست
کوس عدلش لبی بلند آوازست
زنجیر عدالتش سراپا عدل است
پیوسته برای دادخواهان بازست

یارب دایم بکرمهمت بندی
دست ستم فلک بقدرت بندی
زنجیر عدالت بود پاینده
این سلسله در پای قیامت بندی

زنجیر عدالت بظالم زخمی ست
فرمان بدر گردن هر جا ستمی ست
آرایش روزگار امروز ازوست
بر روی زمانه زلف بر پیچ وخمی است

از معدلت زمانه آگاه نشده است
زنجیر عدالت ستمگاه شده است
از قلعهٔ فانوس برون آمد شمع
دست ظالم زبسکه کوتاه شده است

ای عارض تو عمرگاه همه کس
شام الست روسیاه همه کس
تا در ذراتش مسیحا گویند
دوشینه بچرخ رفت آه همه کس

دست هوسم از درم نبراز است
چیزی که توان گفت که دارم روزه است

طبعم از فکر جمع سامان عاریست
وان هم که نکو بنگری از ما واریست

بجمن دایم سرشش در سینه زده
ار سنبه جرب تا به دینه زده

با سجده ایزد آشنا نیست سرش
ثبت نی اوز منکی بینه زده

از خانه دور تر بصد مرحله ست
یکبار نشد خانه ز نخجیر خراب

آنکس که ستمکار تر از سلسله است
با آنکه تمام عمر در زلزله است

نبکی عربی سوار جمازه جرب
از خویش سفر کند تا بدروازه چوب

هرگز نگسیخت جرس از جرت دگر
بست بتار خرده شیرازه چوب

برگرد تو ای قدوه نیکوکاران
بنمودست که از خلق خوشت آموزد

روزی دو سه تب گشت چو خدمتگاران
راه و روش سلوک با بیماران

ارجاوه

از جلوهٔ شاهدان فرخ پی فتح — وا داد ز پی هم ساقی دوران قدح فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان — کلکم بنوشت آمد فتح از پی فتح

از باده که گذشتیم بپاکان قسم است — بشکستیم ز جام دست اگر جام جم است
توفیق ثبات هم خدا خواهد داد
آری تاریخ توبه ثابت قدم است

دستی بنود بر تو بد اندیش ترا — دارند دم و ریش پس و پیش ترا
در قید دو شاخه هر دو دستش خواهم — تا پایه شوند منبر و ریش ترا

چون شاهجهان بادشه شیر شکار — گردید بدولت پی نخچیر سوار
روزی به تفنگ خاصیان چل آهو
افکند و بیفکند بیک صید دوبار

گیرند ز تو دادهٔ جان و تن را — دادن نتوان گفت چنین دادن را
زان گونه که کاه و دانه از دهقان است — هر چیز بباد دهید خرمن را

شاه بخت کشور اقبال گرفت
تیغت ز عدو ملک و سر و مال گرفت
چل قلعه بیک سال گرفتی که بکیش
شاهان نتوانند بچل سال گرفت

عالم روشن ز شمع اقبالت باد
عیش دو جهان قرین اقبالت باد
هر جا شب وصل و روز عیدی باشد
جمع آمده اجزای مه و سالت باد

ساز تو همیشه غم فزای دل بود
سر تا سر سحر نغمه ات باطل بود
بادنغمت گلشن آهنگ ندید
چون آب بهرزه رفته بیحاصل بود

از کسب هنر خوشدلی از دستم رفت
سرمایهٔ ناقابلی از دستم رفت
طرفه که ز سعی خویش ستم این بود
کاهودگی کاهلی از دستم رفت

این خانه نگاه راعنان گیر بود
خوش عشرت جهان تو پر نور بود
تاریخ بنای ان ز معمار خرد
جستم گفتا زینت کشمیر بود

ای نو

اینخانه که فیض را مکان آمده است
همسایه برج آسمان آمده است
فواره چنان جسته ز بالاخانه
آب از نهر جوی کهکشان آمده است

راحت ز نشیمن طرب سرای تو است
عشرت در بزم دهر جای تو است
فواره اش آستین زدر بر گردد
آیینه حوض رونمای تو است

این نقش بدیع جان پرور تو
آیینه ز روی اختر گوهر تو
بخت و دولت [illegible] دین و شرف
دربان شده اندر روز و شب بر در تو

ای آیینه صبح ز رشک تو در تاب
سرمایه ز آب گوهرت برده سحاب
تا بست ز نقاش دولت پاینده است
نقاشی گوهرت که نقشی است بر آب

این قصر که دلنشینی ازانی اوست
هر جا چمنیست وقف حیرانی اوست
کی همسر اوست طاق کسری هر گاه
کسری در قدر بنده بابی اوست

تا نقش جبین سرکشان فرش درت   آراسته از شکوه با تاب درت

از نور و صفا خانهٔ ختمی چه عجب

که ابروی کهکشان بود زیر درت

ای با ز ملایک عقد الفت ... یعنی در پای کبش بسته

تمت الکتاب

تم تمام شد بعون الملک الوهاب دیوان کلیم بتاریخ ۱۵ پانزدهم شهر شعبان المعظم ۱۱۳۱

...

صفر ...
ربیع الاول ...
ربیع الاخر ...
اول جمادی ...
رجب ...
شعبان ...
رمضان ...
شوال ...

حافظ

ها ربار

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
ایا بود انکه دست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسب که مست گیرد

خورم دل انکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

